

دوران منظر افکار
المجلد ١٠٠



Süleymaniye U Kütüphanesi	
Kısmi	Yasa ef.
Yeni Kayıt No	
Eski Kayıt No	2609

کعبان پیوس کردی نهار و یونق مطلب
 خیال جلوه زار شبی هم عالمی وارو
 دل از لظرفی طاق تلبست احرم
 زین کرم با پیوزول بمیدار بدل

مگر در خود زور رفتی کند ایجا دهان
 ز حساب بیری با بد کشیدن کاه گاه
 بیسنگ آید بگر این جام و کرد و ندر
 در آن و او ای که منزل نیمی آمد

کربان در حشت دهد شور خوز سپان ما
 فیضها میخوشد از خاک بهار بخودی
 در مقامانیت بزنگ غمغ هر جا میرود
 محو کردیدین علاج اضطراب دل نکرد
 از شهادت استظار آن لباط صبر تیم
 منزل مقصود کام اول افتاد کیمیت
 در حایم نذین جز جو بز کل نصیب ما کجا
 بسوزت پیش از مادرین محفل حانرا
 مطرب بازار تظلم برده و از غمی کیمیت
 بیستی موهوم نیر از نفسی اشیا نند

تا بچرخش کربان میدرد و میان ما
 صبح زوشیت از شکست نیک در دست ترا
 دیده ما یک قدم پیش است اگر کان ما
 از تجربه لیسری موهب شد طوفان ما
 ز غمها و مانند چشم بست در میدان ما
 هم جو اشکای کاش لغو پذیر شود جوار ما
 رنگی ما کرده آختر میشود دورار ما
 و دیده یعقوب نایاب است در کف ما
 شعله می پوشد جهان از ناله ایما
 رفتن ما کرده پیدا کرد از دلمان ما

بسم الله الرحمن الرحيم

ما بوج کبریا که ز پیلوی عجزت و
 ادبکاه محبت ناز شوخی بربید
 بیا و محفل نازس سحر خیزت احرم
 مقید دشت الفت ما بنوع انار ما
 بسعی غیر مشکل بود در اشوب و بی ستن
 خوشا بزم وفا که خجالت اظهار تو
 ز طرز سحر عشاق سر میزویی کن
 زین فیض نسج سحر جوشد اگر روید

سرموی که اینجا خم شوی شکر کلاه
 جو شبنم سر بھر شک می بالد کاه
 تبسم کجا با چیده است تیکاه
 بهم می آورد چشم تو مرکان
 سری در چرخه دزیدیم و در دم سنا
 شرور سپک دارد پرشتاینه ماه
 شکست بگ کس آبی نهار و زریکا
 هم که شش شوی وزت کرد و یاه

کعبان

چشم با برهم ز نیم اشکی بخور غنچه است

زهی نظاره را راجعه چسب تو زیورنا

پسری بود ای مارا نم و پستار کی باشد

زبان خاتم من نغمه سازی که شد باز

حوادث عین آسایش بود از آده مشربا

اگر طالع بکام است منسین از کوشش

کشا و عقده دل بکد از خود بود مشکل

مجو بدیل علاج بر نوشت از کرم حیرت

ز چشم بکنک بودم خوابا باد خارها

سواد نامه ام کم نیست و رشع صفای دل

ندوق کعبه کند از بلواق کلبه مخبوز

اجوم دایع شوق کرد ایجا و پشنگ از

نیکت ترک کل هم از چشم عالی وارو

بسم اجدادت بدل جنبش همکارها

رک برک کل از آینه عکس تو جوهر با

که هم جوهر غنچه از بویت لطوف فارغ بود

که خطا پرواز و در جوهر صد از زبان مطلق

که حسن مسج دارد از شکست خویش هم

ز کردش زهر در زیر کفین در انظار

که بکشاید بخور زگره از تار کوه هم

بموج باوه نتوان نیست هر کس نظر با

بجای خمره برداشتم کردم عمارتها

غبار معنی الفت نباش از عمارتها

ز دل هر جا بپوید اجوش زود در دربارتها

شوق ز برت هر جا جمع میکرد و در آرتا

خم آورد و بر وی نماز توان بر اشارتها

نخاک خود تیم با جل امن و کردارو

ز کسب خلق بدل تا توان و حیرت بود

غیر و صفت بر نذار و همت و فانی ما

شوق در بند است بای نیست مادیون طلب

معنی الهام را از وحشت انشا کرده اند

زین رستان مهر زلف بسپاس خوانده ایم

وحشت مازین جز مجمل کشت صحرای حیرت

یار در انوش نام او بکنید ایم صحت

در طبع نگاه امکان شوخی نظاره ایم

منتقم و ارای شرر حولا که اغوشن

جلوه در کار است با با خود وقت کرده ایم

در عازول بلب بگذشته میسوزد نفس

بدل از حیرت زبان در و دل فهمیدت

مشو جوهر زاهدان طوفان آب هلاکتها

بد لازم در دل و دروغ نشستن از سر آنها

داس خویش است جوهر صحرای کل و امانها

جوین هم سعی قدم می باله از قهر کارها

نامه ای هم بنیاد بود عنوان ما

خاشی شکل که کرد و مقطع دیوان ما

بشکند ز کمی که حیرت است در و امانها

پادگی خم بست جوهر آینه در رستانها

از خیار مستوزاره لب بر جویا زانها

تنکی فرصت نعل و اگر ده میرد از جانها

به که بر روی تو باشد چشم با حیرت از

اینقدر در اردن خوشی اشش بهنارها

آینه می پوشد مشب نامه و بارها

جنبش

نخاک

بمهر ما در کتیبه کش رخ امید اینجا
 مقیم با سپاسی پیش پیش از خاک گردید
 محیط از حش هر قطره صد طوفان ز جود
 گذارستی از اشتهارم بر منی آرد
 ز سپار از آنک دم در پرده کوشم
 درین محشر بر اینه اشک استم
 کجا بجام سوز آنش حیرت دلی دلم
 نیاز میرک از حسین آشوبه کردار
 طنبسها نفسی در پرده تحقیق میگو
 بلذت القدر ما اشیا بر چه ماید

سجود خاک را بهت که بود اجوش نزار
 بلطف هر کجا حرفه تجریر شنا کرد
 بزنگی سوخت عشقم در سولای آتشین
 سپند طنبس نم شک سپرد ز بر منی دلم

که خونها میخورد تا شیر میگرد و در پی اینجا
 که سعی هر دو عالم جو ز برق خواهد گیند
 شکست نیک امکان بود که کید طنبس
 ز خاک کبرش ز کل میکند چشم سفید
 نوای میرسد که غودی نواز شنید
 که در سببست بایی هم مرا باید دید
 که هر جا بنوایی سوخت و دوش بر شنید
 کین گاه تفاسل شد اگر بر و جمید
 که تا از خود اثر داری نخواهی از دید
 که بی سعی شکست بال بر نواز رسید

طنبیر محمل در پاکش بروش کوه تا
 بیستم میکند چون صبح خط از بال معلا
 ز خلعت ز رخا کت سرق کردن نما
 پروبال من آتش گشته پیش از رسید

بمان چون صبح مخمورند منتقا از دیدارت
 اگر مهر قناعت مار کیرد بر تو حیرت
 ز انبای ارمان پهلو در درو بیکر سدل

کرده ام به مشق حیرت پر و موز ترا
 شام پرورد غم با صبغ قبالم چکار
 خاک های این جزئی می بایدم بر بند ترا
 سزار محشر کشت آفاق از نگاه صبرم
 شور استغفار و زار ز پرده های عجزت
 فهم بکنایی بت برق اعتبارت کی
 هر مری بنم سیرانی از خیالت میسر
 ای دل دیوانه صبری که سپید اجاره

بدل از ادبی که استقبال آغوش کند
 آنقدر و اشو که نواز است مضمون ترا

کعبی بر بند غفلت مانده خون ز نندید اینجا
 که عالم یک در بار است مجموع کلمه اینجا

نه بندی آهسته سی برین تمیازه سلونما
 جوشنم آردی اما که پرواز ازین دریا
 اگر باری تباری التفاتت حیرت نما

ناله میخوانم بلند بیای مضمون ترا
 تیر و نچی ساینه بدلت مضمون ترا
 بسکه کل بو سپید نقش های کلکوز ترا
 در می قرکان جود بودت مضمون ترا
 رشده با سحت چیدت قانون ترا
 عمر باشد خوانده ام بر خولت افزون ترا
 هر دو عالم یک بهر ز انوبت مضمون ترا
 دیده آه فرود بر و پست مضمون ترا

پهل خشنترال مقصد برپا سازد و سنجیدگی
 طبع پذیرد ندارد و در پنج گاه صیانه
 ز کله دار سو پس تا از روی یکی بچک آری
 بخیر که چشم انتظار مانده و از روی
 آرش روی ندارد و این جمعیت برین
 بدل نقشی نمی نهد که با وحشت
 گواه گشته تیغ نگاه اولت صیانه
 مرا از بی بری هم راجتی حاصل شده
 کفن در شهادت پنهان خون بهار

بسی نقش با راهی نمیکرد و سنجیدگی
 توان کردی تا پسرانک شده نتواند
 بجز کار بهم با جزویش می باید دید
 چه وسعت می توان جد از اغوش
 خوشتران سپهر که از یکدیگر خواهند
 مینامم کداین سوفا آینه دید
 کفن در سبلی بود چشم سنجیدگی
 بهار پناه زین تر از کل و انت
 ز عواید بر و راکر توانا شده شایسته

بمورد و سنجیدگی چشم با عدم بدل
 تو هم که گوش داری ناله خوابی سنجیدگی

ز سید پرده فانوس دیگر شمع بود ارا
 دل آسوده ما شور بکار در قفس دارد
 بهشت عاقبت زک جهان آبر و شمس
 غبار حست باج آنجا که امان طلب کرد

مگر در آب جوز با قوت کسیرد آتش مار
 که در دیده است اینجا عتار موج دار
 در اغوشش نفس که خون گری بخش را
 روانت آبر و مهر که بر قفا آورده

بوفس بخود بها گرم کن هنگامه مشرب
 فروغ این شبت با جزرم بر تیغ شمشیر
 درین محفل بر این جلوه است این
 سپهر و صیبت شوق امان آن سپهر
 بدیع با نکاهی فت از نیمفل چراغ
 بسوس جزو بار باشد بقیه حال میگرد

که می نمایند و اند این شاکت تک مینارا
 بر افغان کرده اند از چشم آهوه صحرارا
 شکتی که بر داری دهد آینه مارا
 که در رنگ شمر از خوش خالی میکلما
 شکت آینه زنی که کم کرد تماشا را
 امل ارشته کوه باز عقی که دنیارا

ز شور بافت نماند بافت نماند از بیدل
 که کم کشتن ز کم کشتن بر و ز اورده

باز است شمشیرت از بهار جوشها
 ناله تا نفس وز دیدن سپهر خوابم
 یا نفس از عالم یاز خود نظر بخت
 مایه دار هستی رالف ما و من سنگت
 راهدی مینامم تقوی نمی خوانم
 باز محفل هستی که بستن سنگت
 محرم فنا بدل زیر بار کسوت بخت

و ادشت خونم را با و کلف و شمشیر
 کرد شمع این محفل و اعلم از شمشیرها
 این دورده پیر و زینت ساز شمشیرها
 با ایضا تمان دارند عرض خود ز شمشیرها
 بسینه صفا دارم نذر در دوش شمشیرها
 از نفس که میخواهد عاقبت پیر شمشیرها
 شعله جامه دارد از برهنه دوش شمشیرها

بزرگ غنچه سودای خطت بچید و لهارا
 حضرت باال شوقم داد در روز آخر
 که شد شمع فانوس خیال از چشم تو
 درین محفل سیرانگ کوشه امنی نمی بام
 کف خاک می نذارم قابل تعمیر خود داری
 بنیاز زینتی بوی عدم نقشش بر
 ندارد حال ماندن نشسته استقبال دیگر
 نه از موج نسیم است اینقدر با چو شمع
 خموشی غیر فیردن جگر بر زود بخت
 اقامت تهنیتی در محفل کف فرصت هستی
 مال شعله هم داغ است اگر آسودگی نخواه

رک کل رشته شیرازه شد مجبوره مارا
 جو قمری شمع در چشمم ام بپر و منیا
 فنا مشکل که از عاشق بر دوش تو
 جو شمع آخر کریم میکنم نقش کف مار
 خنجر افشاند بر دیرانه ام و اما جان صبار
 اگر خوابی بگری صلیح کر آینه کوی مار
 که کم کردیم در آغوش دی اهرور و مار
 اگر از آوازه بانا که کن بوند اعضا
 شب شوق کس در رقص دار و در نظر
 جو غلب از خانه آینه پرور گرم کجا
 بصد کردن مده از کف چنین سجده

نشانها نیست غیر از نام آن هم غنچه بی بیل
 همانا دیده بشمار نقش باال عنقارا

خاک را تو طبعم کند آغاز چرا
 جذب چیست که از بقیه فولاد کشود

بر پس آینه پروان دهد آواز چرا
 دیده ما بچال تو نشد باز چرا

کرد مارا که نشسته بر آه طلبت
 دل بدست تو و ناز از تو در کمال
 پسیل بنیاد حجاب است نظر و اگر و ما
 ساز تنها دل کریم بود ج آهنگ است
 که بساز است یقین را بطن بفرم و در
 بی نیازی اگر از عیب نهر است سفی است
 نیست بر خود شکسته و این اقبال بلند

بخوامی نتوان کرد پسر از او چرا
 خود نمای نکند آینه پرواز چرا
 پوشش ما هم نه شود خانه بر انداز چرا
 نفس از نیم طبعش میشود آواز چرا
 شکوه شد زمره طالع ناپساز چرا
 حسرت آینه دار و لب نماز چرا
 آشنای مشت غبار آینه پرواز چرا

ببدل آینه مشوق نما در برت
 این نیازی که تو داری نشود ما چرا

ز بخت مار با کوفت دستم کردن بجا
 نفس بر پایه غریبت از هستی مشغول
 بجز در صفای امتیاز مایه میغلطد
 نشاط جودان خوابی دلی را حقیقت
 بنال از دروغ غیبت انقدر که خود پرواز
 حرف ما هم ز بخت و لمانا مشو ما پیدا

مگر در کان دامنه اشک کین و دامن صفا
 که تا صفاست نتوان بر دحم از کرد صفا
 بری کوی عوق کرده است در بر این صفا
 که صفت است موقوف بدست آورد صفا
 بجز در تعلیق از خورشید امن صفا
 که هر جا صفت است بهت بشود صفا

که شدت از جرح و گرفت آبله تخم شریار
 نگرود و مانع جولان اشکیم بجهت کمان
 نه از غیش است که جویشیست می قتل اشک
 پیرایه کاروان در روم از عالم مشوید
 نه بندی بر دل آزاد نقش همت چرت
 شکوه کبریایی او ز غر مجامع می رسی
 می سازد متاع هوشش بویف خریدار
 مقام ظالم آخر بر صنیفانست از راس
 غبار ماضی استقبل از جهل تو میجوید
 هوش آبا باین آهنگ عالم گوش نمیزد

هوایت تا کی از پائنت نه ناله مارا
 پر مایه نگیرد و امن اسواج در یار
 شکست دل صلابی مینزد رنگ تماشا را
 به پیش جمع اند دل در یاب نقش مایه
 که پیش از بخودی پستان تکی کردند
 نکه هم زیر پا باشد پیر افتاده در بار
 دم آیدون خود و دلری نگاه صیقل دار
 که جز آتش ز بافته خاکستر چهار
 در امر و دست کم کرد اشک از دی و فنا
 که در چشم غلط بنت به بنیای است

باین کثرت نمایی حاصل از و همت شو بدل
 خیال آینه با در پیش دارد و شخص تنها را

هستی لطیفش رفت اثر نیست نفس را
 دل مایل بچقیق نگر و جود کر نه
 رفیع هوس زنده کیم بملو فنا بود

فریاد کزین قافله بروند جویس را
 از کسب یقین عشق توان کرد هوس را
 اندیشه خاک آب زو این آتش را

بر دل نبرد جانشی از دماغ محبت
 ازادی ما بخت پراشت ز فنا بود
 تا زمرکز قناری ما فاش نکر و و

این آتش بزرگ بنور و بجهت کس را
 دل عقده شد و آبله با کرد نفس را
 بخور صبح به پرواز به غنیمت قفس را

بدل نشوی بجز از سپر کربان
 اینجا است که غنایه بال بکس

تا مل تا در در کوشش افکند چمانه مارا
 نثار و شور امکان خبر بکنج فقرا سودن
 درین دربار پس ز شست انجرا بی
 بد سیری و در تنوا از دواع کلفت آسودن
 بحال خوشین نکند است در آتش خوئی آیم
 درین دیرانه محشم نگاهیم کربس بر گی
 بهمختی از دل هر زره در پرواز می آید
 مبادا ناله ریل و انخاسی دل زنده بر ما
 تجا بل جوهر حساب از فهم نیستی محبت
 بهمین است برک عشرت خونین دلا

نوایی است در خاطر شکست بیک
 اگر با جل شوی در آت کوه کبریا
 هر سو میروم جوهر صبح بر خود می نهم
 مگر آینه زنده خاکستر با آتش مارا
 هوای کرد در قفس کرم با د اجزای سحر
 در در خانه ام و ز خویش خالی کرده
 اگر برفاک ریزد چه بر تم رنگ تماشا را
 مشور از ای تنور این آتش شعله زنده
 تومی آبی بر زهر زینهار مشکاف این معیار
 بهجوم کرمیست خندا دار و طبع منبار

در ریای خیالیم نمی نیست در اینجا
 رفرد و هجان از ورق آینه خوانیم
 عالم همه دنیا کرمی بداد شکست میست
 تا پسئل این مانع جوارای رنگ است
 بر لغت و دنیا چه سودها که نه حکم
 بر هم نزنند سپید ناز کر میان
 که چشم سلطنت بخت بلبلت
 ما بجز این قافله دولت خیالیم
 از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم

خردیم وجود و عدمی نیست در اینجا
 چکر و بجز رتسمی نیست در اینجا
 دین طرفه که سبک ستمی نیست در اینجا
 بجز کج نظری سبک نمی نیست در اینجا
 هر چند غنا بخرتسمی نیست در اینجا
 محتاج شدن به کرمی نیست در اینجا
 از خویش روزی اعلمی نیست در اینجا
 از کجاست بگوشش قدمی نیست در اینجا
 آینه کاری کار کرمی نیست در اینجا

بدل من بپکاری معشوق ترا نشسته
 بز شوق برهن صشمی نیست در اینجا

خط آوردی شوقی بر آه مطلب بار
 بود ایت نکرت کل ناکند و نه کوشش
 پسند از حیرت این اشعار است
 غبار رنگ ما از عجزی بانی نزد و

بجو کردی دراز آغوز باز و دو و چهار
 تماشا بیت که در دیده خورت باز و
 که یار بنده دکت در کوفه دل که همدار
 شکست طره ات بمرکت پیدا میکند

بست دل دیدم حیران بنگار
 در جهان باقیست از نمود می آرام
 راه جزا پس باشد بیمار آرد می کن
 بلند است خار راه عجز ما نمیکرد
 ای از سر ما کم نکرد و بسایه دوستی

که شکل فرام او بود بجای در بار
 زبانه گفت کوه با بل بر و از پست
 کوه فتح دل دارم شکست رنگ سجاد
 به ابله قطع ساز و سایه جبین کوه
 که به صهبایه پست یا سجودی نیست

به بزم وصل از شوق فصول امین نیم بدین
 مباد ابرام تمهید تفافل کرد و ایام را

دو وصلت کر سالانه دل ناکام را
 ما بر آرزو ما کربال وحشت و اکنده
 دین بر شکام سستی شنید ز پیش نیست
 نعم از نقشش کسین جوی خیالی میکند
 باقی است جو روح می پریش از وقیر
 بکنگی ای بجز و بنویسی بکبر کن
 بجز کسکی بجز هفت اعتبار زنده که
 هیچ در بار ایما حل نم نشستی صحت است

صحن این کاشانه زیر سایه کیر و باد
 که باد آینه ساز و حلقه های دام را
 در هم مانگی وصال افتد کند پنجم
 موقت چه تنها اگر سیراب ساز و نام
 رشته شیراز که ما ساز خطایم را
 ایما را بجز سبزه دار و میوه های نام
 غنچ صبح عالم اقبال دانند شام
 برقرار از بنو منکر کرده اند آرام را

<p>فعله ما دور کردی الفت خاک است شوق می باله بقدرم نگاههای در جرم از کز چشمش این شبها</p>	<p>مدیعت حسرت بر نزار و جاده ابرام در نهرام و لیری کو اهورا رام پرواز بنوری است اینجا دیده بود</p>
<p>خون خطری کار بمل منزل با جاوه شد جست جوهای نویسن آغاز کرد بخام</p>	<p>بر لب ناری نوبه گلک موج احوال خوش است آنکس که در دامان افکنند تن آزار از خجالت عرق کرد دست بر جوار سحر بدم خواهد فرام کرد اقرار ز غم گشتن تو از در دل گرفتن محبت صدرا کرد است یک پیر سینه نقش که با هر موج باید گذشت از خوشی مگر از رنگی بسخه بل الفت و ما که غیر از کا و نتواند کشید ز بار دنیا که از چشم غزالا ز خانه بردوس</p>
<p>نفس خفته میدارد جو کل جمعیت ما را درین وادی که میساید گذشت از هر زور و مطلب پای تا کی که میرود باین فرصت مشوش از بند چشمی که از دور الفت فیض کسیر کردار بجای ناله میخیز و فبار از خاک است با کاشی صبر امکانت کرد و هیچ خود را درین گلشن جو کل یک بر زور و جنت نک تکلیف جا هست چگونه اگر کند قال جو مجبور نار در بر لب ناله وطن بنود</p>	<p>از طلب چند ریزی ابروی کام را واخ بود در غم مطلب ناب حسد مگر از موقع شنای ورنه در غم مجاوبه نفس و طلبش کما نفس مانع پیر بگرد و پای خواب آلودت دوری و صلت بقدر دستگاه حسد چس مطلق داشتیم خود غم آینه کرد جو غمبار شیشه بنایت است و غم زندگی تا کی سهاک کعبه ویرت کند از تعاسل تا نگاه جسم خود با زور کی رود فکر معرفت از مزاج اهل کین غرض طلب میکرد اهلها صورت دیگر است</p>

<p>ترا که تهاست در آن خوش منیا خانه سید غری فروغ تیره بختان کس</p>	<p>نزه بر هم مزین ناله کنی رنگ تماشا زود و خویش شد سر همه چشم</p>
<p>از طلب چند ریزی ابروی کام را واخ بود در غم مطلب ناب حسد مگر از موقع شنای ورنه در غم مجاوبه نفس و طلبش کما نفس مانع پیر بگرد و پای خواب آلودت دوری و صلت بقدر دستگاه حسد چس مطلق داشتیم خود غم آینه کرد جو غمبار شیشه بنایت است و غم زندگی تا کی سهاک کعبه ویرت کند از تعاسل تا نگاه جسم خود با زور کی رود فکر معرفت از مزاج اهل کین غرض طلب میکرد اهلها صورت دیگر است</p>	<p>یک سق شاکر و سپینا کس این ابرام بخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام شس از آرزو بخت لغت آه و بچشم و حشت از بخیر هم شس است انجام بال پرواز است زندان نکیه نام را قطع کن دهم و خیال قاصد دینام اینقدر ما هم شرمی بوده است از مزاج خاک ما هم بروم اند آرام را به که از دوشش افکنی این جاده ابرام نشادیک رنگ است اینجا در دوشم ماز تواند جدا از زهر دین کام را پیدل از آینه نتواند خوابت وضع</p>

بود پیشتر در برین خاموشی ماریک بنه پها
 مرا از ضعف بره از است قیله شیار و در
 نیاز من روح نیست و نازی و کردار
 دل رم از در مشکل شود چو بوی
 نفس در بدم شد بایت جمعیت خاطر
 غبار فتورنگ پر کشی امی شود صقیل
 بشوخی آمد از بیدست کامی حسیاج
 خردش اهل جاه از خفت آدرگ
 طریق در باری یکبار نزدیک میخواهد
 مگر از فکر عقی بازم تا بخویش ایل
 در وقتیم در اندیش تک سجده است

ز مویکشت حرامی بلب از نه جنبها
 نفس کیرم بو بویی غنچه از خلوت
 سپهر آرزو هم بر استانت از مری
 که سبکی نیا خضر میکرد و از و حشر
 بدام افتاد صیه مطلب از دام حنی
 سپاهی میرد از شعله خاک نشینی
 در بازی کردیت آنرز کو تا
 تکلف است یک بر علت فریاد حنی
 بحس محض تو از پیش بر دز ناری
 که از خود بخت دور افتاده ام از پیش
 براه دویت خاتم کرد مارا بکنین

دم تنگ است بدل راه باریک پنجم سنجی
 زبان فلام شق دارد از حرفی او نهی

کی بود پیری از ناز آن نرک غم و کام
 من هلاک طرز افلاکم در چشم کوی

با و پیمایی گرانید نیست طبع جام
 بوی گل آینه دار است از چشم

عصا آداب فکر یک طبع خفت دهد
 نیست بافتنی راز عاشقان بر دواز
 حلقه زلف تو رونق از غبار دل گرفت
 پیش حشمت بر شکست خود نمی پندار
 از کناشهای موج بحر بامی امنیت
 ای خپس با ز شهرت هم نواست
 خاک هستی یک قلم در دامن فدایت
 جوهر سپندم از در حیرت کین است

جوهر بر طابوس در پرواز کیرم دام
 بال و پر باید شکست این طایر نیام
 دو دو آه صید باشد بر سر همه چشم ام را
 آرزو جوهر شود بر آب شخوار نیام
 ز انقلاب نسیم بر پروا مردم ناکام
 از تکلیس کنده خوش در کور کونی
 من در روی خانه می دیدم هوای بام
 تا بدوشن نامه بندم محمل اتمام را

بیکه بخور است که فدا نیست بدل صید من
 چو شش باغی شماری و صلقه بای دام

نقاب عارض کل جوش کرده مارا
 ز خود شنکاز گرنه از تو کبر زرنه
 شرب میگردم علام خیال توام
 نموده زره حیرت طلبم حضور خور است
 ز تاب قطره نمی خور محیط تو از رفت

تو هبلوه داری در و پوش کرده مارا
 ذکر برای به اغوش کرده مارا
 همه مشرب که قبح نوش کرده مارا
 که گفته است فراموش کرده مارا
 تو میتراوی اگر جوش کرده مارا

اگر خاله نیز زیم رخصت آبی بزرگ آتش با قوت ماد خاموشی هر بار کلفتی ای زنده کی که بچو صبا چو چشم چشمه یا جوش صیرت دارد	نیم شعله که خاموش کرده مارا که حکم خور شده مخوش کرده مارا مست ام آبله دوش کرده مارا تو ای غره زده پس پوش کرده مارا
ای کرد تکا پوی برانگ تو نشاها صیرت نکه شوخی پس تو نظر با اشکبیت چشم ترشیدای تو بچو در گنه تو آگاهی غفلت همه معذور	وامانده اندیشه راه تو مکاشف خاموش نفس برض نیاز تو ز باها لحنتی ز دل عاشق سودای تو کاها در یاز میان خاقل بیخ زکر آها
بهرت که نه بخرج بزرگ کل تقوی آن کسبت شود محرم اظهار صفت بماوج عنایت برسد هیچ کسب کا آنجا که نشا و ایبار تو دارد	واگر ده بخیاره پوی تو در باها آینه خویشند میانها در باها بهنوده درین باب خیالند فناها بمانه کش جوشی بهار است خراها
هر سز درین لغت شد ایکنش تا از کل خود ای تو دادندش	

از شوق تمنای تو در پسته صبرا جز ناله بازار تو دیکوه فروشم	هم چون دل بتاب طیار یک رو باها اینست متاع جگر خسته دکانها
ای موج زن بهار خیالت رسیده چو در تو پسته کار کلبه از دغ دل	چو در پستی نشسته بر از ایکنه با تینت زبان آه دهن زخم پسته با
سودای تو با کمر کج حسروان از نقل رحمت تو لب رشک میکند	جوید ز جوشن آبله با قسریه با برناض شکسته کلید خزینه با
در خرقة نیاز که ایاز در کت در قلم خیال تو ستوان کنار صفت	ماز و بشوخی بر طاووس پسته با خلقی در آب آینه دارد پسته با
ماز کدله باغ تو جز در ششم بچر دل را محبت تو بهار خاک روشت	بر روی برک کل شکنده ایکنه با ویرانه را غبار سپرد از دونه با
ای آینه حسین تمنای تو باها اوراق کلبه از شنا تیوز باها	جز بیدل آنکه مهرت نشین است نقش نکین میشودش حرف کینه با

بی زمره مجد تو قافونج همباز
از چهرت گلزار تماشای تو آب است
پتیب و صاپت دل امانه تو از کرد
انجا که بود جلوه که حسین بکالت
از مروت عام تو در کوی اجابت
با قوت نایب تو بخاک نسبی
بر جبار بوی و مهر کز کرد و خیالت
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت

انچه زده جو خون زک تار پت بیابنا
خون چشمم کل آینه در آینه و اینها
چشم است بر امت کرده رشته جانها
جو ز آینه محویت یقینا و کی اینها
کم گفته اثر با تک بوی غنا اینها
بر بخت از شکر موج کمانها
ببر ز شد از حیرت آینه و کمانها
جولای کده بر تو ماه اند کمانها

در دیده بدل بنویسد بر خون
بیدار هوای تو درین لاله پستانها

ای از روی مهر تو سیلاب کینه با
آتش پرست شعله اندیشه با
از حیرت صفات تو فزونیت محکبه
در کارگاه حکم تو بهر که از بسک
انجا که مهر عشق کند بسک پرور

بر هم زان کدورت پشنگ آینه هما
آینه دار و نایع هوای تو بسینه با
اشک از بسک چشم بسینه با
آتش جوهر دهد نفس آینه با
جوش کل شمالت ذرات از کینه با

تا بپایه رقص محبت نشان دهد
جو ز صبح خاک دل بفلک برده نشانی

بدل بخاک پاری خود نماز میکند
ای در خیار دل ز خیالت و دین

ای دل رخ کمال تو عیانها و دینها
خلق بی هوای طلب کو هر وصلت
بس دیده که شد خاک نشد محرم
مادم زنده از حرمی گلشن صفت
در یاد تو بوی زود و در باغ دل
انجا که سجود تو شود بال خمید ز
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
بد است بجز لاله نیایت در شتاب
تا هم جو شکر بال کشووم بهوایت

معنی نفیس مجود عبارت نر با اینها
بکپت جو تار نفیس موج نشا اینها
آینه مانیر غبار است از اینها
حسین از خط نو خیر بر آوردن اینها
در و نفیس سوخته سپر پوشش اینها
از تر تو از حیرت سپر اینها
در یا بلایان مجوش از حیرت اینها
در امن رشتی خاند شکست رشت اینها
و بیست زمکان کم شد و فرصت

بدل نفیس سوخته ماه فروشد
حیرت همه ها شسته بنودت دلها

جوش آیم شکست آینه دار اینها
رقص همه همه دم شیشه پوار اینها

عوضه شوخی ما کوشته تا بدایت
 عافیت چشم ز صحبت اسباب
 بزور من و ما کلفت و لها مینم
 نغی خود میکنم اثبات بروزمی آمد
 هر چه آید نظر الطرفش مویوم است
 باینه کوه که در هم عرض سیه بختی خوش
 دامن جیده درین ولت منزه دارد
 زندگی مبد شرمی است به طاعت
 عشق میداند و پس قدر کراختان

هر که رو تافت ز اینده و چهار است اینجا
 هر قدر سپانو و منی است خمار است اینجا
 ای صنوبر تا ز نفس آینه زار است اینجا
 تا کجا زنگ تو از بافت ابد است اینجا
 روز و شب صورت پشت زخم کار است اینجا
 روزم آینه دار شب تار است اینجا
 خاک صیاد کل از خون شکار است اینجا
 عوق جبهه بهمان سپهر شمار است اینجا
 بسنگ شیرازه اجزای شمار است اینجا

چند بدل بود است که سیاه بود این
 جیت از کف ندی دامن بار است اینجا

کیست از راه تو چو زخاشی بر دارم
 شمع خاموشی بر آن سبز کون فتم
 ما پستم هدی نقش سینه و است
 صد فلک زو خیار دامن افشانه ام

شعله جابره کند تا پاک بر دارم
 تا کجا آن شعله باک بر دارم
 خاک خواهم شد اگر از خاک بر دارم
 یکی شرر که شعله او راک بر دارم

صبح با پیرمانه احرام از خود فرستم
 بار اسباب کراختی نیست بهتر تا این
 بکرم کرد و غبار پس بر فز در خاک
 نشاء از درد مجذوری بخاک افتادم

کو که سباز تا بدوش خاک بر دارم
 کیست غیر از خا طر نمناک بر دارم
 به که دولت منت انداک بر دارم
 شوق میخواهم بدست تاک بر دارم

کرد من بدل نوای در همه گاه نشی است
 از طبعی زهر که کرد خاک بر دارم

جام امید نظر گاه خمار است اینجا
 عیش خایر تا خاشی زینا نگاری است
 عافیت مبطلی منت نظر آفت است
 زلفت برق شرر تا خوب بود دارد
 به فکر تا که بنویسد در صورت کند است
 پرده پیستی مویوم نوای دارد
 ایچ در بغل و ما هم پرواز در غم
 جز طاعت همه دم شاهدی موهومی است
 بجهت هم از عرق شرم بر می پیشانی

حلقه دام تو فیا زه شکار است اینجا
 در غور با ختن رنگ قمار است اینجا
 بر ببالین بسوی آن محفد دار است اینجا
 امتیازی که نفس در ره شمار است اینجا
 زهتی نیست و کز نه هم کار است اینجا
 که جابهم و نفس آینه دار است اینجا
 بجز چند آنکه زنده موج کنار است اینجا
 نفس سوخته یک شمع فرار است اینجا
 از قدم تا بجیس آینه زار است اینجا

پهل خزان جهان سکره تماشا است

حیرت آینه باخوشی و دهر است اینی

کساز کوه دل با دانه تاب است چشم را
نگرد و جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
پروها میردم در اشک نو میرد وطن دارم
نگردی غافل ای اشک نیاز از زورک خود
تماشا نیست کم چشم سوس ز منگ
کل اشکم اگر منظور جهان شد بنود
خط خوبان مکنه غفلت اسل نظر دارد
منقوسا میکنم در اشکار مهر تابش
پوهل کارخان نواز کنار غایت
ضعیفه تمت جسدین معلق زب

م چشم تحیر عالم است چشم را
صفه ای دل ننگ در دیده خواب است
رحم چشم جهان بکشدت بسیار است
که بودش حکید ز سیرتها است چشم را
جیا آینه کلهای بسیار است
که رود چشم خورشید همان تاب است
رگ کلهای این گلشن رگ خواب است
گرفتم برده بر دانه کجا تاب است
که از انوش کل خون در جگر است چشم را
زبا افتاد و یک عالم بسیار است

جیال سوس را مانع پرواز میگرد
نکه در دیده پهل موج کرد است چشم

میخورد خون ز فیصل بند دل غم بسته ما
جوهر تیغ بود خار و خبیثه ما

یکه چون شمع بلم نشود غما با قیلم
سجنی دهر ز دولت دل با ز نهار است
قدم کشته جهان با ناض فرهاد است
شغل رسوائی و بپوزی احوال است
شوز ز پنجر جنون از نفس با بد است
چشم امید نوار غم ز کشت و کراغ
خامشها سبق مکتب بتنا با بد است
لش ز مشرق برنگ از احوال است

شعله را موج طرادت شمر در پیشه ما
اب شد طاقت بسنگ از جگر شیشه ما
سعی بجایست بخیر ما کنی از تیشه ما
کاش آرایش با زار و مد پشته ما
نکت زلف که سجید بر الدیشه ما
دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما
یکفلم ناله بود مشق ما پشته ما
که شود موج بری در دانه شیشه ما

پهل نظرات ما تهر میا نیست بلند
بایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

صورت دهمی است متهم در ایم ما
محمل ما جوهر بر پس جوشن پشه های
انقدر ز صبر کین قطع الفت با غم
میتوان از بگر ما یک جهان محراب است
دل متاعی نیست کرد پیشش تو از انما

جوهر حجاب آینه بر طاق عدم داریم ما
شوق بندار و درین و ادراقم داریم ما
عمر بچشم از نفس تیغ و در دم داریم ما
بچوایر و هر چه بود وقف خیم داریم ما
که همه خون نقش بند و معنیم داریم ما

شوخ چشمی رخ استپای ارباب است
که بخوبی سازد کسی سیر سیر در کار است
زنگها وارد بیمار عالم پیرنگ عشق
حیرت ما حسین را اینوز مشق جلو است
که نباشد شک خجالت هم تکان میکند
دینده حیران برانغ هر دو خوابی میدید

هر قدر نظاره می باله وزم داریم ما
اینکه هر سو میرویم اثر خویش هم داریم
حسین اگر خواهد روی آینه هم داریم
همچو آینه بیاض خوش قلم داریم ما
بهر قدر چشم ترکی صبه غم داریم ما
خلقی از خود رفته نقش قدم داریم ما

چند باید بود ز جنت پرور نماز امید
بدل از سبانه نو میدی هم کم داریم ما

نخل شمع که در شعله و در رشته ما
بسیک چون زهر آینه تمام نفع
کینف سبک کن و اما در صبا هم روز
که بستم و فایا نشسته و طاعت عجز
از کلی ساز برغان بسویس بوندید
که در حجابی ضعیف کرده و ام و مات
بمانج جان پستی ما بنیره جوم و داد

عاقبت سوز بود بایه اندیشه ما
میگردد خون چرخ زک رشته ما
ورنه جز آب روان است بهار به ما
یاده از خون زک بسک کشته شیشه ما
چو خاموش گلشن اندیشه ما
ناله و امن نقش اند زنده شیشه ما
آب از بزم و مینج خود در رشته ما

نفس کرم مزاقب فقار برق فضا است
دل کم کشته بر اینست کسفت شرق
وادی عشق بموم دل گرمی دارد

بچه سوز میشود آب از شمر رشته ما
نفس باله اگر از دست رود رشته ما
بت شیرت ما که کرد کشته رشته ما

نخل نظاره شوقیم پیر ابا پیدل
همچو خطا در جز حسین درود رشته ما

ای زلف جوهر آینه دل تا به است
اینقدر تعظیم نترکیم خم ابروی کعبت
سنان کشته را اینست بهم است
نیت آشوب حوادث در زلفی کعبت
که زبان در کام باشد از دل با برده
بخت و شواربت ترک صحبت رود
بستن چشم شبنم خیا لی دیگر است
که نفس زیر و زیر کرده باشد دل است
زلف او با اختیار است در شکر است
کج به شستمانرا کشد دستگاه ابرو است

خون زهره دل بسته چشم بیست خا به است
حیرت است از قبله رو کرد اندام حیرت
نخل بشد چو کرد در بر گوش کوا به است
باید را بچاک زد قوت به است
ساز ما می ناله از ابرام این مفا به است
موج با آل اهد تواند که نیت از ابها
از جوان کشته پمان کرده ام تنها به است
برندار و فقط از خطا تمت ابرو به است
خود بخود این رشته بگیرد که از ابها
موج در بحر کمان میخورد از قضا به است

نوش مغل هم ط بور مای قوتیت	جوان صنف فکر کاز کفید مجو کرد و خوراها
بدل از ما سستی هم نجلت پستی نزد	
بر بخیزد و هوا کشتن تری از آنها	
جز غم غمچه نماز به که بزودی نفس اینی	تا نشکند افشاند ز بابت قفس اینی
از آه هوس پسند همی عرض محبت	مکتوب بند بند بال مکس اینی
غوامی که شود منزل مقصود و مقاد	از آیه پای طلب کن جوس اینی
آن به که بدل محو کنی معنی پیدا	از لهار بخور منطبقه از دور پس اینی
پهوده نباید جوس چشم کشودن	که در عالم است آینه پیش پس اینی
در کوه صغیفه که تواند قسم افشود	اینجا است که وارد هستی شکسته اینی
با کردش حسرت به تو از کرد و کرد	یک دل بدو عالم ندم محک پس اینی
دل جزو نظید در قفس زخم که بود	کار و هم شمشیر مناید نفس اینی
خون نقش مست هم فایده نایت منکسر	باشد ره فواید صدای اینی
در کوه زلفت دل صاف آینه دار است	غیر از نفس خویش نگیرد پس اینی
پیر مایه پستی کس پارز عرض مشالیت	ای آینه دیگر نمای هوس اینی
بدل نشود رام کپی طایر و صلحش	تا از دل صدیاک نباشد قفس اینی

ای از شوفهای حسنت مجموع و تا بها	صیرت اندر آینه جوی موج در کواها
بخراش خشم عشق ابرار دل معلوم	خواندن این لفظ موقوف است بر آنها
صاحب تسلیم را هر کس تو افش میکند	گر کنی یک سجده پیدا میشود مجراها
فکر صید شست از قد و تا جمل است	موج جزو مایه نیفتد در رخ قلاها
رخشش و شش ضمیران لعل تیغ بلا	موج میگرد و نمودار از شکست آنها
دانه دل را شکست از آسمانی نرس	سوده که کرد و کرد از گردش کواها
کرد غفلت جوش زد چند آنکه خاک در کیم	هم جو مغل بود در پیداری ما خواها
هر جا بر باد رفت از آه و رفت نفس	نغمه کم شد در غبار و حشت مفرها
میدهد زخم دل از پیداد شمشیرت است	میتوان از امید مضمون کتاب از باها
گاه آهم میر باید گاه اشکم می برود	نقد من کیمت خاک این همه سبلاها
انقدر ریاس بچیدم که امید می نماند	پای تا بر یک کره شد رشته امراها
کاروان هم بدل از نفس اردو بران	
جنش موج است کرد رفتن سبلاها	
از نام اگر نگذری از ننگ برود ترا	ای نکتت کل اندکی از ننگ برود ترا
عالم همه در بال و پری آینه دارد	کوشش نموده شود بسنگ برود ترا

زین عرصه اصداد گشایانک فرود
 تا شهرت و اماندگیت هرزه باشد
 آب رخ گلزار و وقف گذاربت
 تا شیشه نه سنگ شیشه است
 یک نوش با دره تو پیش طبع
 ایندی کی نیست با و با هم تعلق
 وحشت کرده ما و منت کرد خراب
 در نامه خاست نفس مصالحت

گیرم همه صلح شدی تنگ بروی آ
 یک آید و از از تنگ بروی آ
 خون بکجرج کن رنگ بروی آ
 از خویش می شود دل تنگ بروی آ
 از رحمت جنین ره و در تنگ بروی آ
 هر چند شتر نیستی از سبک بروی آ
 زین برده بگویم بچه اینک بروی آ
 ای صافی مطلب نفسی رنگ بروی آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
 بپول دولت از هر چه شود تنگ بود

بوانع غریب و اسب و اسب خود غایب
 غبار انگیز جو از نیست وضع غایب
 هواداری غبار طفیم اما زین غایب
 جو رنگم بیکه بر با طلبم ز غایب
 درین وادی بند بر در نتوان بود

بر آورد از دم جو زنده اهلار غایب
 خورشید ششم کم کرده هم در بر غایب
 که جو هر کل بویت برش میبرد و غایب
 شکست هم بنزد از یکم بر غایب
 نگرند ز خود رفتن شود بدلت و غایب

ساشای نخ کل از اوراق کل صورت
 تو از پسر شسته هم پسر زاهد غایب
 کسی یارب مبادا نیست خود واری
 شرم کرده آهنگم بر پس از غایب
 در طوفان شناختن با نصیب سجده بردم
 بدل گفتیم که این شیوه دشوار است

که این سو بستگما در نفل دارد و غایب
 ندارد و حق خلوتخانه جو ز بار غایب
 شرم سنگ شد از کلفت صبر غایب
 درین کشتن نفس مسوزم از آن غایب
 بزنگ پیاده ام محمل بدوش صبر غایب
 نفس در خوش طبع کفایت پس غایب

چه کلفتها که دل در خودی دارد و غایب
 بود این را حیرت نقاب بیصفا غایب

تا درین کلمه از خورشیدم کدر دارم ما
 سهل نبود در محیط دهر با پس اعتبار
 جو ز صدام هر چند در دم نفس امانده علم
 کی بسیل گفتگو بنیاد ما کبر و فضل
 کس بی تیغ بر شسی با ما نگر و طرف
 سخن ما فال خاکستر زود اسپوده شد
 کک از خاک بار بر بنیاد شکست

با و در جام عیش از چشم زدایم ما
 آبروی جزا که هر چه راه سپردایم ما
 از شکست خاطر خود مال و بر داریم ما
 کوه تمکین خانه از کوشش کردایم ما
 از منگبری جو نقش ما سپردایم ما
 ای سو بس بگذر سپری از زین سپردایم ما
 جو ز علم کردی از میدان ظفر داریم ما

از دل کرمی توان در کانیات آتش زدن فتنه با از دستگاه زندگی کل کرده میرسیم آفرینان نقش های خود بوی	پس از چندین کلنجارم و یک شهرواریم ما از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما که سرانجام زک های رفته برداریم ما
بدل اندر صلاه گاه صبح با روی کس گشته نظاره در موج خطر داریم ما	
اینه چندین بت تا ببت دل ما عمریست که جز اینه در بزم خلیت مایم و همین موج فریب نفسی چند بماند ما بر شود اندم که باسیم آتش ز نظراره بتی ما کن ما جود کش پانزده پیرش را که ازیم تا حبت بر این م شمار نفس آخر لعل تو بخری اندو داریم دل از دست حیرت مگر کوشش حاصل خویشم در با بجا چه قدر صلاه فروشد	جز در داغ جنون شعله نقاب بت دل ما حیرت نیکه یک قره خواب بت دل ما بهر چشمه مگوئید بهر ایت دل ما در بزم تو هم طرف حجاب بت دل ما بهر سوختن آخر کجی بابت دل ما ششم صفت از عالم آبت دل ما عمریست که در بای حجاب بت دل ما یعنی بسوال تو حجاب بت دل ما از یک نفس سوخت کباب بت دل ما اینه و صلیم و حجاب بت دل ما

صد پیک شد اینه و صد قطره کبریت انجوس بهمان خانه خوابت دل ما	تا جنبش تا ر نفس اماره طراوت بدل بکنند رک خواب بت دل ما
روز و شب کرد این شمع در خود سوخته لبنه از دفتر وضع سپرداریم ما کبوت آبی جود در دل برداریم ما کل لبه داریم تا دست سپرداریم ما آه نتوان گفت آتش در حکم داریم ما آن آبی دستیم هم از نقد هند داریم ما ورنه صد کل خنده در یکت زر داریم ما خوشتر سباده از فرصت اینقدر داریم ما خور نفس از وحشت و اما قدر داریم ما کینت فریغ تو فهمد تا چه سپرداریم ما یک چهار آشنیگی در بال برداریم ما لاله با اینه داغ حکم داریم ما	تا سرانجام که هر دل در نظر داریم ما خنده ما چون کل از جاک که با ببت لب بی تاغل صورت اخوان ما تو از حبت از ندامت سیر ما در باغ عشرت میکنم جز حجاب اینجا متاع خانه برق خانه است که در از جود سپردار بت ما را خور حجاب سینت چند از رو نغی مدد زک حبت تا نگاهی کل کند ذوق تماشا رفت هر که از خود میرود ما نیم دگر در نقش در داغ شوق دو دو حیره پیچیده است چروت پرواز برق خرمن آسوده کیت بانج درم از مال بت بدل روشتا بیک

هم آینه چشم پر آب است دل ما عاشق نتوان بود ازین منتخب را باغی که بهارش همه بسکت دل با خاک زجا برده پیلاب جنونم پراهین ما کسوت بریای دریا است در بزم وصال که میا جام سست منظور زین است هر که شود حیرتش ازین تا آینه باقی است بهار عکس جهان چشم کشودیم بخویش آینه دیدیم ای آه اثر بافته آتش نفسی چند بار با نکتد حجت محرومی دیدار	بماند صد زنگ شراب است دل ما بهدار که یک نقط کتاب است دشتی که بهارش همه است دل بهر مایه صد خانه حشر است دل یک پرده نکتد ز جباب است دل که آب شود با دانه ناب است دل یار آینه می بیند و آب است دل ای یابیس خردوشی که نقاب است دل در یاب که تعبیر خواب است دل خویش شو که ز دولت تو کباب است دل عمریست که آینه خطاب است دل	اینه همان چشمه طوفان خیالیت بهدل چه توان کرد پند آب است دل بیکه از پاز صغنی با خبر داریم ما عاشقنا از احوال سبوی کردی است
---	---	--

از کمال عالم میبیری که خون آب حیات خاک کردیدیم و از ما آبروی کل کرد هر قدر رنیده کرد و شعله از خود میدود شش همت آینه دار شوخی نظر اوست بسیج آبی بسز ز کز ما که ازی کل کرد ما و صبح از یک مقام اجرام و حیات انفعال از پستی ما بر مدار و مرکبیم رفع کلفت از مزاج تیره بخماز خاک است بچه با لیم از پیمان را اجتهت میرسان	در خود آتش منر نیم از بس اثر داریم ما زنگ بویی سبر مایی به سپرداریم ما در شکست بال پروازی دگر داریم ما بنت جوهر کار حجاب را که برداریم ما هم جودل بر آب کردیدیم جگر داریم ما از نفس غافل شوایم بود برداریم ما خاک اگر کردیم آبه در نظر داریم ما بچه و انی لاله شامی به سپرداریم ما بچه شک خود صبی وزیر بریداریم ما	بهدل از مانا تو انان دعوی جودت مخواه کم زد دل از هر کوی به سپرداریم ما	بناز کنی نکتد عافیت و مانع مرا ز برق پاپس جگر سپور با دود داریم ما بناز طاباده مینمای غنچه که بود خمار شیشه مزاج از نگویش بسند است	بگر شکست دل برکنه ایام مرا که شعله نیر نبوشد لب ایام مرا شکفتگی همه چنیا زه کرد مانع مرا جبار از علاج کند کلفت و مانع مرا
---	--	---	---	--

در باروی تو شکن پروردت فانی چند هزار رنگ ز بخت سپاه من کل کرد جو موج سپرم هماغم چشم خوش نگهان فیردکی مطلب از دم که در ایجا دو	مقام فتنه کن کوشه فراغ مرا زمانه شوخی طایر پس داد تراغ مرا ز صدفم آهو طلب پس ز صراغ به تیغ شعله بریدند ناف و داغ مرا
مگر زمانه تویی گشت سپینه بدلی که خاشاکت بسبق عنید بسایغ مرا	
گر کمان در خیالت درزه آرد تیر را یا در چنارت حسین فکر را آینه پاست بر میندازد نمارت خاک صحرائی جوان یا باغ تنبا با آزاده کاخ نورانیت بخت دشوار است پرده از شکست نیکار میج فزون که آتش داغ که مهبای است خوبزه خوابده زین خوابیکه فیضش کم که مابین و جد است شور و خشت دیوانه پای تا به دردم از رحمت کس چشم	هر بن موجم امید می شود بخیر را حرف رلفت کرد پس نل رشته تعویذ را خواهی آبادم کنی بر باد و تعمیر را ناله در وحشت که میان میدرد ز بخیر را لشکرهای نقاش اینجا خانه تصویر را میکنند بال سپند رجم هر شمشیر را تا بنزل برده ام سپر رشته تعمیر را داغ صبرت میکند خون نقش باز بخیر را ناله ام در سپینه خرم میکند تاثیر را

ناله از غفلت بصید جسم فرساید دولت صبح عشرتگاه هستی از شفق آبست	یک نفس بر باد ده این خاک و اعیان را سنت فرخنده که بیاید کسبی این شهر را
در لبت از دنیا بدار و در من آبی بگیر تا بدانی بجز بدلی قدر و از دگیر را	
خط حسین مالیت هم آغوش نقش پا راه عدم بسی نفس قطع می کنیم جول جاده تا بر راه رضا پیر نهاده ایم پایان عیش با نشود کم که بعد مرک مایم و از روی صین سپایی در می چشم اثر نید ز رفتار ما نشان هر چه که بخت دیک خیال رعوشی پستانه میخامی رسم که در ریت در هر قدم ز شوق خرام تو میکند کامی خرام میگوید از پای نازکت رنک بنایم از خط بسیم رختینند	دارد بجم سجده با جوش نقش پا نکنده ایم بار خود از دوش نقش پا سوی کلبت بر پیر با جوش نقش پا ناشت خاک ماست قوی خوش نقش پا افسر می کنند سپرد بهوش نقش پا جول سپاه اجم خواب فراموش نقش پا پوشیدش آسمان ته سپردوش نقش پا بارنگ هرده ام سپرد بهوش نقش پا خجیازه فغان لب خاموش نقش پا رنک خطا بگر می آغوش نقش پا یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا

پهل ز جوش آب دام در ره طلب	کوهر فردش شد صرف کوش نقش
پایس کار خود نباشد صاحب تدبیر را نفع نرین بازار نتوان برود بخت پست استبان راه بر قصر اجابت یافتن پاوه دل از کبر دانش ترش زین میگذرد پنویای پس که در بهر ازی در پیش در بیابان بحر غم ز چشم ما میخواهد و خط مردم غفلت مارا قوی بر ما در محبت داغ دار کوشش حاصل نقش سی بر خط لوح خیالی نیست نغمه قانون و جدت بر تو بیارش کند	دلیت بر قید صدا مشکل بود ز بجز را ای که بود اندیشه پیر ما کن تدبیر را احتیاطی کن مکند ناله شجیر را جوهر اینچا حسن ابرو میشود شمشیر را پیرم شد بخت سپاهم صلحه ز بجز را بی نیاز از اشک میدان دیدة مقور را خواب ما افغانه فهمیدان همه تعبیر را برق آه من بینوز و مکر تا شیر را هم بچشم بسته باید خواند این بجز را که ترک مار ساز از هم ندان زور را
را بپت ماران راز هر کج شستار چاره نیست با کار پهل اطاعت لازم آمد تیر را	
نباشد یاد سپای طلب حشمت گزینی را شکست و انهم بر طاق بسپار مانده چینی را	

را بپان جفا تمهید کرد و در پنجم زمین محبت پشه از نقش سپردی تیرا کن چند تا کی نقب چندا کرد و در دنی دار درین کلمش صلازم محو عین خار در او ان میشود ممتاز هم کس نظر دارد شهر در پشک برق خرم مردم نمیکرد در رق گردانده پست از کهنه کپا پسته کرد ز دل بر کشته فرکانت تغافل بسته پست خودش تا توانه متیر او در شکست بگمتر بی نقش از پشک زایل میتوان کرد نقش طایفا بهار اینچا بهشت اینچا نماند	که افغان کردا کرد داشت از آیم خرنی را همی و اینت کر زیننده باشد دل نشی را نیاز زاهدان پنجر کن درودینی را ز نام جلوه آینه کن صیرت نیکینی را بلند نش صاحب و ما غیبات پنی را شجاعت می شمار از زاهدان خلوت گزینی را مکر از حشمت آموزد کنوز بجز آفرینی را بستم حمیده دایمانت جانم نازنی را زبان پسر مه آلودیت موی خوشی را ولیکس طاره نتوان یافتن نقش چینی را تو کر خود فایده حرف عدم کس در پنی را
مجو تکلیس عالی فطرت از در پشته پهل خبات رنگ اجزایست کلهای زمینی را	
تا یکی در پرده دارم آه ب تا تیر را کلمه مجنون جو صرا از غمارت فار	از وداع آرزو بر میدهم این تیر را بام و در حاجت نباشد خانه ز بجز را

<p>این طلا به پرده دارد جوهر اکثر را بر زون در زنگ باشد پس تصور را صفت چشم که از نظاره داند تیر را استظار و ام افرو می کشد نخ را از شکست قفل کن این خانه دلگیر را گردش نکیبت پانویس تقیر را تیغ قاتل می شمارد فرصت تکبر را صلقه گردانده لبه صفا صد از کج را آنقدر خواب که کس نیست و بد تعبیر را</p>	<p>دل زرد و مایه قدرت عشق است پس بجز سبک کانا اضطراب و بیکت آینه با بال کی شمع بساطش را پیش کوشش و بخت پایان از اثر نوید حیم کلفت غیر در زندان نیکت گداخت عرض بستنی در رخسار انفعال اقتاد است بسمل با پیک از ذوق شهادت مطیبه وحشت مجنون ما را جاره نتوان یافتن نیست در پیکر موهوم مایه صلا</p>
<p>بوشش حال پندل ساز حفظ آبرو با نیامی میکند جوهر این شمشیر را</p>	
<p>و اما نده است حاصل تعبیر خواب با مار امارت پانده شبگیر خواب با جوهر جاده ایم بیک ز نخ خواب با تاوان ز چشم گیر تعبیر خواب با</p>	<p>خولان مایه و زنجیر خواب با مینوز غفلیتم که بخت طلب و اما نده که ز پند مایه همیشه و در هر صفت تلا فی غفلت غفلیت</p>

<p>شستنی بچیده ایم تعبیر خواب با نقاشی با فو است تعبیر خواب با</p>	<p>استوان بسی ابله افزوده کی کشیده اهل ر غفلت طلب کار عقل نیست</p>
<p>پندل اگر طلب سو پس آهنگ فترت است ما و شکست کوشش تعبیر خواب با</p>	
<p>هم جو شمع کشته فوری در بخت جلا راه جولان سو پس کامی نگردی کل جلا پسر میندوزی از مایه در بر بسمل جلا جوهر شرر رسنگ باید نیست محمل جلا بآوب آلوده بازی و امس قایل جلا</p>	<p>پر تو ای ز چست کل مگر ای دل جلا خاک صد صحرای آبت از عقوبت تلا تا یکی بمدعی شمع باید رفتنت تا تو وحشت متاعال خوش ازادی منت خود خود جو کل باید بروی بخت</p>
<p>کوم عرض من است در حیرت است از طلبم دل غبت کل کرده بسمل</p>	
<p>مگر از بسی جامه شمع نفس کبر و کینه خبر انمقدار نتوان یافت از است که بود از خود کند شستن اولی کاشنه بر آتش که باشد پو وطن دارد سپنه</p>	<p>ر کنگه کنایه صید مقصودی به بند ما اگر از خاک ره تا بیا به فرقه متوا کونا ز سپهر برق تا ز شرر جولا چه میسر است تو خوابی پرده ز یکس باز خوابی</p>

از آن چشم کتاب الودود فوق زندگان کوی ز جوشن باوه میساید برانغ نشانی که با صانع از هم کوه مصنوع را می بیند جو غم از حسرت جور فیم تا پسر منتران نگار بر ترم اما درین صحرای بی حاصل نگر و فاسح کافر و پوزر غلطی جهان طوفان زنگی دل بهای مشتاق	مردم تلخی برد شیرینی ز قند ما بمان نیز یک بچونیت عوض جود برادر بند نقش ما نیا نشسته ما تلاش نقش مای داشت شبگیر بلند حریف صید کیرای مینیکو دو کند ما غبار خویش شد در جلوه کاهت چشم بپای ز جلوه ما آینه شکل پسند
--	--

کس ناله در ارم در کرد عدم پیدل
ز خاکست صدای رفته میجوید پند

ای انجیل قامت آه صیفانرا عضا نشاد صد خم شراب از چشم بست بجو آینه هزارت چشم هر از دور تبع فر کانت بابت ناز دامن میکشد ببروی بشکنت از بار تیغ فاکشید زک خالت پیرمه در چشم تمانش میکشد	بر رفت نظاره بارالوش از جوش صفا خونزهای صد خمر از جلوه بابت یک بجو کاکل یک هزار جمع پرست از در صفا چشم محورت بخور تا ک می بندد حنا مانده زلف پیرش ز اندیشه و امان میدهد کرد خطت آینه دل بر اجلا
--	--

بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز از صغیای عارضت جهان میبکد گاهی معل غاموشت که از موج چشم و موند از نکاهت نشانی با لیده هر فکر کار هر یک با ذوق تماشایت بر انداز و نقاب که جمالت عام پیاز در صفت نظاره آخر از خود رفتی هم ای بغمی یار برود	خفته در خون شهیدت جوش گلزار اقا از شکست طره ات دل میدهد جایی غنچه پیاز و در چمن بهرامین از خجالت قبا در خرامت فتنه ما جوشیده از غم کیست کرد و یکثره بر هم زدن صبر ما مردمک از دیده با پیش از نظر کیر و هوا پس وضع چند انکه با غوی تو گشتم آشنا
---	--

عمر تا شد در سوایت بال تجری میزند
تا کجا پرواز کیر و پیدل از دست دعا

از یکر نموج خجالت شود نمایان جوی طبع مرستی بروی آینه نقش جوم شوم فلان طرز یک انشا اگر شناسیم نکشت نقش در نمایان مگر فیاض ز بعد مردن مگر نسیمی شمار بار بار جو حاصل بابت ما میدرد غبار و دنیا ناز	اگر بگلش ز ناز کرد و قد بلند تو جلوه و ما چشم بست تو که ساید قبول کیفیت نگاه خوانده مثل خون خمر خمر از دست ز صغیر از اسب است از نشسته زنگ کلستان بسیج صورت ز دور کرد در زلف بابت نه شام مارا بچو نوید ز صبح بار دم
---	---

<p>رسیدی از دیده تا فلک گذشتی آنرا صد سال با دین جلوه ات ز دینار میدهم که درخت بدو بر عمارت نکاهت اگر زند لاف میفود بپوی ریج از مشکباری بگوشش خنده ام بهار کجا باز سپر برار دنیا ز هم پایم کردار</p>	<p>اگر ندیدی طبع ز دل شنیدن با دینار کجا بپت آینه تا بکیر و غبار حیرت درین نفس برنگ نکند بجز موج می در کوهی ز هر درک برک کل ندانم جو طایر زنگ شسته تو و خراجی صد نوافل من نکامی صد</p>
<p>از خنجر او و میند پهل بهارضا نظر فریبی بجز چسب گشت آثر کز زمره در بیان</p>	
<p>و اغم از پی سودای خام و غفلت و هم رسا خنجر را که در حجاب با نیاز بکار نیست نیست برق جانکداری جز در تنافلهای هر که الفت ششیم محضرت کند از نمود خاک بر رشتش نتوان داد نیست در محال و آتشخانه نیرنگ دم درندگی محکم گشت و هم در عالم از دست هر چه می بینم طبعش با او در حیرت</p>	<p>و سپهر من کف خاک او کجا من کجا بقدر با چکه در کویت رسد ز دیوار پیش ازین آتش من در خانه آینه ها نشاء آنگیز در خاکش کردار در خنجر رنگ مثال مگر آینه کرد و تویت آنقدر خاک بستی کاینکه کیر و جلا میطلبه در هر نفس صد کار و از نایک زین بیابان نفس با هم نیست با او</p>

<p>از روز خوش گشته نیرنگ وضع باز گشت قامت او کجا سپر کوب رخسار شود آخر از فود رفتیم راهی بغیبی یابرد هر نفس صد رنگ میگردد عینا جلوه</p>	<p>غمزه دار و در بر باش جلوه میکوبد سپر در اجرت مگر در پایم شش دار و پای بسو ختم چند آنکه باغوی تو گشتم آشنا تا کند شوخی بوق آینه می ریزد حیا</p>
<p>بال بر بریم زدن پهل کف افرویس بود خاک نو میدی بوق بسی ای نارب</p>	
<p>کی حسه امیر سپه از اهل حیا پیش را بر بان راست روانه از زود حرف خطا ای پشیمانم نشود پسرده ناک و یار کتیبه سازی المی نیست که نایل کرد از هر پرواز بزرگ نرو شده زاهد بگذر از خرقه اگر هماغه مشرب خوابی ناله هست اگر کوب عینا کوته کرد غمزه باز کن از چاک گتایر هستی و اغم ما که هم روانه نیست بوق</p>	<p>آب آینه محالیت کشت آتش را خامه ظاهر نکند حسه سنجی دلکش را شمع با جبار بخود کوه و بهر آتش را روز و شب بسینه پراز تیر تو گش را ایش بر یافته کم نیست بر خنجر را اگر نمدمی کنه بر ایندی می بیفتش را ایر از برق جرایم نکند ایرش را نتوانم دید چشم در کار از هوش را جلوه با مانع جولان نشود آتش را</p>

چو شک آنکس می چند کلش از طبعش	بود و تنگ اگر کوه شود از آرمیدنها
ز بعلت در وحشت پیرای او	دل هر ذره دارد در نفس چندین طبعش
محو آوازه شهرت ز آهنگ بسک رو	صدای بال مرغ رنگ نبود در بریدنها
لکه در دیده حیران ما شوخی بخینداند	رنگ چشم شبنم درو این منیاست
و تا کردیم آتش خویش را در خدمت سری	رسانیم باز زندگانی تا چندینا
در وقتی باز میماند جو منیاست ز می	شکست رنگ ظاهر میشود در فزونی کشتنها
مرا از سج تاب این کرد باد نکتة روشن	که در راه طلب معراج و امانت چیدنها
ز قطع الفت دنیا چه سود آینه نشیند	شود مجازة موقوف از روز در بریدنها
که از درو نو میدی تماشایی در کار	بزرگ اشک نا صورت نظر باز چیکرینها
حجاب از موج هر کس حرف طاقت نمی	زبال ماکره و میکند آخر طبعش
زیبستی که روز بازی عدم در پیشگاه	درین وادی مقامی نیست غیر از آرزوها

محو از طفل خردین نظرت آناده کار پهل	
بپر و از نظری میرسد اشک از دیدنها	

چو پای چنبد بر خاک چهره بودنها	که رنگ بخت نکرده کم از زودونها
غبار و غفلت روشندل نکرده هیچ	کجا بخت دیده آینه را غنودونها

ز آنحال محبت در آتش هم هم	چو عود سوختن بابت آرمودونها
و می که جلوه آوازم بدعاش	کشد در آن شمره هم مفت کشتونها
مخواه از آینه حسن رفع جویم خط	که پیش میشود این رنگت از زودونها
که آبرو بود از حادثات کاهش نیست	ز میان نمیرسد الما پس از سپردنها
کجا بخت غفرت اندوختن بر احوال	محو جو کاشتن آینه از درودونها
منباش مهره نوری بساط کج فغان	که ترسم آفت نفوس کشته ستونها
تفاضل از بد و نیک اعتبار اهل جنان	که بجز خوبی جسم آورد غنودونها
نیم جو ماه نواندافت کمال ایمن	همان یکا بستیم می برود زودونها
زیب فرستی باستی محو که همچو نهار	نهفتنی است اگر هست و اغنودونها
درین محفل که نقد بسوس کوه است	کفی بر آید کس جو ز صدق زودونها
بهر نوع حبیب سلامت بنشیند از دریا	بگرز کسوت پیرنگ بسج بودنها

گره کشای سخن در سخن بود پهل	
بناختی نقد کار لب کثودونها	

چو شمیر از خجالت ره نور و نار بسیدنها	بجای نقش پا در پیش پا درم حکیدنها
ز یک تخم شره کشت برت کرده ام	ازین مرغ در روز جمید پیش از میدونها

<p>کپستان خون را آن نهال شوق پر خنم در آن وادی که طاقها بوقعا متجا بودیت با تواند زد کسی در بند پسر بر دیم در شغل تا برف بدت زدیم از باز بستنی پت در قمر ز غیر نک خون پر داری الفت ز اوج اعتبار ازاده ام که در مگوی محرم راز محبت با شکست چنین در چهرت صبح بنا گوش که</p>	<p>که جویم آیم بر دوزخی آرد از خود نگاه ما ز خود پسر شک ما و نذار و این نفسش از نفس اری ربی کردیم جویم عرض قطع از نفس با بزرگ صبح شد و ام تو در آغوشی و من کشته از دور باشد و من کوتاه من مغرور که جویم کل خواند ز این نام که در همتاب اردو ریش از</p>
<p>درین کاش که زکش بختینه از کفتکو شینه نهایت دیدنها و دیدنها</p>	
<p>که کنم با این پسر پر شور با لیس من بدرون نار با نه چندان از جسد رنگ که از دل تو از دید جویم صداه کس بر یکی میروزم</p>	<p>از شر بر پرواز خیا هر که میکند پدیدت پای نیاید که شود و من بخونز عمل نکین آتش نمیده آفر خزانه زمین</p>

<p>از شکست ما صدای شکوه نتوان یافت دیده بیدار در خواب کران ساز این کو پسر غیر از ناله صانع دل مفت عیش است از فیض سودا مشرب از لیک ظالم از باز چید پدشگاه تا نفس اردو تر و در جسم که همه بر خاک بچید عشق عاقبتها نیست غیر از پرده</p>	<p>شیشه ای میکشید لبت چن سنگ را ای شمر تا چند خواهم کرد آرمیدم اینقدر با کرد هوشش که همت دهد بر شیشه خون مجنون میکند و اما از شر و ایم جویم در دولت تا نید با بد فلان نیست کوشش فریاد آخر کرد شیشه می بند نگاه عاقبت</p>
<p>خواب غفلت میشود و یاد در کاب در میان آب بدل نیست تمکین</p>	
<p>فلک پر کشید که از چهار آرمید گویای شمع از پستی زین پناز آینه که عرض ریش در خاک بسیار محفل نریک پستی</p>	<p>منی با بست از خاک اینقدر که یک کرد ز منی از زو بر تک صبح برق حاصل است که نفس ناله خاموش است</p>

شبی از چندی نظاره آن پونا کردم مقام وصل نایاب است راه بسی ناپیدا کف خاک می بودا فرسوده ای پنجره شرمی پیشکم داشت از شوق کداز انوار خوری جو اشکم تا تواند رخصت جودت کنی شوارم شد ام رنگم کد این طایریم یاز ز شرم ز کس مخور او چند از حق کردم	کنوز چشمم جو شمع کشته داشت از نور پونا جو میکردیم یارب که نمودی نارسیده پونا بگردن چند چون صحبت برد از خوش پونا ببال موج چشم نامه در خون طبع پونا مگر از خوش پانید و اجرام و دید پونا که بخوابد شکست با لم افروز پر پونا که بر تابا بر من میخانه شد از شرم پونا
--	---

از احوال دل غمیده بیدل میسر است
که مکتب این قطره خون خورده میسر است

ای چشم می پرستت بخت صیرت باهما در چشم کم نشد زهر عقاب از کتبت وامنت نایاب من بتاب عرض ضلالت آتش از بیم افیرون بهار در پستک تا شود روشن بود کجاست تاریک من صید بحر می جو من در صحرای ویران	صفا از زلف که کیرت بکوشم باهما کی بشورست بیزد تلخی با دام با خواهد از خاکم غبار انگشت این ابرها رهزن آغاز من شده کلفت اینچاهها میکند از چشم روزگار عینک از کلایها میرد از چشم جگر من در باهما
--	--

بیکه بنیادم ز آشوب خون خورده است از بلای عاقبت هم آنقدر را چسبید بج و تاب شعله دل نامه چشم است این شبنام ز خون خورده دیده با تاب است	میسوا از آن آسمان ریخت زک باهما آب کو هر طمعه خاک است از آراهما میو چشم از نفس سوی عدم سیم جمع شده دو دو جوان در ریخت زک باهما
---	---

بچاش لب که پهل بزم بارانور نیست
ناخنه از موج می آورد چشم باهما

بخت تعب آگهی مگر از پیره طبع ما بغیر از پاره بهایی جودار و بچه منعم بر با عاقبت رود او نادان در تلاش بسر رانسته تنواز عاقبت خرد و طینت ظالم در شام از املایم طینت بایم خجل دارد اگر بوزد نفس از شور محبت باج میکند کتاب بگرم بکبوح می شیرازه میخواهد فغان کین نوحطار پاده لوح از شمش در کو حلقه کلایها ز فغانه بقدار شمش	که بنیای جو چشم از پیره مکر نیست از وصل ز ره یاری کسیرت آنوش نیست دوید بر ریشه کلای از او پست طغیان سرو ناله و ایم فرود تیرت بکمانند زبان از نرم کوی پسر نکونرا افکنده اند نخوشیم مر این با که دارد نیت با ما م آب فراهم میکند خاک بر لبت ز را باب تیغ میشود خطا غیر افش ترا رنگش با بخاک افکنده اند این باهما
--	--

<p>جو بوی کل لباس ارتت ماینت بر نایه به به پیمانیم وقتت اگر شور خنوز کتیر چشم خولفت ز پیدل توان بگر کفری</p>	<p>مکر و خواب بنه پای مکتوز و وصل او نایه اگر دستت کیم پید اعنی یا بجم کسانه که لاف ابرو پشت که از دایر نیامه</p>
<p>گفتگو صد رنگ ناکامی و مانده از کامها غیر ویر و کعبه هم صد ها تمنا میکشه رشته نشو و نما از دانه تا کل کرد قطره مانا که با مال خود داری کنه کل کنه که در حشمت در دیر زمان می چون با کاهی فتد کار اهل دنیا نهند از نشان هستی با یک نامی نیست لا اله الا الله که لیزند از صهبای رنگه از طیش او با می رشته جزوت</p>	<p>و صلیم موهوم مانده از شبهه پیغامها زندگی یک جامه دارد اینهمه اجرها مانده خنوز حرف خوشی در طلب کامها بگریم از موج انجامی شمار دو کامها خنوز شر از سنگ ریزه زین نیکبند ورنه در تیر پر غفلت بچینه اندازیم صید ما حکم صد ادر و بگوش در کامها در شکستیم هم صدای پیروز درین کامها در زمین تا توان گفته اند آرا کامها</p>
<p>پیدل از اینه رنگارنگ ز پودم میسرین</p>	<p>در ششم صبحی که شد غارت نفسی کامها</p>

<p>سویشتنایق رسوایی مکن سودای پنهانرا بیرق ناله التماس در بهار رنگ بو افکن برین محفل نظر و اگر دلم جو ز شمع مسوزد کنی افت ندهم جو ز صبح لیک از رنگ پکار بوض نماز مشوقه کشید از گریه کار من نقاب از آه من بردار جاک دل تماش کن غبار دیده و بگر ز حال ما چه میسر برسه ز مجو جلوه ات شوخی سیر موی نمایی با له زگر و رنگ زین گلشن نبود اعلی از پود ز پنهانیت بر خار صریق در اسن نشانی درین گلشن با آن تنگی نباید پنجه کردید</p>	<p>بر روی خنده مردم کشش صاک کر سائرا جو ششم آبروی نیست اینچ چشم کر نایه بسیم در رنگ خوابانده این زخم نمایه بو حشمت و پستی بندم شکست رنگ بیشک آخر سیر نکشت جنای کردم گمانه حجاب نیست جز کرد نفسها صبح و ماینه شکست آینه پر در لب رنگ ناله انرا نکه در جوهر آینه خنوز شد چشم حرا نایه برنگ صبح آفر بر خود افش نایه نگاه آن به که بردارد ز راه خویش جو کل یکجا ک دل و اشوبه من که گنایه</p>
<p>محو از نرزه طبعان جوهر باس نفس پیدل که حفظ بوی خود مشکل بود کلهای خنده نایه</p>	<p>محو از نرزه طبعان جوهر باس نفس پیدل که حفظ بوی خود مشکل بود کلهای خنده نایه</p>
<p>بشکست چشم چنگو موجی در کامها رنگ خوب را ز چشم او ثبات دیگر است</p>	<p>خنوز باز فاشان سجیده سیر در کامها روغن تصور دارد حسین ازین کامها</p>

<p>سوج در بار اطمینان قهص عشق زنده گیت از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام جوز خط پر کار اگر مقصد دلیل غریبت از گرفتاری ما با عشق زین دیگر است شهره عالم شدن مشکل بود با درد پیر بخت و شواربت قطع راه اقلیم مقصد و حجت خزان از نفس نهیست نشانی عشقی که دارد این خم خنجره</p>	<p>بچل او را به آرامی پت آرامها میتوان صد بود به لذت بر روز از دست پای آغاز از به میبوسد به بر ایها بال مرغان میشود مرقا از چشم و اهما روز شب چس بر چسین دارد و نکین بچو یک عمر باید از نفس زد کامها عید شبه این بوی کل احرامها بر رطا و پس می بندم برات جامها</p>
<p>بچک در عالم اقبال فایز مال نیست رخش نتوان تا ضعیف بدیل به پشت با</p>	<p></p>
<p>شده پرومها در بند غفلت میکنی جانها ریاضت غره دارد زاهد انرا لیک ازین بود ساز بجز و لازم قطع استقامت مردت کرد دلیل محبت اسل کرم باشد همای از شود اما خانه زنجیر خواهد شد</p>	<p>به پشت خم کشی تا کی جو کرد و ز باره جانها که از خود کردی کشته پر کرد بند همیستر برش آرد بوضعی بنیامی تیغ بر بارها جز ابر فلکی زیند آبردی ابریش پزارا میفتن ز تکلف و امن زلف بر لیش زارا</p>

<p>بندوق کامرا نهی غیش آباد بر سوایی دل از بطن نفس کسیر پیام شنبه بخواند مردت کیشی الفت و فاشتا ق بود بمضرب سبب آهنگ ابرارم نمی بالند</p>	<p>ز شادی لب نمی آید هم جاک کرمینا دیر ناز بر مکتوب ما نوشت عنوازا خود در حسن زنگ نا تصور کرد پی را بر دید نهی چشم بال نکر وقت شکر گارا</p>
<p>بجز بیم ساز جرد و دیگر نمی چشم نمیدز میکشد بدیل طائر تا توانا زارا</p>	<p></p>
<p>وانع شوق نیست الفت باتن آینه مرا چو سبب پرده او بام لانه داشتیم از نفس خویش میسر زرم بنای بی چشم ضعت خویش دل از تشریف در درویش را زودار بهای معنی گوشت شربت بوده است پر سبک و هم ز فکر بخت جانم فارغیم کرد با تاب اولوان و امنی محروم نیست بچو مودم بود ز پست بندامت آب کرد میروم از خویشی را اندیش باز آنداز</p>	<p>بج دتاب شعله باشد نقش پستان مرا شد نفس آخوب انکشت حیران مرا ینست نیز از لب کشود ز سیل در آید بس بود جو زنجیر زخم دل کرمینا مرا جوز بهای از پوشش عیب است و جانم جوز شمر در پندک نتوان کرد زندان مرا رو به ای جنون آخر بستان مرا بعد از این هم کاشن بگذار دستان مرا بچو عمر رفته یارب بزنگر دانه مرا</p>

<p>عاقبت کرد این دروازه زنده اند ما سپرده ای بصیرت چهار چشم قربان ما خرمی مفت تو ای کل گر خنده اند ما هم چو قمر کانه بازار موسیقار صفا ما اشکیان هم بر نیاید دروازه پر افت ما کردوشن استانت بسی پشیمان ما ناله میگویم بهر رنگی که کرده اند ما شعله شوقم مباد ای پاسبان ما من اگر خود را نمیدانم تو میدانی ما</p>	<p>درام بکمال تعلق گشت حیران ما مخوشم بوی صبح نظاری برده ام چو شش زخم بسنیم کیفیت جانم ای ادب ساز خوشی نیرزه اینک مدغم بایقیم چون بوی در وحشت گشت عجزم خورج باید وج اعتباری داشته است پرده باز خونم خاموشی اینک نیست ناله داری بسوزم خیال روز آورده ام استیجاب خود شناسی جوهر اینک نیست</p>
<p>بدل اینوز خون زنده صقیل اینده ام آب داد آفرینک اشک دریا ما</p>	
<p>باله کرد احسن بروی همچو ماه آینه را تا کی جوهر بند بر دیده گاه آینه را بشکند شمال ماطرف کلاه آینه را عکس ما جوهر آب داند قهر آینه را</p>	<p>جلوه او در زمان نگاه آینه را منع پرواز خیالت در کف تدبیرت از شکست رنگ عجز اندوه ما غافل لیک مال فاده کار از از تعلق و</p>

<p>میکند تا خار و خنجر بر دیده مرا کردی مرا می خوش چشم قربانی ما میروم از خویش در هر جا که میخواهد ما یعنی از خود چشم پوشانیدم ما</p>	<p>خیر الفت بر تقابلهای آینه ام این چمن یارب بخون غلطیده اند ما جلوه مشتاقم بهشت دوزخ منظور چون شمارم بیار بیدایی حیا شاد</p>
<p>میروم از موج بر باد فنا نقش حساب تبع خود خوار است بدل جنش نام</p>	
<p>بنا امید می جاوید گشته اند ما باب آینه دل پرشته اند ما برات رنگم و بر کل نوشته اند ما بعالم آدمیان هم فرشته اند ما که هم بعالم پرواز گشته اند ما ندانم از خشم زلفی که پشت اند ما که در سوای تو بیابان رفته اند ما با تشنگی ندارم برشته اند ما بنوشش تا غرقان نوشته اند ما</p>	<p>چو چشم اشک بکلفت پرشته اند ما طلبم صدم و کینتس دارم پشیمان بفرصت نکهی آخرت تحصیل کجا روم که شوم امین از لب غمان چگونه تخم شمارم بر لبش زانند فک شکار کند است پسر کونان لطیفن نفسم ناز کبوت شوقم ز راه می اثرم دایع خاککاری پیش جو چشم بسته معمای را برتم بدل</p>

<p>امتیاز صلبه از ما صیرت انوشان مخواه فرخش او اینست هر جا آب رنگ عشره است کفشکوسیل نیایی بسینه صانع میشود عرض پستی بر دل روش بخار مانع است این زمان از باب جوهر دام نژود است با صفایی دل صبر از ماستی در درخت خبر کجیل بر این اسن نتوان یافتن</p>	<p>دور کرد دیده می باشد نگاه آینه را ساده بوجی داد عرض و سچگاه آینه را آینه می توان کردن باه آینه را از نفس هفتانه میگرد و سپیاه آینه را میستواند اینست آب زیر گاه آینه را صوبه بر نکیست اینجاست آینه را چون نفس از هرزه کردی کن تباها</p>
<p>بدر اندر صلبه گاه چینی است پوزاوست جوهر صیرت زبان مذر خواه آینه را</p>	
<p>عمر است شعله نازی اشک روان ما شمشیر آب داده رنگ ملا میم ما را نظر بغیض نسیم بهار نیست این رشته ما بخت نسیا و کوتاهی چشم تری بگوشه دل و یا خورده ایم شمع از هر دست شعله بنزد است هرقه</p>	<p>کو کرد صیرت که بکیر و عنان ما باشد در رفت کویی مردم نیای ما اشک است ششم کل رنگ خزان ما شمع است در گرفته ناهت زبان ما ششم صفت ز غنچه است اشیا ما آتش نماز بخوشش مشورت مجاز ما</p>

<p>لخت چکر بدیده ما رنگ اشک ریخت از درد نار سپایی از لاله از ما هر پس در شعله زار داغ هوا تیرا تشنه است از رنگ دخته کرد پیرانمی پر نیست صبح نفس متاع هبسان ندانیم</p>	<p>بایقوت است کشته طلب کن بکار ما جوی منی کرد شدت لبه جان ما ای ما دصبح بکنزری از بوست ما بی باخته جود سخت شوخ رو از ما ما صیده رفته است بخت و کار ما</p>
<p>بدر ره دیار فنا بیکه روشن است چون صبح چشم بسته رود کار ما</p>	
<p>شود بغیر نام تو ذکر زبان ما جوهر شمع دم ز شعله شوق تو میزنم عرض فنا می مانند خبر شکست رنگ کرد رمی بروی شراری نشسته ایم از بزرگ سپار قافله بخود از ما هر پس میخواست دل ز شکوه غوی تو تویم ما منی سپیل زلف تو خوانده ایم جوهر سپیل بخودانه بسوی بگر میرویم</p>	<p>بگوشی پیش نیست زبان درد ما خالی مباد زین ست کرم اشخو از ما جوهر شعله بزرگ نیرند اردو خزان ما ای صبر پیش ازین نکنی امتحان ما بی نامه میرو و جرس کار و از ما دو دو سپند گشت سخن بر زبان ما مشکل که مرک قطع کنه در استیا ما آکه نیم دلست که دار و عنان ما</p>

مارا عجز و دهر و تا کرد از فریب	ز به شدت بار صبح زبستی گمان ما
عیش و اندول پر کشته پریشانی را	ناخه اباد بود کشتی طوفانی را
اشک در غم کده دیده ندارد و قیمت	زود و ازین صفا به برار این مکه کشتی را
عشق نبود بهما تگری عقل شریک	پسیل از کف ندهد و امن ویرانی را
باریاد جو خاک در صاحب نظران	چسب و اما ان ادب کن خط پشانی را
زیر گردون نتوان غیر کسافت اندوخت	ناخه مویست رسام مردم زندانی را
لاف ازاده کی اهل فنای ناز است	در امن صیده به لازم تن و میانه را
جهایل از جمع کتب صاحب بینی نشود	بستی نیست به شیرازه سنجیدانی را
نتوان یافت از ان جلوه برنگ برآ	مگر آینه کنی دیده قربانی را
بار کشتی بنود پای طلب با بدل پسیل مان شود اینوز پشیمان	
نمود بستی به اثره نقاب شوق کیم از حیا	تو بجز مگر نظری کنی که دمی اوق کیم از حیا
اگر مدهد خطا متجاوز بسوی کتاب کیم	مگر به هم ازین آن همه بود کیم از حیا
چکنم ز شوقی طبع دور قدیمی زود موم	که پوشش آن لب بگلگون بجز شوق کیم از حیا

ز تخیلی که بر اهدی غم با طلم شده و نشین	بمن این کمان بند و یقین که خیال صحن کیم از
چو ز خاک لاله بر زرد مد قدیمی شکسته بخوانند	هوسا اگر بخوبی زنده بهیمن نیست کیم از حیا
ز کمال آنچه بهم رسیده بود و غم ز قلم	خط نقش ما بر قلم رسد که نقش کیم از حیا
با امید وصل تو نمازین همه انشا و لب دین من بیدار و عوق حسین که در طبع کیم از حیا	
بستم بیت اگر سویت کشت که کشت بر روی در آ	توز غنچه کم ندیده در دل کشا بجز در آ
نقبت اگر نه بخوبی زنده به یقین سویت	زده این تو که می کشد که بعالم ما در آ
بسویت تو نیک بد تو شد نفی تو در دم و در آ	که باین هنوز بیدار تو شد که درین مراد در آ
بی نا نه های ز میده به سویت حجت بچو	بخیال صفت زلف او که زور و بخش در آ
غم انتظار تو برده هم بره خیال تو در دم	قدمی به برش من کشا نفی تو در حیا
چو سو از بستی بهیمنی تخم زده هم گمی	که حقیقت شبنمی کشت و در دل من در آ
بکشتی ز کوشش عاریت الم شهادت	به بهت عالم عافیت در حیا در آ
ز سر و ش عالم کبریا به وقت میرسد	که بکوت ادب و نماز در بر و زلف در آ
نه سوای ادب نیست نه خروش عقل نیست	چو بجز جو حاصل بهست نیست نه سخن در آ
بکدام آینه ای که ز فرصت این همه غافل	تو نگاه دیده به سحره و اکن کیم در آ

بهرای بیدار ازین نفس که انظار کشیده است	تو بویبت این همه خوشی که بویبت بویبت
بیکه دارو برق تفت در گذشتناشتا	رنگ بکجه تو میگرد و در پهلوی کباب
ماز اگر انیوز بجانده مانع آن جلوه کسبت	در شبی و هم غیر آتش زین در خرو تبا
بپستی ما پرده ساز نوا فلماهای ادب است	بپایه فرکانز بودم جامه پوشید فتاب
در رسم بکاری ما شغل پستی پیش رود	صفت او با هم کشتی راند در موج پسر اب
از که از من عیار عشق می باید گرفت	از جبین اردو قیام چشمه خورشید فتاب
رفتم از زویش انقدر کماز جلوه استقبال کرد	کردش رنگم فکنده آخر ز روی آفتاب
رنگی در قدر صحبت بنفهمیدن گذشت	ای شعورت در در باش ما فیت لختی بکتاب
آه زمان روزی که در حق در عا پاسبان شود	فی حدان زین کو پسر ام پشنگ می آید آه
در طلبیم حیرت این بجز کوا بر شسته است	موج هم ندارد که بر بال پرواز از جباب
چشمی شقی نیست اینی با هر پرواز	خانه لیس سیاه ولدی مجنون خراب
علم معنی ندیم و داغ جیل از ما نرفت	
که در پهلوی بجهل ما را خراب	
فانی پیم زین شوکت جلیبی در باب	کردم غم کن منوارج کلامی در باب

بویبتی که کرت اسباب سپیدی نیست	لیک که رسیدی زین جامی در باب
ناهادی صدق کو هر اقبال رسالت	غوطه در حیب که ای زین شامی در باب
بهر وجود و عدم است کشتا و غره است	چون شرم بود و جاننا نیگامی در باب
سبیل بنیاد و عالم شمی ای آتش	ما کیا هم ز ما هم بر کامی در باب
قلوت عافیت شمع که از است اینجا	ای خاکستر خود کیر و پناهی در باب
دامن دیده بهر سوره میالابدل	
اشطاری شود کرد پسر راهی در باب	
مکومت بظطایز و با صواب طلب	کین که است ز خود ز فتنه شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری	هر کجا کورت میرسد حباب طلب
نیاز و نیاز هم از در و صاف بگویند	جویدی او سر ما هم از این رکاب طلب
تو فاصد بوسی از عدم بسوی وجود	حقیقت لطف خوانده شد جواب طلب
بر رفع کلفت هر آفتی است تدبیری	هر آفتی بدل افتد ز دیده آب طلب
همان ز قولش تکی کشت تا تو با لیدی	بصونه فلک از قدر خود حباب طلب
ز خیش شره در پس اشارت نیست	کسب نیست نگاه اندکی حجاب طلب
بهار می شنوی سوزنک کنج بیدل	رصدوه آنچه طبع داری از نقاب طلب

بسیار اندر و اگر بخت بسپاه در آب کی توام در دل سبکین خوابها کنم که حسن جوشد زوق از هرزه تازها که عرق دنیا بیم کو پار منزه ز بستن ظاهر باطن بگرد و غرض بیکد بگردم اند صحت روشنایان بر پیر الودگی است بوا اوس از نشاء می میشود و اوس نرمی گفتار ظالم بی فزون کینه نیست هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست	فیس های دیده آه سوگند خرم در آب شکسته توام بر سوزن زور و درون آب سپهر ما را خجالت خواهد افکنید ز در آب چشمه فطرت تربت از درون افشود ز در آب آب در گلشن نمایان نیست جوهر در آب اینه از یکس مردم میشد و اوس در آب میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب صنعتی دارد و جدا شده بر روز در آب خوب با مکر نباشد زیر بادید ز در آب
طبع روشن نیست با وحشت ز راه صبح صورت دام بت بدل عکس بر روز در آب	
بناک راه که در دید قطره زان مهتاب بصه بهار بر در یک این لطف نیست در آن آب لاکه شمع طرب شود خاشاک سیران عیش ازین انجمن نمی یابم	که خور کلاب نشاندیم به برین مهتاب چهار گرفته بیک برگ با سیم مهتاب ز پنبه پیر منیا بر روز زنگن مهتاب مگر جو شمع دام ز بسوختن مهتاب

گلشنی که جیاشنیم بهار تو بود کد اخت آینه چند انکه شد چمن مهتاب	مباشی بجز از فیض که هم آید بدل که شیشه است همانرا تا تک من مهتاب
باز در گلشن ز غولش می پروا فزون ما بر نیند از دور زکی طنیت روشند لای از زوگرتشده رفیع غبار حسرت و وحدت از خود داری اما تمت الودود	در نظر طرز خوامی دارم از حضور در آب در رک موجش همان آب است زنگ در آب با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون عکس در آب است تا استاده بر روز در آب
صافی طبعانند بدل بسجمل شوق بهار جاده رکهای کل دار و سیرانغ خور آب	
ز در و تشنه تنها درین محیط پیراب بکسب سیاحت هوس تا تلاش پیش رفت حصول ریشه اعمال بر پیر پو حبت فبانه دل بر فزون شنیدند دارو بفیض دیده تره هیچ نشاء نتوان بافت کبسی ز قید تعلیق جبار بر روز تازو	ولی کداخته ایم در سپیده ایم آب کنند موجه بحر آرمید و شد کرد آب تلاش موج خرم کند بغیر حساب بدوش شعیه حریس نیست است گنا تو پاز میکند کن یاد این و شیشه سیراب شکست کرد ز هر موج طوفان از کرد آب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست و نفلت است که از ما بوج تنیع زفت فضای بخودیت خالی از بهاری نیست بطبع قطره طبعش آرمید و گوهر است	تو چشم بسته ای پنجره کی بست نقاب و در نه قطره آب بست لشکر کج برون چشمم ز خود زنگ زفته را دریا به فیضها که برادر طریقه آداب
ز یک محو نمایی او شدم بیدل هزار آینه از صیرم رسید بآب	
کردین بجز اعتبار از هنر میدارد آب آفت مپک بود تقلید آریاب کرم تا نه میزنی نشنه کاغذ امید می کردین صافی طبع را انفعال از بس ز تپشی میکشند ظالمان را دستگاه آرد و کرب و زندگانی هم مانند آنجا که افسرد و اعتبار	قطره بقدر ما پیش از کرم میدارد آب کاغذ ابری کجا جویند بر بر میدارد آب خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب می تره اینست از خود تا اثر میدارد آب مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب از شکست زنگ کله با بال پر میدارد آب عاقبت چون خشکیم از خاک تر میدارد آب سج در هر جا که باشد شتر میدارد آب تا کجا تا تهی از مال شد نم در شکر میدارد
در محبت که هجوم کرد بر این قدرت نقره صایب جوهر آثار کمال نیست شرح بیدر و تری در طبع مامی برود	

نخسته مشتق که در تمامها شن را اعتبار سج در زنگ بست بیدل هر قدر میدارد	
هر کجا بی رودست از جسم برون میکرد تاب خود داری نندار و صافی طبع از انفعال نوفس حاجت میکند از جوهر ناموس نفوس دل مضطرب که چندین شعله طوفان میکند بچو شکم سیر شکم پر بر اماں هوایت کیست از مرکز بعد اگر دیدنش زنگی نیست ریس غمخوار آباد حسرت با ده پنداشد	گر چه در پرده خار بست خون میکرد و آب میشود مطلق غنا ز سیر کوزر میکرد و آب آه کاین آینه ام از طبع دوز میکرد و آب با سپر این چشمه می بندم فروز میکرد و آب در کلیت نماز محبت و آثار کوزر میکرد و آب خون ز دل از دیده تا کرد و بر دوزر میکرد و آب شیشه ام از دور نو میسوی کنوزر میکرد
دل لطیف از رفت هر جا جوهر طاقت کدراخت خانه پیلا بست بیدل که ستور میکرد و آب	
با پس کیر صورت آفاق با نقاب حرف مجاز حسر حقیقت نمی کشد معنی بنیر لفظ مصور نمی شود انظار زنده کی عرق محبت است و پس	و شبست امتیاز تو از جلوه با نقاب لیک گوشت جلوه بغیر با نقاب افتاده بست کار دل و دیده با نقاب ششم صفت خوش آنکه کم از هوا نقاب

<p>مشکل که خیزد از رخ او پنهان نقاب یعنی رسانده ایم به خویش نقاب بانیخ حیلوه سازد و با آشنایان نقاب ای دیده خاک شو که خسر و پست نقاب</p>	<p>نیرنگ حسن عالی از با فکده بست ای عشق جذبه که قدم پیشتر ز نیم از دور با نسی ادب محرمی مبر پس شاید عدم مطلب نایاب دار پس</p>
<p>پدری تاملی که در دارد بهار و هم رنگی در دیده است تصویر نقاب</p>	
<p>گر همدای جام تو از خرق کردن تا شرا کس به بند و طرف پستی این بری میا با نوا این زرم رنگ پست شکسته شراب بیت از انصافی اگر زینر خاک تا شرا و هم ننگ است اینکه کوی دارد استغنا حسرت مخموم از خود میکند به انرا چون حساب می نایابی است پست تا شرا کم شود انکور را یکدانه تنفا شراب تا کی میدانه جدا در پیش دارد تا شرا</p>	<p>زرم مارا پست نیز از شهرت عشق شراب حرف مصروف تو هم گاه هستی حریت در دهمی متواتر طی کرد خور و اراق عسرها بودیم مخمور بپندر مشرب بیت تا مخمور این میخانه محتاجت با صبح از خمیازه آخن جام شبنم میکند تا زور می پرستی زندگان میکند عشقه که بیت و اعمار ابرم جو شیدت خون شدن پیر منیر لیم از جگر ما پیر</p>

<p>بهر رخ می کشید محبت در کار نیست پهل آتش ریش می نشود بدست ما شرا</p>	
<p>همیشه سنگدلانند تا مدار و طرب زبان و جانند که تپید راستی غلط است فوج پرستی از اسپه باب فارغ دارد پهرازه توجیه از داکشم که بگفت به پست بخیر سخن قافله ام چو چشمه زندگی ما با شک موقوف است</p>	<p>ز خنده نقش نکیس را هم نباید لب کجی بدر نتوان برود از دم عقرب کتاب در دوسری شسته هم باب رکاب عادل بسنگین تنی کند قالب اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب دگر زگریم ما بخودان مبر پس</p>
<p>به پیش حیلوه طاقت که از او پدل کز بد جوهر آینه پشت و پست ادب</p>	
<p>مهمبک اگر یوض پنجا جوشه از شراب این است اگر سماجت ارباب استیاج افسانه بازی شرور و برق ما یکس دل القدر که داشت که نم هم به پیل خواهی نقیب خالی کن خواه کرد و هم</p>	<p>دستی بلند میکند انا بریر آتب رحم است بر فرایح دعا های مستجاب گر مرد این برمی تو هم از خود پرور شرا انش در آب غوطه زدن از اشک این کتاب خبر نموده ایم در آینه حساب</p>

<p>معنی بود نماید ازین لغظهای بوج صبح از نفس و مخرج ریخته خوانند در عالمی که یاد تو با ما مقابل است</p>	<p>برشته است صلبه آینه با سهراب دیوان اعتبار در همین بخش اینجا آینه میکند مخرج پای آفتاب</p>
<p>پدل ز جوش سبز درین ره قناده است بی چشم یک جهان فخره تمت شربت خوا</p>	
<p>تا زند فال کوربتا بی آینه است آب محل با چنان بردوش نشویند چشم خضم بیا آمد عرق کردم جوش حرف ارباب بضحیت بر دل کرم آفتاب آبرو نتوان پیش ناکبان جوش سم بخزبری جرم را در عرق خوابانده زندگی از دهم و دهم از زندگی مالکیده</p>	<p>معدن آتش بخت جوی این رنگ است هد قدم از موج که پیدا کند لنگ است برشته تیغ فزارا انقدر ننگ است شیشه خور در آتش افند انقدر ننگ است ای طمع شرمی که اینجی شعله در جگر است نغمه از شرم صغیفهای این جگر است عالم آب است ننگ عالم ننگ است</p>
<p>از کجی باید کسی پدل بیرون خور من در دم شمشیر نازش سخت پیر ننگ است</p>	
<p>ای صیده نفس با پیود و کاز آفتاب</p>	<p>در پاتیه تو ریخته سپاهان آفتاب</p>

<p>سپتام عجز من ز غرورت کشیده ناپت شب مجو انتظار تو بودم در صبح چون ماه نوز شهرت رسوایم مبر پس همت بگردد ششم مانا ز میکند</p>	<p>مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب کشم بیا دروی تو قربان آفتاب جدا کنی کشیده هم زگر میان آفتاب بیشیم اشک خویش شکر کمان آفتاب</p>
<p>پدل بحسین مطلع نازش در میان رسم مارا که در دوش فخره صیران آفتاب</p>	
<p>اگر این گرمی است آبی شعله زانی غلبه بخزیم مارا درین گلشن بجایی می مانع قتل ضعیفان خرمودت هیچ نیست در جمن رفیق و بیاز ناله سیران ننگ شد ریشه دل بستگی در خاک این گلشن ایکه خوابی پس ناموس محبت داشتن یک مویستی از صنعت منتقاریت</p>	<p>شمع روشن میتوان کرد از صد آبی غلبه سینت کم از ناله بان بار بای غلبه ورنه از کل کس نخواهد خون بهائی غلبه جلوه کل کرد مارا آشنایی غلبه رفت کل هم در تقایی ناله ای غلبه شرم دار از دیدن کل هم تقایی غلبه ناله اند دولت از سیرت بای غلبه</p>
<p>آه مشتاقان پسیم نو بهار یاد او است</p>	<p>رنگ با خفته است پدل در صد ای غلبه</p>

هر که اگر در اندر است مجرم چنان شب	جوان سحر بر آه مجمل است در چنان شب
لمعه صبحی که میگویند در عالم کجا است	انقدرها خواب غفلت نیست خرابی است
گوشه گیر و سحت آباد غبار جمل باش	پرده پوشش یک جهان عید است هندی است
آبشار شناخت موقع در نه در بحر زرض	بر بیاض صبح استی خطر کجا ز شب
بهر منع شکوه بختم هر چه بسیاری میکند	لیک ازین غافل که می باشد بلند افغان
با چشمن خواب که بختم مایه دار نقد است	میتوان کردن بسی از زور من است
انفت بخت سپید چون سایه دایم کرده است	شش هفت روز است من دارم همان دایم
بدر از یادش ترک خواب بود اگر ده ایم	
در نه هر مجمل قاشی نیست در دو کار شب	
از پس قماش دامن دلدار نازک است	دوستم ز کار گیر و کار نازک است
مشکل شفقی خود کنسم اثبات مدعا	آینه و نیم خاطر ز ناز نازک است
و جدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود	پرنک شو که آینه بسیار نازک است
اندیشه در مقابل عشق دایم شد	آینه او است با منم اسپر نازک است
اظهار ناز جز صد آتش سحر بخت	چندانکه ناله خون شد متعاز نازک است
فرصت کفیل این به غفلت نمیشود	خوابت کراغ پایت و دلدار نازک است

بدر نمیتوان ز سپردل کند ششم	این مشت خون ز آب صدها نازک است
لیک برق با پس بناید من تا کام بخت	میتوان از آتش سبک بکنم نام بخت
انفت فقرا ز سپه سپاه غنایم باز داشت	خاک این کاشانه در مفهوم سوای نام
شعله جلاله تنگ التو و خاکت لشر	کرد این کردیدم صد جبهه جوام بخت
و سحت عمارت سپه پاسی از دل یادم نداد	کردی رفتار قاصد جوهر پیغام بخت
ای شترار سبک جندی کن ز افسر و زبر	پیش ازین نتوانی بدایع منت آرام
کرد نو میدی علاج چشم زخم بستیم	عطر به رسم سپیدی در دماغ تمام
بدر از منت شترار مایه بخت شکست	
یعنی آغازی که ماداری انجام بخت	
بهر خط در پس کمال منتخب دانی است	از کتاب ما و من بستر عدم خواند است
تا در پس مجمل جوارح عافیت روشن کنی	برده فانی پس در لایت چشم تو با است
امتیاز محو او بر آب کل موقوف نیست	فکر کفایت آینه حیرت انبیا است
تا توان از حجلت اظهار هستی آب شد	از لب پس نیستی یک اشک در با است
رفته از خود اقامت از زو و مهیات صید	نقش پای کردی در برانه بنی است

عجز بنیادت که از انصاف و ارمایه	از رعونت اینکه خود را خاک میدانم
ای حجاب اجزای موی سازد از خود	یک تامل وار که با خود غرور مانده است
<p>بر خطایم او پندل که مانند هلال بای سیر استقامت نقش پستان است</p>	
بیکه افروزم چمن پرورده نینک او است	گر چه خونم بجوشش شوخی آمد رنگ او است
خنده عشقت شرار از خنک می آرد	من باین درخت که از خود بر نیایم
ای محبت زنگار نیست فرسنگ عدم	خاک کس بر فرق این ساز که این است
عفو عفو را خالیست مرغ دست آموز کرد	گر کند در از رنگم جوهر خنک او است
چین از ننگ طرف با جلوه پسندید	خلوت آینه ما و غم گاه جنگ او است
<p>گیت زین گلشن رنگ بویی غمی وارید نخچه هم بدل نمیداند کل در جنگ او است</p>	
خبر ما این کسادی قیمتی نمیده است	بیسج هم در عالم امید می آرزیده است
تدلگی انجاده فرما جرای داغ و دل	بر کباب خاکسوزم افکار سپیده است
دو و دل آخر بخندین شعله خواهد زد	شمع این زرم هنوزم یکمزه سپیده است
کار سپید نیست در پستی تماشا می	بر کج نماز دار و هر که کار دیده است

از روز از فیض عالم بخودی نو مید نیست	من اگر کردش نکشتم رنگ من کردیده است
صفت ز بجز تصویرم میر پس از حیرتم	ناله دارم که خبر کوشم کسی نشینده است
زین گذرگاه تامل بزرگت نکذری	عالی خورده است بر هم تا غره تو دیده است
<p>بیت بدل در چشم خیر است مویس خور بکسوت عیان تنی با دامن از من دیده است</p>	
خلاق را بر پیرم صفت ز بس پیر شکنی است	باشتا که شکنی قلعه خیر شکنی است
گذر از ذوق صفاوت که در محفل دیده	ناله برداری می عالم شکر شکنی است
نقش از ضبط طبعش معنی دل می بندد	کوهر آری ای این موج بخود در شکنی است
بخت کاریست که در کلمات دل ساخته ایم	رنگ آینه شد ز پند بسکندر شکنی است
گما بردی دنیا تنگی از آن خوش حساب	و بخت مشرب تا مع سبب شکنی است
بگو کن عرض کمال دول روشن در باب	صافی آینه آینه جوهر شکنی است
ترک جمعیت دل بخت ندامت دارد	بگر یک پیر و اق نخلت کوهر شکنی است
<p>بدل از خویش بخیر غنی جدا نشات کنم رنگ را شوخی بر داز بهایر شکنی است</p>	
کل کرد ز به پس ز دل صاف بخت است	موج صباب چشم آینه حیرت است

مشکل که شود وحشی مارام تنیق	در خانه دل هر نفسی مرده راه است
اینه ام و طاقت دیدارند ارم	این باده ندارم چه قدر حوصله خواه
آنجا که تکبیر نشان ناز و روشند	مایم و شکستی که بنه او از کلاه است
هر چند جهان و پست یک کام ندارد	اما اگر از خویش برایی همه راه است
زان طبله بخود پافت جهان به نواز کرد	شب پر تو خورشید و آینه ماه است
اچو پس که در غنچه بوزق نکردیم	دل رفت من دل شده بیداشتم است

از صبه کسی انگ تنافل نه بسند	
بدر قره بر هم زدنت عجز نگاه است	

حیرت و میده ام کل دایم بهانه است	طاووس صبه زار تو آینه خانه است
درد پیر تکلف مشاط بر طرف	میوی میان ترک مرا بهد شاه است
حسرت کبیر خرد و صحبت صیرم	چشم بهم نیاید کوشش فایده است
آنجا که زه کنند کمانهای اتمیا	منظور این آن کشید ز بهم است
صفا نفس نوید دل جمع میده هر	گر خال کوتهی زندان این ریشه است
در یاد عمر رفته دلش و میکنم	رنگ پریده را بخوبی اشیا است
پدل ز برق وحشت آزادیم پیر	این شعله را بر آمد از خود زبانه است

این است اگر حقیقت اسباب اعتبار	بگذشتت ز بهستی موبهوم بهت است
بر دوشش عمر چند کشتی محمل اصل	ای بی خبر شمره قدر در ارم و دست
عام است بیک نسبت با رطبی آهواج	فرکانه نجواب که بهم آری غنیمت است
عزایت دل نفعیت خود که میبکند	این نامه سپیده قدر را بر حجت است

پدل بجای محشر اگر خورشیدم بجای است	
بازم دل شکسته و مینز قیامت است	

بی تو ام جای که جنبش فرکانه است	یعنی از پیر طرب دو دو جوانه است
غنچه این چمن کلفت و لستیکه چند	ای غیر محجولت بسیر که بیانه است
عذره دردی تا صحبت ما خواهد خواست	اشک اگر نیست عروق هم نم فرکانه است
تکلم نتواند داد فلک داد اما	گر لب از ناله به بندی آنچه در است
جراته کو که برویت قره باز کنیم	چشم قرینه و نظاره بهانه است
که تا مل نفسی بر پشته طاووس شود	در شتاب عدم نیز جوانه است

نشوی مشکریا باز جنونم پدل	
که اگر هیچ ندارم دل و پیرانه است	

افت سپر و برک سپس ارایه جابه است	سپر با خشن نغم ز پیمان کلاه است
----------------------------------	---------------------------------

شب که غلام پس مرا شوق تو بال افشار داشت
رغم پیرنگی اما فاشش شد از شوخی رنگ
تا ز پستی اثری نیست محبت ربو آ
همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
با بسج روشش نشد از پستی ما خیر حجاب
حیرت از شنش جهم در دل آینه رفت
احسن از بحر طلب اشک و اندیم بحشم
عاقبت کسوت مجنون بوق گفت دل

یکجای چشم بهم بزود مرقار داشت
شیتش آورد درون آنچم پری پنهان داشت
جزمت ناله بزنجرفش نتوان داشت
یارب ازیم محبت چه قدر کنعان داشت
شخص تصویر همین برهنه لایق داشت
ورنه هر مویه تنم صد مرقه بال افشار داشت
پای خوابیده ما آبله در مرقار داشت
نقل ما خیر خونز این همه تالیستار داشت

سنگی حوصه شد ترک غلابی بیدل
با دردی که بهم جسد او داد اما لا

بی اوب بنیاد پستی عاقبت در بار پست
مفت چشم با پت سیر این جزو اما
دل بیوق و عده فردا پست منور است
از کین عجب آگاه باید دم زود
هر کس اینجا بود خود در دیده بویست

خیر غبطه خود شکست موج را سمار پست
اینقدر رنگی که می آید کم از دیوار پست
عشق کوید چشم واکن فرصت شمع از
کوشهای جانم از خرد پس دیوار پست
خود فردا شاز عتبه آینه در بار پست

هر ص خلقی را بخوری درین محفل گفت
استدلا خود فردوشان کز این بجا پست
خافل از سیر کید دل بنا بد پست
هر کجا از جلوه دارد عوض پستی مفت ما

بیرشم سحر جام سحر پست
خانه آینه را قفلی به از زنگار پست
بست در خون کشته رنگی که در کار
عکس را آینه می باید نفس در کار پست

بیکه مردم دامن خرابیم چه دیده اند
بیدل از خست کس را پاید در دیوار پست

خامش نفیس شوخی آنکس من اینست
موج من آرایش کوه بر جی پست
پتاپ هوا پس نمی تو از کرد
با هر که طرف گشته ام آرایش او ایم

سپروش بهارا ویم رنگ من اینست
ناموس چهار طیفتم شک من اینست
هنر زان خیال نفیس پست من اینست
آینه ام و خاصیت پست من اینست

تا بچم ابله دم از بیدی خویش
آینه ندارم چکنم رنگ من اینست

زندگی شوخی کین رمی پست
عجز خویش استقامتی وارد
سپر خود که خاک پای تو ایم

فرصت کبر و دار صبح می پست
بارنه آسمان بدوشش نمی پست
خاک پای ترا بخود شبی پست

هم بخود یک نکه تفاضل زین
پوست بر تن درین مپک
هر کجا عشق جبهه پرواز است

اگر آینه قابل پستی است
همچو بای جدایی در می است
باید هم صورت سپید قلمی است

بدل از دامگاه صبحی خلق
پر کشید ز کج خویش رمی است

چو کلاه بنور پس نیک اعتبار است
لبش نیز اثر کرد ششم نایم
ز تخته پاره ام ای نافه اید پیری
به نرم بار خنوع کروم ای ادب معذور
غبار دشت محبت پیرایه خیرنداشت
به سوز از کف خاک پشم اثر با است
وگر میر پس ز تانیر آه ج اثرم
شهبانار تو پروانه کرد عالم را

خرازی باد فنا داد نو بهارم پیوست
سوق نشانی این شعله خاکم پیوست
ننگ کینه ز کرد اب بر کنارم پیوست
سپند پیوست بودی که خشتیارم پیوست
به برق صیوة او هر که شد و چارم پیوست
که از عشق به مقدار شرم پیارم پیوست
با تشی که ندارم هزار بارم پیوست
هزار پیوست جوانی که بر فرارم پیوست

مباد شام کسی محرم سحر سبیل

دماغ ز در اندیشه خنارم پیوست

زندگانی در جگر خار است در با بنور است
ز محبت تیر پیش از کلفت و اماند گیت
بهر لب کسوت فرودیم ز میان کجاست
میکشد بهر رشته کار زو را آخر بجز
ما جوانی اشک قرمان تا کجا کیر در
ترک هستی کیر و پرویز آرزویش مال

تا نفس یافت و در پیراهن ما بنور است
زخم خارا این سیاهان را مداوا بنور است
وضع ربوایی که ما داریم کویا بنور است
گرچه امروز شمشیر است فردا بنور است
ما پیر ابر آبله عالم پیر ایا بنور است
ورنه یک بهر رشته باید تا فتن ما

لاف از ادب بدل تمت و ابر است کالج
شونجی نام کس در بر سی بنور است

شونجی سیاه که ز کیشی پانسانه رخت
شب تمبال چو حسین تو ز در انجمن
پیر سپود او اده نریک سپود ای تو ام
یا و ایامی که از خن آروی داشتیم
بخت پاری است دور نش مجوزیم
در و مشوقان ز عاشق سینه در در
عالم از پست کامی است سحر سبیل

خوابت شمی بر فرود آتش در خانه رخت
شع چند از آب شد کز دیده پروانه رخت
میستوا از مشت خاک عالمی دیوانه رخت
تج ناز ایچا در بر کسی تو سیاهانه رخت
جوز کجا باید از خمیده سنگ خانه رخت
شع تا اشک نیفتان بر پروانه رخت
در حقیقت اره شمشیرت جوز در خانه رخت

التفاتی بی غرض برشته پیچید است
چسب بودیم اکنون خوار فاسدیم

صید ما خواهی بر دل و دم باید دانست
صفت عشق ز ما این بر دشمنانست

هر کجا بیدل مکافات عمل کل میکند
دیده دام از بجوم اشک خواهد دانست

بگردیم از ربط قیل و قال گذشت
بهار پائیس ز پیمان با نیاز پس
نمی بدوش ادب بند و سیرت کن
طریق فقر تنویر تازی دیگر دارد
عق ز جبهه مانی فغان شد ز ایل
ز هیچ صبح تحقیق چشم نشودیم
خمس نوایی موج تکلم از لب یار
بمالی که ز پر داز کار نکشاید
بکار پسته موهوم نقد نیر نماند

بدب ز نفس زخم آینه در خیال گذشت
چه مایه داشت که بالین از نعل گذشت
ز آبهار بهین ز زبان هلال گذشت
و دلیل خاری می باید از سوال گذشت
فغان که عمر جوشیم با نفعال گذشت
شهود آینه در عالم مثال گذشت
اشاره است که ستوا ازین زلال گذشت
تواز چو زنگ بسی شکست بال گذشت
پیر پس از غم مستقیم حال گذشت

بیا بداده تر با برین سخال گذشت

دل ز خجالت بگذرد آب شد بیدل

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
گذشت دشت سوار عشق رب است
زلان ترک میفکن غللی بهت حق
شرب چشم تغافل اشارتی وارد
بجز که درین بنام تا تو خواهی کرد
کجا پست آینه که نفس ماخت صفا
که ام موج درین بجز برود ماند
که ام رمز و با پیر خویش با دریاب
مثالی شخص در آینه کرد و حش او پست
و دلیل خویش پس از مرک هم نویی بیدل

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت در است
جنون بیایمی او با هم مریع یا پس کرد
ز در و با اثری فال اشک زو آیم
سجاکت از همه دم صرف کار یکدگر اند

زهره زنگ توان یافتن بهار تو نیست
هویس اگر همه غنقا شود شکار تو نیست
شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست
که این لب طه هویس جایی استظار تو نیست
بهوش بش که فرمت نفس شمار تو نیست
هوی عالم هستی همین غبار تو نیست
بخود مناز ز هندی که در کنار تو نیست
که هر چه هست نهان غیر اشکار تو نیست
تو که ز خود زوی هیچکس دو جبار تو نیست
بمش کشته کسی جز تو بر از تو نیست

همین نفس که تو نش صید انقیاد نیست
انیمه میطنند و نامه در بر غنقات
شراب پناوشتم که از سبی هو است
ز باقد ز اشک از برای ناله است

بوم نشاء آزاده کی گرفتاریم
عنان نیش تا بخودان که میکیر
تو پاکنی دروالت اراده مطلق
کجا پست غیر خراشبات دام بکنی
همین تویم و جداره دلیل محرومیت
زیب کدشته ام از عرض کارگاه پست

جو صبح آنچه فتنی موج منیر پست
جواشک و حشت مارا بجوم آبله پست
بهر کنار که کشتی رود قدم در پست
تویی در آینه وارومنی که از تو جدا پست
که تو نیافتی دنیا فتن همرا پست
بخود کرم نظر افتد نگاه بر تو پست

بگیر امن اندیشه و کربل
که دولت با ده کشت از وقف کوز پست

بیکه امشب بجوم سپانرا انصاف است
شمع تصویرم از سوز کوزان کاس
خون و صدمت باش که ایچوده خوابی زین
خبر کنامی بهر آن من نتوانم یافتن
بیتو جز غمی که از روزند بر لوح فرار
شاخ از گلین جوامه مرفی کلین میشود
نشاء و صبا کجا از رو تیشونش غمار

که همه اشک فتن تاثر با آتش پست
بر توی از رنگ تا باقیست در پست
ماهها بنهار هر چه باشد غیر در با آتش است
در نه از پرواز با تا مال عنقا آتش است
خاک بر پیر کرده ایم و بر پیر آتش است
زندگی باد و سپار غیش پست تنها پست
در کنه مرفر از آبا که فردا آتش است

نبت پیمان بچکس شمع آسپا سوختن
باد و عاظم آرزو نتوانم حرف و وصل شد
که پیر کشد با اثر از نامه ما کن حذر

ماهیم پیر کرم سو دایم سو دوا آتش است
ما بجایی غمار و خنجر بر دیم کجا آتش است
آب ما خون کشت اما آتش ما آتش است

نبت خرقص سپند آینه دار و جد مطلق
لیک بدل کیت تا فهد که دنیا آتش است

بسی فتنه او پیر نهاد و دیدن آرزوست
کبک که زندگی از نقد جمعیت نهی پست
آتش کوی تا سپند ترک خود داری کند
منزل اینجا نیست جز قطع امید غایت

شمع تصویرم و اشک ما بکیدن آرزوست
خاک می بایر شد ز کز آر میدان آرزوست
ناله واری دارم و خلقی شیند ز آرزوست
ای اثر از غل بگذر که رسیدن آرزوست

و وصل هم بدل علی آتش نشسته دیدار نیست
دیدم با چند آنکه مجا و پست دیدن آرزوست

فنا مشاطم و آینه بقت اینجا پست
کسی ندانست از کمال شوکت غم
دلیل مقصد با یک ما توان بود
پس از مظلومه نقشش با نفیتم شد

کجا روم ز در دل که مدعا اینجا پست
خو اینقدر که همه بکش دو تا اینجا پست
بهر کجا که رسیدیم گفت جانا اینجا پست
که هرزه تا زوم و جام همان نما اینجا پست

بیت

خوشا که پایه صفت محو افتاب شویم
چو چشم آینه صیرت بسراخ نیز کنیم
غبار رفته بیا و سحر بگویم گفت

که بخت نامه سپاسم مغفوا اینجا است
ز خویش رفته همانا و نقش با اینجا است
که غنق پیوده جان میکند هوا اینجا است

بوصل نعرش می رسیده هم بدل
بیگانه و اور پس بی نار با اینجا است

باز در پس خاشاکم نذر شعله خواهم است
کیست قضا خود داری تا که غبار منج
کوشش که مهیا کن نغمه خر خوشی نیست
هر طرفی گذر کردیم هم بخود بفرگدیم
از غرور و هم ایجاد هرزه رفته بر باد
محو با پس کن حاجت در تیره بر و غیر تنها
آه بر رویایم اشک عجز نتشایم
تا ز سر این کلش عشوه طرب خوردم
ساز تا شکست دل با ازین توانم غافل
ماید فرو سپدل منت فضولی نیست

صحنه منیر غم آتش خنجر پر پشت اینجا است
خویش بسپارم شویم ساز من رود اینجا است
می که تماشا کن جلوه به نش اینجا است
ای محیط میرانه آنچه بکنر اینجا است
ای غبار بنیاد آنچه است اینجا است
در طلب لاق کردیم سیرت ز با اینجا است
پس بجاک می یایم پس نا توانم اینجا است
ورنه چشم و اگر ز غیرت امتی اینجا است
به که پیش خود نایم ناله بجز با اینجا است
خود در شمع عالم از جنون و کما اینجا است

در دهنم و سیرم بگریان خیال است
بیتقدری دل نیست جز آنک خورش
از نایده بانگ حرص می پرسید
آینه کل از بغل غنچه جدا نیست
جهدی که ز کلفت کده حسرت می
بگذر برنگی که پری داغ تو کرد و

چون آینه بر و از نکاهم ته بال است
تا چنی اما خاک نکشته است ببال است
هر خبر بر که خرغله بخور و قیم صلال است
دل که شکنه سپر سپر آغوش وصال است
هر دانه که از خاک بر و زیت نهال است
خویش پندک اگر شیشه برای کمال است

بدل دل با به شهوت مقابل
نقش که درین برده است بحال است

دل سعی آب کردید بر طرب بجان است
خویش صاب از نفس آشوبت می شود
در دماغ هر دو عالم بوقش بر میزند
عضو مضموم کرده کیفیت قمر کار است
مخویش ز بجز نفس بودن دلیل است
از نفس یک بر طربش های دلم بایستد
غفلت من کم نشد از پر کدشت قبال است

خود که ازی تر دمای غمهای این دیوانه است
خانه ما بسیل بنیادش هوای افغانه است
شمع این پروانه با خاکت سپردیم است
دست اگر بجهت فتنم نورش می پاشد
هر که می بینی بقیمه زندگی دیوانه است
پس چه دارم که بپر تپای او یکمانه است
خویش ز می خوا بده ام آواز با افغانه است

در شب با باد امکان کردی از منوریت
موقت الفت بنفش کارگاه دل میند
گر بخود پستی نشانی فراع از ارشاد

نوه کن بر دل که این در برانه هم دیر است
اشنای عالم آینه بر سپانه است
بجو کسوی تیان در استیتم شانه است

پدل مشب کرد دل میکرد از خود رفتنی
پرفش پنهانی رنگ این شمع بر روانه است

خیالی شد راه عبرت با پست
هوس پس تفسیری خواب امل چند
دورین محفل که از اشک شمیم
بهر در پر تو خورشید محبت
شدم خاک خنبارم به نیش است

گر این دیوار نبود خانه صحر است
ز فرصت پنهان امروز فرد است
نش ط از هر که باشد کاهش از ما است
بهر با طبع روشن نش نیک است
به سوزم ناله با درد در غنا است

بزرگ آینه سمریت پدل
ز محبت دیده من در تنه با پست

ای که در بال طلب قص است در دل آتش است
از عدم دوری آینه را بدست سوخت
کلفت و اماندگی شد برق بنیاد و بنا

بجو شمع اینجا ز بهر با پای بسجمل آتش است
مخورد ریاضت کوی که با جلال آتش است
با وجود تر تبهایی در کل آتش است

میردم آنجا که خبر معدوم بود ز چهار بنیت
یکه از وجودم شرم از هجوم احتیاج
هر دو عالم لیلیه پرده است اما بود

کار و انما خار و خنجر در بار و منزل است
ای که م معذور در بنیاد و سبیل آتش است
غیرت مخمور ما را نام محمل آتش است

زندگی پدل دلیل منزل آرام است
جوز نفیس در زیر پا دل دارم و دل است

عمر باشد غرطلقت بسوی چشم ز بهر است
راحت جاوید فقا از سینه نوازین است
گاه گاه که به منع انفعال میکند
رازها فاید لای پوشیده نوازین است
دست بردل نه ز نریک بهر انعام میر است
پس از آزادی عیان کرد شکست از دست
بهر سخن که پرده است خارج کل کند
بسی ما پید انشا ز گامی اموار می زد

در ره تسلیم دل بایی که من دارم است
خاک با جل قیمی خود که شناید کوه است
جهیم کم دارم و حق روزی که هر گاه است
بهره دارد خانه آینه پر روز در است
کار و انما لایم و آتش ما و دیگر است
بهر قدر افسرده کرد و رنگ با ساز است
نا ملایم تر از آنک و ف نه جبر است
بهر خطی که خانه محنون دیده مسطر است

پدل از پرور از محبت و ارم اما بود

در ره موبهوم ما کل کردیم پدل است

صحتی نیست نزدیک هوس بالیده است
خون نفس عاقلنویسی در تو نمودی
و شکامی داری ای منم را فرود ز برای
نقش هم وطن تویم چند آنکه خواهی
با که این ذره خواهی تو ام پرواز بود

اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است
پرشتان غمت چه تنها نفس بالیده است
عالمی آینه دار و دل ز پس بالیده است
خون تو با نجاست بسیار کس بالیده است

باید پس مطلب نیست بیدل تا بر ابرام خلق
از دور سایه بال بکس بالیده است

شور استغای دلش از حسرت دل بود
گرفتا خوانم غم قطع امید میکند
گردش و اصل نرم تو از خود رستم
قالب افروخته ما در غبار و هم سوخت
بجوئی کرد از حضور لیس دل غافل
نیست نزدیک که نقش اعتبار خاک است

کوشش آرباب کرم فریاد سیل بوده است
مرک هم خون زنده کافه پتو مشکل بوده است
سپاه را در خانه خورشید منزل بوده است
غوغای بگری که ما بودیم سیاهل بوده است
وزنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست کرد نیز لبه صبرت مقابل بوده است

امتداد عمر بیدل سختی از طبع ربود

گوشش سیل بسیاری دانه دل بوده است

ز خود در میدان دل بیک شوخی انگیزت
هزار سنگ شمر گشت ناز بال افشاند
بهر هوای اقامت درین صحن مواز
در دیده ایم جو صبح از دل گرفتاری
لطیف سنگ شمر در شمار می بندد
شکست طرف کله از حجاب فانی است

چو ششم آینه ما شمار مهنی است
همسوزی که از من آبروریزت
بپوشش باش که تیغ گذشتنی نیست
عبار عالم پرواز ما نفس نیست
هوای عالم اسپودی خونریز نیست
ز خود تویی شده از هر چه نیست

کباب عافتی بگذر از هوس بیدل
دلیل صحت بیمار سخی بر نیست

بیکه مقیدری دلیل دستگاه عالم است
در پس بختهای ما را بشو در کار نیست
بیش از آفت منت تدبیر آیم میکند
در ستارها تا که در بطاسر آفت نیست
بسی آبا از عرق میزرد اما بر نیست
از لعل یک پیر موقطع نمودیم خف نیست
آب کردید ز ما با الفی لها بنورد

خونریز طایر پس کی عالم نکین با قائم است
چشم آسودا بسوا و خویش نیست نرم است
خون زخم را حکید ز انفعالی مریم است
موج باران رفتن از خود هم در آغوش نیست
خون نفس از پوختن آتش ما هم است
تیغ بسیمی که ما داریم بر نازک دم است
طبع باران در گذار شیشه بر گشتن کم است

بدل از بخور و رفق با ما پسر پس

تا نفس قیت زین آتشک همدردیم است

دوش از نظر خیال تو دامن فشان گشت

اشک القدر و دید ز پیکر فغان گشت

داروغبار قافله نا امیدیم

از پاشی پستی که ز عالم تو از گشت

دلدار رفت من بود ای سخته سیم

یارب هر برق بر من آتش بجای گشت

تکیه کن کجا بسج حسرت رضادید

کم نیست ای که نام تو ام بر زبان گشت

طی شاد طایر سپای شکست زک

بر شع یک بهار گل ز غمناز گشت

وامانده کی زمانتیم به نیاز کرد

بال القدر شکست که از آتش گشت

یک نقطه بل ز آب ز با کفایت است

زین بجزیم جو صبح که میتوان گشت

بدل به شکست ز دنیا که گشتیم

یک ناله داشتیم که ز هفت آسمان

ز بس بخت وصل تو یار آینه است

نگاه هر دو جهان در قیاس آینه است

صفای دل طلبی دیده در غم شمره کبر

ممنز کرد که درت چهار آینه است

نکاشتم بهر شیک که صبوه با زرداد

که از دل به قدر آبیار آینه است

تو هم ز خود غلطی چند نقش بندود

که روی کار جهان پشت کار آینه است

برانا ایجن شوق حسنه بخت نیست

نمان پرده دل آشکار آینه است

از زندگی که در یک رفته و ایدم

با متحیر نفس در فتنه آینه است

ز جی نشانی آن صده شرم کن بدل

استور زک تو صرف بهار آینه است

شکست حیرت با خیالت طرح قیل و قال بخت

هم جو شع از بیکرم کینه با نر لال بخت

یک بجز تا نقش بندم صده بهر شکست

تا به پروازی رسد اندیشه چندین بخت

رفته ام از خویش من چند آنکه می ایتم

بخودی از ما فیم طوفان است قبالت بخت

ایم از شرم سجا بخت سبک از این بخت

هر یک لب خنده تو از آید و هر یک بخت

هر یک بخت همان تا قدر در آن صده ایتم

بستی آینه ما سجت به تمثال بخت

کینفس جز بهایه گشت غافل از جور بخت

بر سپر ایلم سواد نامه اعمال بخت

تاری افشانه ایلم از آسمان بخت

بسیل ز یک ستوان نوز با بخت

کار و بخت بدل و رنده در میدان لاف

بوالهوس هم میتواند خونخوار قبالت بخت

مجرم حسین از ک اندیشه سکا بخت

زنگ میگرد و بگرد شع با پروانه بخت

هر قدر تو اید دولت اسباب بخت

خون کماز اینجای بخت خیاره بخت

عمر باشد در خیال نفی هستی بر خویش
 هر نفسی از دست پیام مژده دیدار او
 دل باند از غبار ناله از خود زنده است
 شور ما چون رشته ساز از زاری زنده است
 در آن نمرنگ تقاضای مشربهای دم
 ای ایچوم بخودی ریحی که در ضابطه شور

باوه ما بخرد از شیشه چنانچه نیست
 صد مژه بر خواب ما باید زود آید
 ریش ما هر قدر بر خوش باله دانه است
 نغمه می باله اما هیچکس در خانه نیست
 عالمی نماند همگردد و پیکانه نیست
 نشویش امانده ما انقدر استمانه نیست

جان پاک از قید تن بدست ندرت میکشد
 کنج را خرف خاک بر پیر کردن از دیرانه نیست

شوکت شاهیم از فیض جنون و زرقدم
 ما جنون شفقکار از هر کس شفقیم
 انقدر نیست درین دهره نمایان گشتن
 هر که شاید دل از اسباب هوای پرورد
 رجم بر ششم ما کن که درین عصر نگاه
 دیده در خواب عدم هم مژه بر چشم زنده
 نفسی بر سر ششم تبایل زرب

چشمی زنجی ز سپید آینه هم جام جم است
 وضع ما را بجز زلف برایش از تپیم است
 یکسر مو اگر از خویش برای علم است
 ورنه در ملک نفس صانع آینه کم است
 آب کردید از خود نگذشتن ششم است
 اگر بدانند که تماشا چه قدر مفت ششم است
 رشته عمر ز ششم کبره مهتم است

حسب عشق تمام نکذشت از دل ما
 میخکبید سجده ز سپیدی نمودم بدل

صحنه حیرت آینه عجب خوش قلم است
 شاهد حال من آینه نقش کیم است

هر سوختم دیده بیدار حجاب است
 ایسان نتوان چشم ماچی تو نهادن
 پرواز نیاید به پرانست نامرگانه
 کیم نشدم قابل پمانه راحت
 ما هیچکس نبوده منور کمالیم
 تا پس ز کشتیم بخشش ز سپیدیم
 خاموشی آن لب بجای داشت پوانی

ای تار لنگر سپهر است اینجاقاب است
 این کل مژده پنجه خواب کاست
 ای بسج بکاری که نداری به شگفتا
 آینه با سپهر کم از عالم است
 که زره با فلک پر دور و چاب است
 در زرم خوشان نفس سوخته است
 و اویم دل از ویست تکفیم جواب است

بدل ز دوی صابره محالیت درین زرم
 بردار تو هم آینه چندا که نقاب است

ز یک کل خوش خوش زخم و تنوع کل بود است
 پنجه کردیم کلش در کربان ریختیم
 دل مصفا کردم و غافل که در زرم نیاز

بانج لبیم محبت طرفه زنگین بود است
 عشره بر لب است از دلهای نمکین بود است
 صاحب آینه کشتن کار خود پس بود است

قدم است

عمر باشد جو ز کور تمت کش پدرویم	یاد ایامی که چشم بکند و چشم دارد
آبها با از کف خاک اختراع غفلت است	
بدل از مخوی که ما داریم باید عار داشت	
راحت کجا است که دل از غم است	در آتش است نعل سبزه که جسته نیست
خروجت از مناع همان ز بند استیم	بر ما بند تمت باری که بسته نیست
دل جمع کن بجای اصل اسباب پر نماز	کل را حضور غنچه در آن خوش دست نیست
انگسره که بشکند همت چه میکند	خورشید زیر خاک هم از پادشاه نیست
صد زنگ جسته غنچه کل و اینک گایتم	زنگی بزرگ الفت دلهای خسته نیست
در کارخانه که شکست آب زنگ است	کار و کویستن دل و دست بسته نیست
بدل بطبع تجودیت بوی راحت است	
زنگی شکسته که زنگی شکسته نیست	
باز و چشم صوفه در دیده حوالا کرد و رفت	از غبارم دلین بریم سووه پامان کرد و رفت
افکری بودم همان در پرده خاکستری	خودنمای زین لبها بسم نیر و یار کرد و رفت
ربنکادر عالم است بجم راحت میشود	شمع از نظر قدم پیمانم ترکان کرد و رفت
ویم می باله که داو از رو با او نیست	باین می ناله که اینجا هیچ توان کرد و رفت

سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است	از شر در آتش افتاد پت نعل کوب است
این دعا را در شکست زنگ آیین بوده است	وصل چشم رفتن از خود نه دلیل مقصود است
خانه آینه هم بسیار رنگین بوده است	بهمه شوخی خیالش از دل پرور است
سپایه دیوار صیرت سخت سنگین بوده است	لشت دلت آینه ما دندان جوهر مکنو
صیرت محضیم بدل هر کجا افتاده ایم	
سپر که اینهای ما آینه بالین بوده است	
بوی کل خورشید زنگ ناله در منتقد است	شب که سوز بدیل ما ریش در کلزار داشت
ترکش تیر تیران ز یاد موبستار داشت	نغمه جولان صد نرنگ زین صحران داشت
در خراب خانه ما سپایه دیوار داشت	جنور صباب از نشستی چشمی هم آورده است
سپهر را دریم طوفان صدف زار داشت	گرچه کفر است تو ای پسر ز عوارضی شد
سرسند آن بایی که با پس از روی کار داشت	از همت عزت کل را بسبب فحیدر نیست
سپایه پستی تا حد یک لغزش هموار داشت	بجز هم کافیت هر جا مقصود از خود رفتن است
طینت پلکار مارا بیشتر در کار داشت	مار پای هد خیال هنر را انش میکند
وزنگ از بسبب ما عالمی ز نار داشت	دانه تکی بچندین خط پانور است کرد
اتسفات زنگ مارا در پس دیوار داشت	بوی کل صد اینجا پرده است اما چه بود

زنگ کرد اندن فبار دیت برهم سوخته بود	بخود می آنگاهم از وضع پیشانی کرد درشت
بی نمیزی دامن بازی بجز میسفت	شونخی اندیشه مارا که سپان کرد درشت
بود در طبع بجز نریک ششم سبزی	تنگی فرست نفس را اشک غمناز کرد درشت
بسی برون نازیت زین بجز در نوار	مستوار چون موج کوه ترک جولا کرد درشت
خاک غیرت پر در بنیاد این بریر اندام	هر که آند اندکی مارا بر پیشانی کرد درشت

جای دل بدل درین مجمل سندی داشتیم	ناله بار روزی که اوج اعتبار داشت بود
بیکه تنگ آمد بری افشانه و افغان کرد درشت	خونجی جریس بدل کجای با دیده دل در جام داشت

موج جنون میزند اشک پریشان کعبت	ناله بدل بخله بسپل فرمان کعبت
لحنت ولی در نظر دانهیم جاک جگر	حسرتم آینه کرد و دیت که بار کعبت
رشته امواج را عقده نکرود و جناب	آینه در راه شوق مانع جولا کعبت
دل ز پیش رفت من میروم از خوشن	عیب جنونم مکن ناله بفرمان کعبت
سپس همان اینقدر نیست فریب نظر	کرده توله جلوه کرد آینه حیران کعبت
نهر حجت و کردین چه و آئین کدام	امت بر دانه باشن سوختن ایما کعبت

سپس ازین مایه دیت هو پس شستیم	پهلوی دل خورده را از روی ناز کعبت
-------------------------------	-----------------------------------

سپاد کی دل را اسپر فکرهای خام داشت	تا بجز بود در آینه عکس آرام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما	خانه مایه ویرانه هوای با هم داشت
ماز خود داری عبت خون طلبهار بختیم	در صدای بالی بسپل عافیت پیغام داشت
بی پروای طلبش فرسوده پرواز داشت	هر کسی اینجا بقدر عجزی آرام داشت
در نقاب اشک آتش سیرت دل قطره	زنگ صبا بای کردین بر طبع جام داشت

ناله بار روزی که اوج اعتبار داشت بود	خونجی جریس بدل کجای با دیده دل در جام داشت
--------------------------------------	--

وحشت مدام حسنون غم سینه	ناله بالی فشانده اثر سینه
وضع این بحسرت با پرواست	درنده هر قطره قابل کدر است
سپاسه تا خاک پر تفاوت نیست	از بقا تا فنا همین قدر است
سنگ در دامن امید مینهد	فرست آئینه داری غمخیز است
شوق و اماندگی نصب مباد	دل آینه هر ناله و کدر است
فال راحت غمناکین کف خاک	هر چه آسوده تر نشود در است
اشک اگر درام مدعا طلبی است	چشم نازین تماشا کردی در است
بجز آینه بسکه دل تنگیم	خانه مایه درون نشین در است

پدل از کلفت شکست دندان	بزم هستی در کان شیشه کرسپت
در بهار گریه با بوی شیش بدلا آماده است	اشک تا گل میکند هم شیشه هم با دانه است
در حسد به لب با خواب نازی حسد است	سایه گل کرده است تا دیوار ما افتاده است
چون نگاه چشم سبیل با تعلق میروید	قاصد به مطلبی نام خنده ما پیاده است
همت آلود تک بویی بسوی سیه است	بچه گوهر طفل اشک با یخ زاده است
هر نفس خندین امل می زاید از اندیشه	شرف از لاق مرد و بها طبیعت ماده است
گوهر ما کاش از ننگ پسند در خورشید	میرود در بار خورشید موج مالیه است
ناقص شد لکر کجین اما اتفاقا کجی است	دور چشم بدین سوزان نو خطا پیاده است
<p>شکست زنگ بدیل کرده ام چون در غم رفتن از خورشید قدم در میخ حانه نهاد</p>	
نی نقش صیقل چسب زنگ از دیدن است	بهر ادبی تو دیت روز نیا کشیدن است
ما را زنگ شمع در عافیت زدن	از چشم خود همین دو پستانکی حکید زدن است
از غلامی که شش هفتش کرد و هفت است	در آسن بکند ز تو به هنگامه صحرای است
وقت بهار تو بولت جرا خون نمینوی	ای با خبر در کجی زنگت رسیدن است

در ادبی که دو شواذی محفل است	خار از قدم جو نفع نگر کار کشید است
حیرت دلیل عافیت با سحر کس میاد	اشک کر زبان زده نا جکیده است
پدل بزرگی که امل آبیاری است	
با برک تر از آنکه یاد میدهد است	
عشرت فردا بخشیم به چشم است	چون ششم کلمه حق آینه بقای است
گوشتی که پیرمه عبرت کشیدیم	یعنی شکست قیمتیم خورای تو یاست
از پس گذشتن ام ز فریب خیال رنگ	آینه که به پیش کشیم یک برقی است
محو جمال ننگ فضولی بمنگیش	نظاره در غم و آینه نار است
میجو ششم از طبیعت آفات روزگار	هر جا نکت موج زند صیرغم است
تا چشم باز کرده از خود گذر نشسته	زین بجز تا کنار همین یک بغل است
بمیریت در طلبیم که درت نشسته ایم	
پدل غبار خاطر ما شبان است	
بر طبقه همدال هم دیده و اگر و نه است	رقص سبیل عالمی در او تماشا کرد است
یا بخود آتش تو از خود یاد می باید گشت	که مانع عشق باشد اینقدر با کرد است
بیکر خاک ندارد جبار از عرض غبار	بسیخه با یک بار بطاست اجرا کرد است

هر کف خاک کجوش صد که از آناه است
بیا نشانا میرند موج از طلبم کانیات
از ورق گرداناشام و بجز غافل مشیا
خاک ما خور گشت خونها آب کردید بسوز
صیرت دارم پیرایه از پرده زنگار جسم
مشراب درد تو دارم پیر عالم کرده ام
قامت خم گشته میگویند آفتوش فداست

یک قلم افزای ای میخانه صبا که زینت
گرچه زنگ بست هم پر از عنقا کرد است
زیر کرد و زرا بخدا امر و زبست فردا گشت
عشق میداند که ای پرورده با ما کرد است
شاید این آینه دل شد مصفا کرد است
گرچه یک قطره خور بست دل با کرد است
تا سخن کل کرده ام این عقده هم و اگر کرد است

شخص تصویریم بیدل از کمال ما بهر بس
حرف مانا کفنی کار مانا کردناست

هما پیرایه وزیر فلک یکس هم نیست
بوم خور شوای دل که مطلب عشقا بست
گذشته بست ز هم کرد کاروان وجود
شکر من بچه امید فال شعله زنده
بدر و یکسای خور شوای پری پرواز
باین دوروزه تماشا می زند که بیدل

به جای کس که در نیخانه بچکس هم نیست
بجای که توان سوخت منت خیس هم نیست
کسی که پیش نیفتاده بست بست هم نیست
که دانم به پیشک آید و نفس هم نیست
کن آشیای بدرم کردی و نفس هم نیست
که ام شوق به عشق انقدر به بس هم نیست

تا خون نقد بهار عشق در چنگ داشت
دل شکست شور طوفان به سپهر آر مید
عسرم جو زب پیرانده گشته غفلت گزشت
کاش بخوابد او من میدا و اگر وصل بود
اینچه در ام خیالات که بر بهم چیده ایم
عشق هم دار و ملا فیه که جو زب میای می
بسی مستی مسج نار بر نیار و در از عدم
نیست چوشش لاله کل فیه از سوخت بهار
شمع را از افش در دایع دل خوابید زشت

طغیان شکی هم که میدیرم به امی بسک داشت
شینه تا خورده بر سنگ انجن را زنگ داشت
تا ملودی داشتیم آینه من رنگ داشت
شمع تصویرم که از من سوختن هم گشت
نیست بوم ما و تو معجزه هستی نیک داشت
هر قدر خون بود در دل هجره ما زنگ داشت
آتش ما هم کجا زد شعله جاد در سنگ داشت
هر قدر ما رنگ کردیم او نرنگ داشت
منت صغیل و معده را انفال زنگ داشت

نقش بر تو بر کنی از و حسن آفتاب
غیر او هم بود لیک از نام بیدل سنگ داشت

چشم بیدار طرب مایه بجا به کلکیت
ای خوش آن دیده در انچه باز و شایز
در کلکیت از فاسی کس صناع نیست
دایع بطلا قتی کما فدا آتش زده ایم

در نظر خوابت اگر سوخت و اعجاز کلکیت
بال بیدل نظر دار و و حیران کلکیت
زنگ هم کرد و از خود چه بس کلکیت
رفتن از خود شکر نیر خیا بر کلکیت

از تقاضای

<p>چیزی پال غفلت باعث جمعیت ماست وقت عیش درین مانع کننده است نشوی پیوده اتمت کش جمعیت دل تویم از ناله بلیل بشتن آموز رنگ بود نظرت چند نقاب آرایید</p>	<p>در نه بداری کل خواب پرنگار کلیت رنگ کردیست ز پایی که با ما از کلیت آنچه هم نیم شکن بستن چهار کلیت صحن این مانع پر از خانه بدوش کلیت با خبر باش همین صورت عریان کلیت</p>
<p>بیدل از یاد خوش غوطه لیکش زده ایم پیر اندیشه ما محو کر بیان کلیت</p>	
<p>اضطراب نفس ل تمیذ آهنگ فناست بسایه راویم بقا در بحر خوابانده است عافیت خوابی دواع از روی جاه کن به خمیدن از زمین نتوانز کرد و داشتن شبنم این مانع قرمانه نزار و در نظر اوج دولت بنگه طبعی نادر روزی میکند هر خروج از شوق تو کار و هر خلقی را بیک اغشی می پرورد</p>	<p>شعله در بر پریشاندند که از خود است و در نه یک کام از خودت آینه جان است شمع این بنوع از کلاه خود بلام آرد است آنچه بر دار و دولت زین خاکه از قد و دان که تو بر خیز از خود بر نه است نهایت خاک اگر از دور بر هر خست فرد از بر است خانه تصویرم و هر موی من صورت یک نهنک مرده اینی هر صد نامی نند است</p>
<p>ایشان است آنچه بیماری مقرر کرده اند بچک چو بز ما بسیر با تمیز بها مباد سایه ایم از دو پستگاه ما بسیر بخت از مهر است قامت پیری از جودت شد کینگاه اصل بحر طاقت شد راه رفتن از مویست</p>	<p>در و اگر بر دل کر است از تقاضای دوست پشت خاک کی در که داریم کین آب تقاضاست آنکه در ورش از دل شب بر نیاید در است ورنه خم کردیدنت بر هر دو عالم است بیدل از دماندگی بر تلبای شمع است</p>
<p>خند ز راه محبت که بر خطر ناک است به دانمایدت از چشم بند عالم همه نیاید است شرابا بوض شومی رنگ طبع از آینه ماست ورنه زین دریا با خست بار ز رستم هر کجا رستم توان از یک پی امین شد از غفلت</p>	<p>تو غمت خاک ضعیفی دشمنی با ک است که خود نیایی آینه در دل خاک است چهار بسوز سپید است سایه خاک است حباب موج بیک آرمیدنش خاک است بخار ما نقش حکم صید قمر اک است محمود حادثه را بخت تیر تر باک است</p>
<p>نوم و هم در صیقل لغت بیدل تو بر ز نادر شش است</p>	<p>نوم و هم در صیقل لغت بیدل تو بر ز نادر شش است</p>
<p>یار و در است ز ما تا بنظر نزدیک است</p>	<p>امت یاز آینه دوری هر نزدیک است</p>

بهر مقصد طلبان دامن نشویش کیرند
جول نفس نیم نفس رقیب آینه ایم
و در دل شمه خاک بر ما دار و گذشت
ایا هوس اینهمه موز افلاحت نشوی
و دری آبت کور بر من دلدار مکنند
نیر سپیل هر کس بیت ندارد چند بیرون

کریدانند که منزل به قدر نزدیک است
راحت منزل با پر بسپوز نزدیک است
یعنی این شب که تو دیدی بسپوز و یک است
بسیبست بسپک هم اینجا بشیر نزدیک است
التقدیر نیست که گویم به قدر نزدیک است
اشنایه که بافتند بر نزدیک است

بدر آینه جبر و از غم دوری چند
اسپانز نیر ماند از نظر نزدیک است

کو خلوت وجه انجمن آثار جاه اولست
از ریش کاری اول وحشت مگر مس
با مچران بجز حوادث به میکند
تم جرمه شراب خوار است بجز ما
حسرت شهیدیت بهوسین مانع کرده است
حسرت نگاه شوکت نو میدی خودم
امشب بخار حسرت بدل گرفته ایم

هر جا ملامت بلند کنی بارگاه اولست
زین عرصه هر چه کرد بر او سپاه اولست
بهرای جیب الفت ما در پناه اولست
رنک شکسته بیایه طرف کلاه اولست
در خاک فروز سپری گندارم راه اولست
کین صفت عرصه یک کف به شکار اولست
هر اشک بوته زکد از نگاه اولست

تم ز بند لباسین تکلف آزاد است
نه دادم انم و بی دانه استقدر ز انم
بسپند صرقت شوخی ندید ازین محفل
جنون به شری چاک سپینه می خواهد
بقدر جان کنی از عسر بهره دارم
بدر حسرت ویدار مرده ایم هنوز
مگر زنده کیم یکدم از فنا غافل
کن باینه تکلیف نامه و بسپنم

برهنه کی بیزم رحلت خدا اولست
که دل بهره کشد استغاث صبا اولست
صد که جودت زیاد بهر مه ایجا اولست
ز نخلهای دگر باب شاه شمش اولست
شتر تیشه جوانخ امید زها اولست
نفس در آینه دنباله دار زیاد است
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است
که در حضور نویسی تخر اولست

جنون رنگ بسیج درین جنج بدل
شراب شیشه نه غنچه یک بر اولست

مبت و کازا شراب دیگری در کار نیست
عالم انجمن اینجا جاه کوشکت کدام
فشت نیر و سپهریم جبره قمر کار نیست
شکله با در بره بسی جهان خواهد است
مشت خاک ما بهر با فروش استیم نیست

خبر طوفان خویش در پساغور در کار نیست
تا توانه نامه کنی که دفتر در کار نیست
در تقافلخانه بام و منظر کار نیست
که نفس بسوزد کبالتش کری در کار نیست
سجده مارا بسپنی سپری در کار نیست

زهد تقوی هم خوش است اما کلفت بر نظر | در دول را بنده ام در دوسری اور کار نیست

حرف قانع نیست بصل در نه از بسیار
انچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

دل مضطرب با پس نفیس نه بکنک است
تاراه سلامت بیزی محو عدم باش
هر که قره و داشت جو شرر رفته ام از تو
دل تا یکی از ضبط نفیس آب نکرود
از وحشت این بزم بعشرت تو از
ایمن مشوا از خواهش خود زنا شده دل
در یاد تو ام نیست غم از کلفت مکان
ای ناله مباد اینجا لاری از خویش

بدر شرما ز تیس جود شد
ما و بروت که بمریت به

یاد آن صندره رشیم که اشک کس است
از بیدار بیدار بستیم چه قدر آینه است
ناله مای جویس مانر چه پس با لب است

نزه نشین کجایی که گشته ممتازت
اشک از هره ترس اثر زرنده
انقدر سببی با بادی ما لازم نیست
همه و مانده بخیریم اگر کار افتد
نغمه انجمن با پس شوخی نزنند
سجده دانه چمن باز نهالت اینجا

یاد او کردی از خویش ز رفتی بیدل
که لاق رفت به سعیت نه جوی اینجا

باز تو کس نغمه پداوشک است
تصویر سحر زنگ سلامت نفوس
کوهر ز جباب اینهمه تفریق ندارد
تنها دل عاشق طبعش با پس ندارد
بدر لخنوری عشوه تعمیر سلامت

در شیشه این رنگ پریراد شکست
صورت کرمانخانه بزاوشک است
هر جا بیت پیری در کرده باوشک است
هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکست
دری اند بنیاد تو آباوشک است

این سستی آسوده ندانم ز جویم

بدر لب بکرت نفیس سوخته رام است

پناب نما این همه گوشش بسند ای شعله امید نفس سوخته تا جنبه مغز و کمال از فلک شکوه به لازم بگذر ز غنا ناشوی دشمن احباب گویند بهت است بهما از راحت جاوید بیطاقت شو قیم حسین و ابرو سجود است نویسیم از قید تیر ز شکوه نزار است	فرد است که پرواز تو فرسوده در است آسوده کی از جاده سبیل دو به کام است کار تو هم از بختگی طبع تو فخر است اول سبق حاصل از ترک سلام است جایی که بدانی نطقه دل به مقام است تجانه درین راه به و کعبه کدام است با دام و قفس طایر بر یافته رام است
--	---

بدل بکار محو قیسمه توان کرد
گفتمی از وصل بر شمار پیام است

صیرت عمری با امید ندامت شادداشت برده ام با جلوه الفت خرابهای دل آنچه بر دل رفت از یاد بر من مراده دل بکلفت راست مجبور است از قیامت عاطلی بر یاد رفت ریش عجزم است حیی او قمان که حرف گوشش بی شود	بمانگنی بارش در تیشه فریادداشت این عمارت جای خشت آینه در بنیاد کافرم که به سجده کافر این قیامت آه از آینه که جوشش نفس اندادداشت ناتوان در ضراب ریش فولادداشت تیشه عمری تو بر جان کند ز فریادداشت
--	---

بپس مطلب نامه مارا نفس فرساکرد
بی برای این سپهر از ریش تمام از دست

لیکه بکام بودید لختن کلبه
زهر خند زخم جز کل خاطر ما شادداشت

چنین که نیک دید ما بجز و است هر بی لسته افتادگی نه ورنه بذوق عافیت آن به که مسیح بیاید مگر با تش دل التجارم جو سپند بکعبه میکشیم از در محمل آرام جو سبک چاره نداریم جز زمین گیری جو موج هزاره تلاش کنار عافیتیم	قضا بد است جناب نشانی با است هزار آید مضمون نشانی با است کف غباری و آینه بر هوا است که باز نام و کارم بظالمه و است نفس و شش من ناتوان جناب است ز دست عجز که مارا بیای با است شکست دل مگر ما هزار حالت است
---	---

جو صبح برود نفس آنقدر مجرب بدیل
که تا نگاه کنی محمل دعا است

دوری از اسپا با دهن بختی بر است ناتوان گاه کامی به تکلف رستن تا که ای پسر دور را غار خوابی در است	قطره را از خود کسبش دل به بر است زین تعلقات که داری اندکی وار است شسته دار که بر پیش زدی شکست است
---	---

نشاء آزادی دارد و غرور عاشقانه	نادر اگر در زکشی از قید سستی رست
بسی بیدر آن بیاد هر زکدی نمود	موج خور شوای نفیس که مالدت برت
	بجو در با بیدل آساز نیست کجای
	در فور امواج انجاری و نیاختن نیست
زنگ درین جنج بوس بر زنده نیست	یعنی بر شکست بجای رسیده نیست
بهرت نیام بوسه عبت فال میزند	نفس سستی نکین تو کنده نیست
که دنیا از بر کوبیت کجا روم	بجمل اگر پری نفت ندر زنده نیست
ای سبک سی بنالی ببردی که خور شو	عمر است زنگ باخته ایم در زنده نیست
خو بر صبح این دردی که رویت گشوده	پوشیده ز غبار نفیس است خنده نیست
می تازد از قفای هم اجزای کلمات	یک مشت خاک خیره غنا نه فکنده نیست
	ببدل به انتظار که ام از روی مهل
	عشقم خواب رفته بخت بر زنده نیست
لیک با ز این لیاقت کیکهای دولت	باشکست شیت امید جران از مشکل نیست
چشم و اردن کفیل فرصت نظاره	بر تو این شمع آغوش که در اوج محفل نیست
در ره تسلیم بچو نمان از افتاد و قیام	بر بهر با پایه که هست دست قائل نیست

از بر سستی بدوق که می توانم گذشت	تا نمی در چشم دارم خاک این محاکمات
بیت از دولت تو پرویز اختیار صید ما	بچه ز کین جو کل تا خنجه میسپازی دولت
بافش نمیک طپش های مرا تکرار نیست	اشک بر قرمان زردی و زردنگ درین
امتیاز حسن عشق و شوق از کل برده اند	میرود از کف دل و در چشم مخبوز محفل است
	ما به بیدروی توان با سستی رسیده رست
	ببدل از الفت ترا کن که الفت قائل است
برک طهرم عشرت به برک نوا نیست	جوز آید بالیدم از تنگ قبا نیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمنایت	که خود همه آینه شوی کار که این نیست
ای خاک نشین کجای دست بفت بفت	اندیشه جنی مکن این جنب خطای است
اندیشه جز طرح کن سجده شوق نیست	امروزه نام کف پای که خیالی است
نسرده که یک عمر غبار نفیس ما	ز دیال ندانست که پرواز کجای نیست
	مجیده املای سنجی پیش ندارد
	ببدل مروار راه که این بیاز نوا
از خاک من آه روز که وحشت می بخت	رفت کردی از خود و آینه بخور بخت
اشک بیابم و از شوق سجودت دارم	آنقدر صبر که با خاک توانم بخت

چشم نیرت ز پریشانی جا بل روشن	سجک پس سر بره کجاست این کرد نه نخت
رم ز هفت سبب قطع امید است ایجا	تا رسد از م نر بر افش ز این نغمه نخت
زین سببهاں میر فاری نشد از من	پای خوایده من آب رخ آید نخت
یک قلم در صفت پیغمبر صبح	
بیدل از مایه نفس سر سوز از نخت	
کوهر دل ز بیخ زنگ صفایا نخت	زنگ این آینه کجاست سبب نخت
جلوه با هفت توای ناله در هفت جا	که نفس هم نفس است بر نخت
از قمار من مایه سبب نبریم ایوس	زنگ ضعیفی است که نقش عمده جا نخت
بیش از ایجا و نفس قطع بود با کجا	صیحه سستی دم تنگی نخت
هر دو عالم جو نفس در حکم سوخته اند	شعله و ادوی مجنون به قدر نخت
سج پر از ز خاکست خود پر نخت	
بیدل این هفت فلک صفی یک ناخت	
زندگی سدره جویان نخت	خاک ماکل کرده بود آب نخت
آه با تاشی ما را کم کبیر	هر کجا دو دلبست آتش در نخت
خاک کشته و همان محو توایم	آینه ز رفت از خود و حیرت نخت

در شهر آینه اشیا کم نخت	ابتدای هر چه دیدی انتها نخت
بی تیزی از مدلت فارغ نخت	تا ز حاجت نستی آ که غنا نخت
این صد فنا یک تسلیم می گویند	عالمی دل دارد اما دل کج نخت
یا در وی کجاست عیب که بیام	طفل اشکم صد جمن ز نکت نخت
میفراید وحشی انداز کمنه	ناله در نایابی مطلب رسا نخت
بیدل از آینه عبرت کبر و پس	
تا نفس باقی بود دل به نخت	
توبت هم درین نزم بوی صبا نخت	همنوز خبر بدل بستک جای نخت
خیال عالم پرنگ رنگها وارو	کدام نقش که تصویر مال نخت
دلت بخواه عقبی خوش نخت این	که هر کجا تویی ایجا نخت
هر چه وار پس از خود که نخت	بهوش باش که امر ز رفت نخت
اگر زو هم برای ای صوم کوراب	جهان بخوش فرو رفت نخت
بنا امید ما رمی ای دلیل فنا	که آشیان سو پسیم درین نخت
سبب سجکسی تا کجا تو از داو	بقا کدام وجه هستی فنا نخت
صوم اگر شکست رسد نخت	درین محیط که خودت نخت

باز میوه کنی شمع رفتی ایم از خویش	دلیل مقصد از سپر کدشتگان نیست
چو بر کار که در هم راهی تار و جود بود	تماشای تار لطافت تمیز فریب است
تو بگله همساز کن مدعای دل در باب	زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست
نویز جگر زنگار حجاب استنبی است	
رسیده ایم بجایی که بدل اینجا نیست	
دی شبنم گریه مانو کلی خندید رفت	از زبان اشک هم درودی بشنید رفت
شمع محفل بر خوشی لبست مینار شکست	هر کس پی زین انجمن طرز ذکر نالید رفت
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت	یک نگاه دایه پسین نگاه بر کردید رفت
بچه شبنم بر نیار و پیرز صیبتی	که بدانند از هر کل خواهد نظر پوشید رفت
ز آن دهان بهت از لوی بدرفت اگر	تأقیقت بایدم راه عدم بر سپید رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطی باید زنی	که شکست زنگ ما بر عاقبت خندید رفت
تا بهارت از خزان بر به تامل بگذرد	بهر قدم می بایدت جو زنگ بر کردید رفت
چشم حیرت هر که بر او راقی بود زنگ نشود	
همچو بدل معنی بی صفا نمید و رفت	
اشک یک لحظه بگرگانه بار است	فرصت عمر همین مقدار است

شیشه سازی غم اشکی نشوی	عالم از سبک لایان کب است
دل جمعی که توان گفت کجاست	غنج هم نیک بسرو صد دیوار است
نار بسایبی نفس شکوه بگیت	خاموشی پیش صد طومار است
پیش با میخورم از کلفت دل	هر نفس آینه نامهور است
چسب نا دیده تماشا دار و	قره پروا شست دیوار است
بشمارم من ما خور پسندیم	چه توان کرد و نفس بکار است
جون و بس کاشش بمنزل برسیم	ناله ما ز اثر پیرار است
مردم هم فکر تباخت دار و	ارمیدن به قدر دشوار است
بدل از ضنوت تقدیر بر پس	
زلف پاریم و شیب ما است	
بسکه از عجز ما با لبید نهان زیر پوست	عاقبت جون آید کشته ایم بر میان زیر پوست
عیب ما با پرده است از کسوت انرا بس	نیست نهان از چشم خواهی تا توانان زیر پوست
میردم جو ز آیه فرکانه خاری تر کنم	در رهت تا چند وزوم چشم کرمان
تا نگر و در قاتل ما جو بکلچینی شمر	هم جو کل جو ز نخل کردیم سپاهان زیر پوست
گفتم فتهای انکار زیر کرد و پوست	زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست

<p>این از حزن بسیار خلق نتوان بستن عظمه و غم صبرت دیدار می آرد بسیار صیبا چون غنچه آغوش مال صحرای میکش</p>	<p>بشتر خونهای فایده رایت حواله زری نخل با درم بر پای چشم صیران زری بر سر با سایه افکند ریت دامان زری</p>
<p>بچکبش نش ز در صفت بچکبش در نه من غم داشتیم بدل جوانی</p>	
<p>بجاست شکوه ما تازه فغان خالیت ز حبیب هر مژه آغوش میبکند اینجا ز لب منصب کوه هر مخور که بچو صیاب تر شخی بجزاج بچاب فیض نمایند که ام جلوه که بکشد ازین بساط غور جهان پوشیده بپایت طلبم مقرب</p>	<p>زین رایت دلش که استیلا ز خالیت بیا که های تو در چشم دو پستان خالیت هزار کیسه درین بحر بکیران خالیت که استیلا ز کریان جوان و دان خالیت تو هم بناز که میدان امتحان خالیت بریت وقت در که آنچه این زمان خالیت</p>
<p>بزرگ نقش نکیس بدل از بس بگرمی نشسته ایم در راهای ما بهمان خالیت</p>	
<p>بیکه آفت ما ضعیفان را حیطه است از حیا با چوب طیار بر نیاید بچکبش</p>	<p>چشم زخمی که عجم آرد و عالی بچکبش آب در هم خاک دیدم زری ریت زری</p>

<p>از دواغ غنچه آغوش کل انش که دمیم بنفش امکانه که دارد شور ضبب صطاب بگذر از این جناب اگر آگاهی از ذوق فنا غفلت تحقیق بر ما را بود و هم تافت از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم شیوه بجانگی زین پیش نتوان ز روشنا بچکبش از منشی مکتوب شوق آگاه است اینکه مجنونم زبان در دهن فهمید است آتش کارت نخواهد انقدر گرمی و جنت</p>	<p>بی که سینه شامگاه ضبب در امنیت همچو تار سیاه در دل چرخ در لب شیو است جز ز شود منظر نمایان کرد راه افتاد است در نه در مهتاب احوال کتا بنار و شست ریشه که افروز بخواهد دانش ما فوس است با خود است آن جلوه رانازی که گوئی امنیت در نه جای نام پیش با رمارا فواید است در حکیمه بنا خمره تا دهنم یک شیو است ای تو هم خاک بر سر کن نفیس و امنیت</p>
<p>تا توانه ناز کن بدل که در کیش است خاسته صبح قامت در نفیس و امنیت</p>	
<p>دارم ز نفیس ناله که جلاد من است جزو صبح بگورم فرصت نفیس است با هر نفیسی لخت دلی می رود از خوش کردی شوم و گوشه دامان تو کیم</p>	<p>در در چشم از عمر که همایون است آن بر مده که شد رفیق فریاد من است جان می کنم و تیشه فریاد من است کرخت بفریاد برسد و امن است</p>

چون اشک ز بخت کیم نیت رهایی	بیدل حکیم نشاء ایچا دمن نیت
برق شوقم شراری پیش نیت	شعله طفلی سوارای پیش نیت
ای شرار از بهمان غافل مباش	رفت مانیرباری پیش نیت
دست از اسباب جان برداشتن	پسی اگر مردیت کاری پیش نیت
عرقه و عیم ورنه این محسوط	در تنگ آبی کناری پیش نیت
چون سپهر نقدی که در دامان نیت	کز بیفت نام خباری پیش نیت
چند در بند نیت فرسود نیت	محو آن دعای که تازی پیش نیت
بیدل این کم همکار برین و جابه	
نخ بادارند عاری پیش نیت	
کز خونم نهوس قطع منازل میداشت	خوشتر از ریکی روان آبله محفل میداشت
دیدم که رنگی انان جلوه بروی آورد	یکی بجز لصد آینه مقابل میداشت
پس این ادب کز تشنه ی مانع اشک	تا بگویش همه جا با لب درل میداشت
عقده دل اگر از بی طبعی میداشت	صیرت آینه هم جوهر لبمیل میداشت
قطع کردیم شمع خوش خوش	جاده را که بادب در دل منزل میداشت

شرم نایابی مطلب عرقی ساز کرد	تاره گوشش مقصد طلبان کل میداشت
دوام از حوصله سوغ لکها ل بیدل	
گماش در بزم تبان آینه هم دل میداشت	
هر که ادبستی ز بهمت بود جز بر دل نداشت	رستگاه بر تو این شمع یک محفل نداشت
انفعالی نیت و لزا ورنه در کش جیا	بشک هم کراپ میشد عقده شکل نداشت
زندگی در سحر و تاب سخی سجا مرد نیت	از طبلد ز عالمی بسجمل شده قاتل نداشت
خیره کهای نظر محو نقاب اگر نیست	ورنه هر کسیر لیلی از او ما محفل نداشت
بچو ششم که بر باره جولان نیست	چشمها تا بودیم نم این میان کل نداشت
بهر و کلند از تنها طوق قهری در بر نیت	کل نکره در سینه ام آبی که داغ دل نداشت
اشکم دم کرده ام از ضعف راه اضطراب	ورنه این ره نوشش با داشت کفر نداشت
نقش او از اضطرابم در نظر صورت نیست	چسین را آینه می بالیت این بیدل نداشت
در وادی که قدرت عنج کمال داشت	بالید که جوابد ام با کمال داشت
بیراب نازم از دل بعد عای خویش	کوهر کجپ صانع مطلب زلال داشت
چون شمع جنبش مژه مار از خویش	برواز آرمیده ماطرفه بال داشت

در بر حراست علاج که موجب شش طبع است	آپا نشی که داشت لب ببول داشت
رازم زبانه با اظفار اشک شد	بویانه انقید روق انفعال داشت
غارت که بهار نشاطم شکست	تا بختی بود دل جمنی در خیال داشت
پهوده هم جو صبح و میدیم و بپوشیم	فصل بهار جو نفس اعتماد داشت
شور طلب زو هم فنا بهر کج ماند	در نه بجانک نیز خونز احتمال داشت
اکنون علاج شبیه هستی که میکند	در سبک نیز آینه مشال داشت
یارب شفق طراز کد این بیمار شد	رنگی که چون شکست کم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت خود نماز میکند
بیدل غم تو دار و اگر خواهد مال داشت

صاف طبعانم اغبار از فزار کینه است	رحمت فخر کما بحشم گوهر آینه است
در محبت ره نور و جاده درویم و پس	جو ز سحر جوان ما به روزن جاک است
چند روزی شد بهیستی ریشه بد کرده ایم	میتواند از زمین کین نخل برورید است
به روز و بینوایی همی و لیک است پس	دلست بر دل نه که دیگر در تیغ تارینه است

سعد و بختی هر بیدل که دهد توشن ما
بمحو طغیان کار ما نشیند و آدینه نیست

برک پازم فر بجوم که تیه تپاب نیست	خانه شمع که من دارم کم از کرد این است
رشته قانون با سپم از نواها ایم میرس	در کسبتن عالمی دارم که در مضر است
از فروع این ششبتا ز دلست با بدست	ابنکر دیده است با مان طرف متحاب است
حال دل بر سیده بطاقتی آمده باش	شوخ افانه بدست کاه خواب است
دلست با از استین دارم آنستونم	مشراب دیوانگی زندان است
بود کشت خونز مازک است در بر و از کشت	آب خاک بسجالت از عالم است
باید را آینه خورشید بود در مشکلیت	خود بخود در صده باش اینجا کی است
راهه لاف از محبت میره است	زخم شمشیر است این خمیازه محراب است
اگرچه میگونه عشقا ای از خود غافل تو	کر توان یافت خود را مطلق ز نایب است

بیدل از ارباب دنیا چشم بهر سیر کاه دار
کشت این شطخ با زبان و غل سیر است

طوق چون فاخته شیلزه مشت پر است	صفت دود کند کف خاک است
شوق غارت زده انجن دیداریم	هر کجا آینه خورشید چشم تری است
از دلیران منزه است لب طلاسیم	قطع امید و عالم برشش خنجر است
راحت شمع است که در لبت اینجاست	هر قدر بیکر با خاک شود بستر است

ما یک صفی زهده پیشه فراغت داریم	دل آشفته اگر جمع شود و فترت با است
بیکه داریم درین مانع کند و رت بدل	
لایله سار آینه زنگار نشین در بر ما است	
کرم رفتاری که سپرد راه آن یکتا که داشت	کام اول چون شر خود را بجای پاک داشت
که بروج آهنگی از زندان که کرد و زبر را	می پیرا با نشاء شد ما در من مینا که داشت
بعد ازین در بند کوه خاک می باید بست	قطره مار قوی شومی داشت در دریا گذاشت
بنا ساز بهای با پیش از بر ما با بان	انقدر و بستی که توان از دامن دانا گذاشت
سجده شکر فضا صحنه صحن شمع نیست	هر که طی کرد این بیابان پسر زریا گذاشت
بیت ماراد مانع جان نام هم نبود	خود نمای اینقدر پسر در به عشق گذاشت
شب ز برق بخودی جوی کاغذ آتش	سوفتم چندا که داشت بر تن من محال گذاشت
جوی سپید از در و دایح بیک پیام بر کما	دو دایحی داشتیم رفت مرا تنها گذاشت
	هر که رو بدل لیسیر ادوی صیرت قدم
	کام اول صیرت رفتن حلقش پاک داشت
دل پاکش و کار زهده عقده بدتر است	آزادی طبعیت این مهر و شکر است
مالا و ولایت آبله با پای در لب پلا	ایجا جوشم که قدمی هست بر پیر است

یگر دی کرم در همه عالم پدید نیست	خورشیدیم بکشور ما سپاس پیر است
که هم پشنگ بود آتش جدا کرد و بد رفت	دلت آنکس خوش که از مرکز هدایت رفت
دی من دلدار در لب آب کوه در شام	این زمان ما باید ز قاصد نام او پرسید رفت
فاک عاشق جاتمه اجرام صد در دست	بر همین زین در و صندل بر صحن مالک است
از بت تمام سهند این لب طلا که نم	اینقدر دایم که در یاد کس نیاید و است
ششم از خورشید ما بل صفره توانست	عالمی آینه با رویت مقابل دید و است
هر کجا کل کرد و مانع بر دل دیوانه نیست	این جوان بیک بی سوخت در دریا است
عالم از خاک پسر مویح سپانز مینرند	چشم مخوری که مارا اینقدر میسخت
دور با شمش از نقش ای من طاقت نام	آتش این دو دوزخ دیک است خواهد نام
عشق هر جا در ضیال محب آری نیست	هر دو عالم در جوانی کلیه دیوانه است
دور چشم بد زانگار زمین الفیتم	مزرعی داریم که باید چو ز سینه دانه است
اضطراب در دودل مارا ز صیرت دایح	آتش این فانه رخت با بر ز خانه است
تا بسواد سپهر از زمره فرار و روشن شود	صد نفیس باید تحقیق بر پروانه است
عالمی بدل بخرق یکدیگر آرام است	غفلت ما هم مانع خواب از این نیست

عاقبت فی ششم درین هدیه کوه است
چپاب پایه و خورشید صبح را بت نیاید
جو در قفس زخم از روی تو درام
بغیر ترک تماشا نخواه نشاء رحمت

که هر طرف نگر و دیده انفعال نگاه است
متاع متفطر از زنگ چنین آینه خواب است
تسبیحی که غبار نهار قافله آه است
عجم خواب بخت شکت زنگ نگاه است

هر طرف به خیا است
پر شکره عیان اشیا ز غریب است

بپستی بزرگ صبح لیل فنا است
یکدم زدن بخاک نشاند سینه را
زین بحر جوهر حباب کمال نمود ما
یارب مکن بار و کار امتحان هوا
و مانند که بهر قدم اینجا به باد جویت
خود یعنی که آینه هیچکس مباد
که در خور کفایت هر کس نصیب است
مارا جو رفته که بسوزد ز وطن کنند
ببدل دماغ در دهن پرین آن کر است

مهر و انواع ما نقش اغوش با است
هر چند ناله هیچ ندارد مرا است
آینه داری دل بجد با است
بروشتم پیش تو دولت دعا است
که خاریت آبله هم زیر پا است
و ر ضق شاه که نار با است
آینه کوهری که سپردل ببا است
چند آنکه بگذریم ازین ها کوه ها است
با خویشیم اگر شده ایم شما است

واژگونی بسکه با وضع قرین گردیده است
این اطمینانی که احسرم امید شستن
نار سپاه طاقت انتظار او مباد
جلوه هستی غنیمت آن که فرصت نیست
رفتن از خود بسایه را آینه تورشید کرد

ببروشتم زین حورین نقش نگین گردیده است
تا بخود چینی نگاه و افسوس گردیده است
ای بسا جولان که از رستی کین گردیده است
چس اینجای یک نکه آینه پس گردیده است
زنگ مایه دولت و بایان انجمن گردیده است

ببدل از بسد شکامی اینگز غنیمت
دلت ما را پس می شد آینه گردیده است

بسکه پستانه ابرقه حرکتها آبرو است
نمها در یاد آل کعبه بخود سجده ایلم
چون مکن از معنی تحقیق خویشی که نیم
با هوای عجز مانسینه می باید شنید
ببینا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
بسکه در راهت عرق ریز خجالت مرده ام
ابر صیرت آبیار مزرع عشاق بنبت
برق جو شید است هر جا که تیر سپردم

نیز نه هیدو کرد و زخم کرد و شش است
که همه از بیکر با سایه باله مشکوب است
اینقدر دوانم که نقش همه من نام او است
کنفکوی نا توانان نا توانا گفتگو است
آینه کرفاک کرد و باد و عاصم در دست
کز فاک ما نسیم آب بردار و صوبت
جو زبرک یاقوت اینجار نشد و ز نور است
با کمال آب بازی طفل اشک شعله جو است

فکر نازک گشت بدلی مانع است اینم

در لب طلا دیدن چادر در پیش خواب مستی

شعله بی بال بر سر سجده که افکند

بسی جو پستی گرفت آینه با برکت

رشته ساز امید در که غر برفت

شوق چه شوخی کند ناله نفس پروریت

جاک کریان ما پسینه بجزا کشود

شکی خلق جنون این همه دست کرد

بنت پ طه جان قابلی دستک

رشته ما چون نفس در جبین دیگر

شیوه تغافل خوش است در زنده باین

تا تو نظر کرده آینه خاکستری

غیر فنا کسند بند زور نفس

رشته این شمع را عقده کشا دیگر

بیدل از خواب هر یک شیدی بچسب

زورق طوفانیت بجز از لنگر است

نه منزل بستان غصه داده تنگ است

براهت پای خواب آلوده سنگ است

بصد کشش در و اندر رفته و بسیم

نغمه صدی کل مقصد هر زنگ است

درین گلشن پیرایه پانیه کل

همان بر باجت پشت پینک است

طرب گن ای حجاب از بار ز غفلت

که کردا شد قره کام نهنک است

کشش رنج نکین داری که آنگی

پیر و امانده نامت بسنگ است

بهر سپهر از بلای خود نمایی

مسلمانی بتو و عالم فرنگ است

بگفتن کرد سپنه فرصت کار

شتابت آشیان سپاز درنگ است

سهم سپی شد از و هم من تو

خیال آنجا که زور آورد ننگ است

منه بر نقشش بایشن صبه بیدل

برین آینه عکس سپیده زنگ است

زهی مخوری عالم کلی از صبرت محبت

ز با نمانانکین سپانوشن خمیازه محبت

که میدانم حرف سپانو وصلت که خواهد

که ما پیمان بر کردیم از سپهر خوش منجا

بفکر عیاره بودای ما یارب که پرواز

دو عالم یک جنون در است از شور و دراز

نگه از آن چشمیت ز بجز کر فتاری

مخفی باشد بر وزیر دراز ما از صفت در است

بچشم کم کی بیند سیر و زاز از لفت

بصد فرخشیدی نازد سپهر در درده است

کنون کز برده رنگ بکنین صبه بیا

هر مقدار آن قبا نازنگ آمد بر اندر است

بطریق از بهار و خلیما غوغا زو آفر

همای از سبانه سپرو تو تا پشت لب است

همی سخن ز روی جمل بر طولی امل بیدل

که موهوم لب چون ما ز نظر آغاز و کجا

داغ اگر صفت زنده سپانو صبا و لب است

انکه کربال کشد کون منهای دولت

هر کونک تراز قطره خونم گیرد
خرف و مغزوف خیالی آینه یکدگر اند
تو بهار عجب از دهم خواجه یافته ام
ریشه تخت بهر جاز و دیدار و امانه
شیت رونق که ازین بقطه نیاید پرورد
جز زلف طلب سوخت نفس کرده از این
در دوشکل که ازین دایره بیرون نازد
بجز بر موج کهر حکم روانه میکرد

که آبله میدان طبعشهای دلیت
هر کجا از تو توتی نیست بهار طبعیت
بجز امر و فرس اندیشه خودای دلیت
نفس از ضبط من ماکر آرای دلیت
شور و ساز و دهنای اسپم معمای دلیت
اشک یک پرستم آبله زبانی دلیت
آنچه در پای شکست آمده مینای دلیت
گفت معذور که در دامن من مای دلیت

بدر ایهای معانه بخوشی کردیم
نفس سوخته اعجاز بجای دلیت

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا است
در لب لاله هر کم و مهت به پر دانه
همزه زین طوفان بروی آب نتواند
موضع هستی که مابین جملت کشاید
دایغ نیز یک تاب آتشش دیگر کرایت

زنگ این کلزار خون بر دیدن دایه است
بجز جملت که نباشد حاجت استغناء نیست
گوهر مارا کنار عافیت دریا است
کرد بر دانت چهار در سینه نفس
دور رخ امر و فرما اندیشه خودای دلیت

حاجت بنگ خوابش نیست در آزار ما
حسن بی بردایت در نه قاصدی در
یک شمر برق خون که در دو عالم میکند

موی پر خون کاسه صنی شکست است
نامه احوال مجنون طره لیل است
انتقام از هر چه خواهی آتش بود است

سبطت دهم است بدل خاکسار عجز باش
انچه با جویزه فواید نقشش با است

بهر شکست پیوسته دیوانه کینت
خوشی ناله میکرد و مبر سپید
از خود رفتم ولی بوی نبردم
سینه امی کشید چشم پوشید
شورم رنگ کرد اند از که بر رسم
شمارم تازه خواهد کرد خرمن
زنگ دل نوایی میز او و
دل عاشق با پستفان میزد
به پیری هم نفهمیدم انچه پس
بندوق نجووی مرویم بدل

حسرت آنچه وارثانه کینت
که آن ناله آشنا بکانه کینت
که رنگش روشن بماند کینت
باین تکلیف خواب با پناه کینت
از خود رفتن ره کاشانه کینت
بروز از ریش صنی دانه کینت
که میفهمد زبان شانه کینت
خوشی وضع کشته خانه کینت
که دنیا با زنی طغیان کینت
شکست زنگ صورت خانه کینت

عز پیش با تعلقاتی امکان است
و چشم از دل بر بندار و کد از آرزو
نیستم آنکه در کل معنی از باغ صنوبر
بزم وصل استی عاشق ضیای نیست
پسوفتن عاشک را همزنگ است میکند
همه امت نیست اسباب نشاط اینج
در چنین نبری که سازش برده بجانک
شع کو در دیده ام و دو کار از ضیای نیست

اشک با چشم نمک شود ز کمان است
بسیل عمری شد که با این خانه در آرزو
سخت جان با دل صبر از میان است
قطره است از نو در شومر چند طوفان است
هر قدر بماند ایم از فویش خانه است
کل هم از ششم کف و پستی بندار است
مفت الفت با اگر فرکانه کمان است
عبیرت دارم که با جوی صندین و افغان است

بدل این محفل نهاد در که شع است پس
و اغراض زخمی که با لهای خدا است

دل از غبار نفس زخم خفته در ملک است
ز عووض شیره تنی نیست نقطه حقیق
بعالم بشری غیر خود نمایی نیست
قد خمیده کند تن بر لب راهوار
فروده ایع بدهرت ز شوخی چشمی نیست

ز موج بهر این این محیط بر شکست
تو آنچه کرده از فویش اتخاب شکست
کسی که بگذرد از دهم این صفت است
مدار ز لب رویهای فیل بر شکست
دی که محو شد این صفر هر شکست

با وج آکیت بر زبان معنی آید
اگر ز بوق کمانه سپود فقر کزین

نگاه مافره برداشته است بر شکست
که شام هیره زین شمع بر شکست

و کرم پس ز پیمانم با بدیل
از شور شک خود اینی کباب شکست

تیره خنجر جویان بجوم آرد بخش مهر است
بر شکست پخته تعمیر بر پرواز نیست
تا چنگد از اشک را باید بترکانه صفت
استیج با پیمانت سینه از لهار نیست
بچو یک پس سینه دار و هر را بر ما به ایم
با نیازان را بسیر دور افتکار نیست

سینه لاف جهان کل کردن و دور است
کز خود داری دولت و رایت مد نیست
چون زواران شد در پس طفل بازو نیست
آنچه ما کم کرده ایم از عووض مطلب نیست
رفتن رنگم تنی که دید ز صد قالب است
استیجان اوج همت چشم کوب است

تا لام بدیل بقدر و دودل بر می زند
نفس را که اضطرار است و ز نور نیست

فغان که در صفت دام تلاش صید ز رفت
جو شمع بر لبها بود صفت جوهر حقیق
درین صحن بر لب سیم آیتم همه

بی که دشمن عمر الینوی رسید ز رفت
به صلبه ها که ندر پیش ما به دید رفت
کلی که برق خورشیدش نزد بحد ز رفت

ز پس که از تمنا بدل کرده کردیم
قیال بستی موهوم ریش بید کرد
بجز مردم بیخوفت بپرستیم
ز پس بلند فتاد استخوان خاموش
فضای بی رفع بلایای با امان بر است
مرا به یکسای اشک گریه می آید

نفس جویشک بدریوزة جکینه رفت
نفر خواب متن فصل از میز رفت
ز بهر و از ره بی صلا خند رفت
رسید ما به بجایی که از رسید رفت
بسوقش ز بهر شمع پیر بریز رفت
که در چ تو با میدار پسید رفت

بجد پسند نیشود جاہل
یعنی توان بفلک بدل از دید رفت

در تماشایی که باید صد مژه در شکست
شوق بتاب قدم لبر ز جوشش آید
صافی و صفت و صفت مکر ز کشت کشت
بر زین پسینه نقد فرمها با خست
بناغ از مکانیک کل اغوش فضا بدید
لطافت از طبایع رفت شوار زین
مکنان شد از دماغهای بجز نمرند ام

خواب غفلت جویز که مارا بخش شکست
تا کجا با بایدم مسینا زیر با شکست
موج شد تمثال تا آینه در با شکست
سپانو امر و ز ما بپستی فردا شکست
رنکها در یکدیگر از تنگی اینجی شکست
مشتکر کردید پسنگ دینت کلا شکست
صین آبی در شتم در روان شکست

کینست در دیار دواج و پستگاه بخودی
هرزه تا کی پیش پیش بجز باید رفتن

رنک با طرف کلاه ناز بر بالاشکست
میج ما از شرم در دمان کوم شکست

پیش از آن بدل که بستی استیاز بر خود
نام ما بال سو پس در پند غنقا شکست

هر چه از مدت هست بودیت
خود فروشی اگر ت مطلب نیست
تشنه مردند شهبان و فنا
انگه انبوی همان تشن خوانی
نفسیت اشبا می حقیقی دارد

دیر با پیش فرام زودیت
شکست آینه دادن جودیت
آب شمشیر تو خونگ الودیت
تا تو محو هستی محدودیت
خاک کشتن همه با محدودیت

بیدل از ظاهر و منظر مگذر
صلوة تا آینه نامشهوریت

تا صبرت خرام تو سپاهال دیده لبت
آزادم از تو هم نترک رد کار
صورت نگار را بچمن بسنا زرم
غافل مباش از دل بایس انتخابت

چندین قیامت از مژه ام قد کشیده
طا د پس این جمن ز خیالم بریده
در ششست هست تغافلیم آینه چیده
این قطره از گداز دو عالم جکینه

سجده است بخودیم و امن هبات
کل جام خود عبت بشکستن نمیند
این را بجن جنون کرده انتظار کیت
هم چون شمر نیامده از فویش رفتیم
عشق غیور اگر به چشم ناز میکند

یعنی دماغ گردش رنگ رسیده است
صاف طرب بیشتره رنگ پریده است
آینه تا نفس شمر دل رسیده است
چاهان این بهار ز گلکهای صید است
دل نیز خورشید هکری آرزیده است

بیدل بطبع آبله یا نهفته ایم
نور دیده که بر دو جهان خط کشیده

تو آل امن که الفت خیال بهم اوست
املن کجاست که از فرصت آکی باشد
درین لب طایفون شوکت از عیان
بهشت فرخی ماست مجمع امکار
مروت آب شد از شرم چشم قربانی
علاج کوری دل کن که در قلم و رنگ

هر کجا نفسی کرد میکند رم او است
مصرف طرت ما پیش نهی کم او است
شکست اندکلهای که اسپانز هم او است
ولی به بود که شخص مروت او است
که عید عشرت آفاق در محرم او است
هر کجا نظری هست جلوه تو ارم او است

چشم کم منکر بیدل چشم زده را

که آبروی محبت بیدیه نم او است

صفای جلال ما مشوق رنگ است
آسمان کرد سپیدی که دارد
بهر پایا بل را از عجز طاقت
جو شمع از فکر هستی میکند ارج

سرم را نام هستی سخت ننگ است
ز جوش لاله این صحرای ننگ است
جو کل پروازم از رنگی ننگ است
بغل و اگر در چشم ننگ است

نوا پرورده بخیرم بیدل
درین دریا خنی هر موج ننگ است

شوق دیدارم در چشم کجا راه است
دماغ تاثیر وفایم که بان اسپرور
عجز رنگ بلفک ناز بهایی دارد
صبریم آبله با کرد که جوین موج کهر
هوق نترک مبر رسید که جوین شمع
محو سیانگده عالم لگت نیکم

هر کجا کرد نگاهت کینگاه منت
صکوه اثر سوخته آه منت
گفتن بانیه اقبال برگاه منت
هر طرفی کام انهم دل سپر راه منت
رفته ام از خود و و اما نماند خواه منت
هر که از خود تیغ نفل زید آگاه منت
خنده و گریه بهما ز آتش جانها منت
شوخن چمن نخل از دامن کوتاه منت

موج کو هر سپیدی به بلند رسیده
بیدل آن به که دور شمس در دل جا

در نه جوین پاک هزار آبله در راه منت

جمعیت کو هر کشف زحمت امواج
ببدل بچو نشان نکلند اهل زما بکشت

مباد و چشمه شوق مرا فرود موج
جوا شک عرض کهر دیده ام در موج

ز سقاری ما فارغ بخت خاطر یار
دل کهر جگر دارد از طیند موج

نپاود نه تجمل صلاح میکرد
بهر ز تیغ کشید زنده آرید موج

توان از لفظ نفس معنی دل انش کرد
جواب شیشه نهفته است در شکست موج

ز پیدای زمشو امین که تیراه صبا
بیک نفس گذرد از هزار جوش موج

جو خنجر دلست بسپر شسته نفس زده ایم
شیشه ایم شکر پروریت در موج

دماغ سر محیط من آب شد یارب
خط شکستد ارباض کرد موج

جو کوهر از دم شایم کن بر بدیل
درین محیط که تیغ لب کشید موج

مزلت پرشگی نژد از دیده تر موج
این بهر نماند کرد در آغوش کز موج

مار اطلبش دل ز سپا بند بجا می
بند است که یکقطره زند تا به قدر موج

مطرب نفیست ز فرقه معل که دارد
دندان نه می میرند امر و رشک موج

مشکل که نفس بر دل مانوی پس لرزد
دارد ز حباب ز جوی این در پیش نظر موج

هم جو در دوزان بر موج کشیدیم هر کشت
با کمال بی نقابی برده دارم شیون

در طریقی بسپر شیشه ها کجاری ایم پیش
سجده یزیدی دانه را از آتش نشا و کما

بسوش اگر داری دماغ چه تجویت بر بخت
عاقبت کم لقا ما نجد خواهی تا سخن

شع را بسپر که بیان نیر از خود در فتن
ره نور و کس را بسپی دو کرد کار بخت

در تماشاگاه عمر چشم ما پروریز است
اوست با کس است کردش به نظر ما بگرد

صمد که بیان محاکمت موقوف یک جوش
و کسی ساید اسباب خون از آما و است

در سهاکت گاه امکان ربط
چشم بریم نه اگر ایسوه خواهی رستن

ببدل از بس تیغ عافری که فرسوده ایم
نامه و دماغ دل خونگشته طوق کرد بخت

ای پند مگر هزاره باالتش نفی از بخت
دی معسری داری این سوخته جگر بخت

بر یک رک کردن جقدر چه ده و کار بخت
از یک نفیست این چه شور و من بخت

بگذارد که جویز شده بگرد و بهار بخت
که بخوری ساز کند هزاره در ای بخت

بر خوابت رک کردل آمد بلیا بخت
از مدرسه دم نازد بگریز و کر نه

تا نیک نگر و پدید نگر و اند غنا بخت
در موکه هوش که خون باد پیش

زن شوهر مروی که کند بچو زما بخت
با خصم دم تیغ بود بخت مردان

ما بر خاک برآیستی ز ششم
و حشمت مده از دل پت با پت نه رت
فریاد که حسرت ازین در طایفه دم

چون شمع نیم امین ازین شکر شر
ازین بگرچی صدف نه پت بگر موج
تا حشمت زنده دامن دریا بگر موج

بدر دم اظهار بیست غمخوشی است
از شکر لبی جاره ندارد بگر موج

بی برده است جلوه سرف نقاب صبح
از چشم ما و لخته تیغ تو دیده است
از چشم تو خطان بجای میدنگاه
بجز پایدم بسیار دل داغ کرده است
در عرض بیم حق شرم خور گریست
بدرایم بخواب و گرنه ناز میکند
رفتم به سحر جان بر سپیدم دای

تا کی روی جو دیده از خم خواب صبح
خمیازه کاری لب مجبور آب صبح
گرمی بخوشد اندر از انقباب صبح
شبهه که نشانی من کشودم نقاب صبح
ششم تری کشید ز موج سراب صبح
پاشیده اند بر رخ ششم کلاب صبح
گفت ششم عرق آتش شتاب صبح

تا بدی از قلم و تحقیق و اکتش
بدرل و داند ام نفس در رگاب

نزدت درین من بتوباب خنده صبح

ز شکر داد جو ششم خواب خنده صبح

بیشتر نام نفسی گشتی مبارک امین
درین قلم و حشمت کجاست فرشته
غبار رفته بباردم نفس شمار بقای
درین صبح که امید نشاط نوید است

که میکشد ز ششم کلاب خنده صبح
بگر گشتی نفسی در رگاب خنده صبح
بمن کنسید غمخیز از حطاب خنده صبح
ز رنگ بافته دارم شراب خنده صبح

بسید نشاط بر پرده خفته بدرل
بگر بند زرقی از شراب خنده صبح

باز از فیض شومز آماده شد بمانا صبح
تخم ششم رشید عبرت درین گلشن دوان
با تکلفت قانعیم اما ز پس کفتری
تا یکی خواهد سپوس کرد خیال انگیز
بخوانی بپرمایه ناموس گاه در شرم
فتیجا با آتش از چاک و دم گل گردنت
زک غفلت بخاهد اقبال فیض آستان
ایچم آغاز شرفنا باشد ز اراجیس
لششم ششم که از بر چشکهای خیال

میدهد چاک که نیاز در کفم دانه صبح
خنده تو ام میدد با ز بر شش انداز
شام ما هم نیزند پیمان دور از صبح
در نفس زرقه است فرشت یوفه جولان
میتواند داد از شکست رنگ من
باید چشم بقییدی نیت بر کعبه صبح
چشم اگر از خواب و اشد نیت خورنا
میتواند طومار امکان خواند از صبح
مقطع برتر کند نیت از مطلع دیوان

محو آغازم و مانع بسیرانگه کجاست	بر فروغ شمع کم دوزد نظر میرا از صبح
تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود	نیر ششم بیت بیدل زادیم با صبح
<p>نار از زبان گشت نعل نو خط دل در پریخ ازین کجاستان در کیس لاله زار و کرم آن بهار تازه دارد میل حیرت خانه شوق خورشید که بجز رنگی بر امان آوریم بیکم از ما توانه بیک کل خورشید داشت از نگاه دار و فلک مغرور آبش میباش انجین کز ناله خورش آلود خواهد کرد کل رنگ و همی هم اگر جو شد هر چه هست عامت مزیک بر آرد در بهار اعتبار</p>	<p>بخشش آمد بروز از پرده زنگار پریخ عالی محو کل دمن و مانع آن دستار پریخ مستوان کردن جو بر ک کل در و دیوار لیک کواشکی که باشد یک جلینج وار پریخ تا دم تیغ تو میگردم با مقدار پریخ جامه است زین خم نمی آید بر دلم بار مندیب با جو طوطی میکند مقدار پریخ کیس لباس تیره نتواند بافتن بر بار بیدل آرد و دست چشم بیدل این مگر از رخ</p>
چو ممکن است که عاشق کل و پیم کوبید	مکن بیاد تو خورشید کرد و دست کوبید
بیشتر عین طلب شو که دیده یعقوب	بپنید ناشده به سلامت پیرهن کوبید

<p>زبان حیرت دیدار سجت موهوم است بجز در است نیاید پیام مشتاقان ز پرف و صوت با آن رنگ بخوبی باش مال کار من مانعوشی است اینجا</p>	<p>نفس در آینه کیم تا سخن کوبید مگر طبع ز دل بال لب دهن کوبید که جان بکوش خورد کبسی بدن کوبید ز شمع می شوم آنچه انجمن کوبید</p>
<p>ز بس بعثت تو کم گشته خودم بیدل بیاد خویش کیم ناله هر که من کوبید</p>	
<p>همچو مسیحا بنیروزم بیمار آنک شد کوه با نمکین باین افسرد کجا حیرت شد انقدر و اما نده ام که الفهم نتوان در طلبم تنم کمال نضایی داشتم جوهر خطا خوار اینیات میگوید میدید کسب آگاهی که در تخانه تعمیرت پس</p>	<p>بر تو از خون دل پرورد دید و رنگ شد بیکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد اشک هم در بای من افتاد و غم رنگ شد تا که آغوش بیدار دعا عالم تنگ شد دو دم از شعله حیرت تو آتش رنگ شد هر اقدر آینه شد دل زیرش رنگ شد</p>
<p>بیدل از درد وطن خورشید گشت ذوق غم بیکه باد شیار کردم قفس هم تنگ شد</p>	
<p>جمعی که بر لب کهنه و شکسته اند</p>	<p>آینه ما بر نیت جوهر شکسته اند</p>

باشوکت جنون هو پس تخت جم کراست	دیوانگیان در آبا ان شکسته اند
گردون غبار دیده بهت نمیشود	عشاق دامن غم بر بر شکسته اند
در محفل که آفت سازش سلامت است	آبایش از دلی که مکر شکسته اند
بیماری مواد طبع را علاج نیست	صفای حرص در صحرای شکسته اند
پرواز کس بر این نازت نمیرسد	کلهای این جن جقدر بر شکسته اند

بدل همین نه ما و تو نمید مطالبیم
 این بحر قطره با هم که هر شکسته اند

این بجزم از خاک عیار پرورد بر خیزد	مگر مشت عرق از من بجای کرد بر خیزد
ز ادراک هو پس دل نام کلفت مزخوام	نفس از پینه جوز صم نفس پرورد خیزد
بگو سبقت عاشق را بنومیدی علم	چهار از پانزده تا یک آه پرورد خیزد
بمقصود شور بچو پس صد کاروان محمل	مباش از ناله غافل که چه بیدر خیزد

ز پامان جنون جوش بخواهم زدن بدیل
 اگر میان میدرم خندانکه از من کرد خیزد

اگر مشرقی بهر است در عاشق وفادار	تکاشا هفت دیدن ما محبت ز کجا دارد
درین وادی که قطع الفت است از پامان	بنالید سگی بر هر که چشم از آستان دارد

سبب کم نیست که بر پهن زنا رطبتی را	جوهر کایا هر که بر خیزد ز خود جنین صفای دارد
تخلت تا نباید درم مغزوری او را	نماز صحرای پیش از تفکاتش تن و صفای دارد
بدلتا کرد امید است از ذوق طلب	جهای را که در سایه دلت و عاود دارد
قد بران تواضع میکند عیش جوان را	پیل از بهر دواعی سبیل پشت خود دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار گوشت	مهنوز این نقشها در خانه نقاشی دارد
نفا پروردگانیم از فراج ما به میبری	نضای عالم موبهوم استی بگو اوار دارد
اگر مویم یا بگریم و اگر آیم و یا گوهر	روی نقشی معنی بندد که مارا از تو دارد

خند کن از تماشا گاه نیرنگ چهار بدیل
 تو طبع نازکی داری این گلشن دارد

باز چنانیم اجرام چه در می بندد	کر غبارم نفس صبح کمری بندد
عرض جوهر ندری به جسدی نیست	در نه جوهر آینه دست به نمری بندد
می و لیلی است که ای هزاره در ایام طلب	بال و پر رنجش ناله شکر می بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت نیست	فطرت آبله منموزد کرمی بندد
تا یکی قصه بستاند و ماضی خواندن	با خبر باشی که این نه نظری بندد
که جمعیت دل است ضبط نفس است	تنگی تافیه موج کمری بندد

شعاع این محفل از دماغ حکیمت کز
آنچه در پانگم عجز پیری بندد

ناله ام دماغ شد از جی اثرهای پیدل

تنج جوز منفصل اتقا و سپهری بندد

هر کجا عشق را در طلب منظور شد

بود بی تیزی صرف بنای کانیات

آینه با سپی یا مروی منی آید بدیت

زین همه حیرت که مردم در غمنازش

برق آفت که چنین دارد کیس اعتبار

جوز سحر کم نیست که عرض غباری داد

ولی شکست اما کسی بر نانه با بندد

بپا عشق مجازم نشاء تحقیق داد

کاش جوز نقش قدم با جابجری ستم

رفتن ز یک دو عالم خون کینا صورت شد

دل خراب کرده کلیس ویرانها صورت شد

ریش تانک از دودین صاحب انگور شد

جمع شد تمیازه چند دو بال کور شد

خمن با عاقبت خواهد نگاه مور شد

سپش ازین نتوان بپامان نفوس مور شد

موی پستی جوهر آینه فغفور شد

منف خونم جوش مجنون میند و منصور شد

لیک پستی با رسیای کرد منزل دور شد

نمک باشد بدل اجرام نموشی بسته شد

آفر این صلیبا نفس خواهد خورشید شود

بیدار از چند خیال کل در شمت کشید

خون شویدا این همه کز خود زمین کجا کشید

وضع منتقل سجت خجالت دارد

ماه از گلشن دیدار کلمی محسبیم

موجم از مشق طپش رفت بطونفا کز

عسر باشد عرق آلوده اش سخم

بوی کل تا شوم تنگ رهایی نکشم

ز کس یار بجایم به نظر پاک ندانست

یار را باید از اغوش نفس کرد پراغ

کاش از هزاره ماهم عرق ایجا کشید

پیر کجا آینه بنید ز ما یاد کشید

یک کمر منی انیسر فغم ارش کشید

به نفسیم سپوخته ام یاد کشید

نیستم پیر که یاد کلیم از او کشید

معنی منتخبم بر سیر من صاد کشید

الفقر دور متنازید که فریاد کشید

من بیدل سبت مدرک بیانیم

هر چه کردید فراموش مرا یاد کشید

شیم آبی ز دل از حیرت قاتل برود ز اند

بیراع عافیت کم کرده در وحشت که کجا

بپوشش رطل ستوا ز داد افزای هوای

ندارد هر چه حیرت مقام خود نفهید ز

رهای نیست از پستی بنویز خاک کردید

دماغ خاکپاری هم لایع نشاء دارد

بپیشک از دیده بال افشا نتر از سبیل کجا

طلب آرام که فانی زد و منزل بر روز اند

دل از خود جمع کرد بر عقده مشکل برور کجا

ببین صد پیش با خورده از زباز کردی بر

ازین در نیای عبرت هر که شد جاهل بر

من امید می دبانم تا نهال از کل برور کجا

که در او طاقت بحسنی طرف حجاب من

بمحیط از خود تنی کردید تا بعدل بر روز آمد

جمعیت از آن دل که بر پیش تو باشد

معموری دل شوق که در این تو باشد

عشق بهار عجبستان خیالند

پوشیده کی آینه در میان تو باشد

هر نقش قدم نمکده عالم ناز است

هر جا اثر تو نشینست از تو باشد

سپند که دل در طبعش نایس بمیرد

تو را تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

بهر خوشی است چکده ناز بهار است

چینی که شکن بر روز و احوال تو باشد

در دل طبعش میخکد از شهرت است

یارب که نفسش خمر گاه تو باشد

نظایه کونین بکونین نبرد است

ابدایت که صیران تو صیران تو باشد

بعدل نخب نیست خزانهای سخن

کو آینه تا صفی دیوان تو باشد

نکه ز روی تو تا کامیاب میگرد

بجز آینه آفتاب میگرد

بهر نسیم نسیم بهیستی جوانه ناز کنیم

که نقطه شک ما انتخاب میگرد

کنند کردن آرام ناز بهار است

شکسته بانی نظاره خواب میگرد

غزور عشرت ناهانک است نزدیک است

دمی که قطره بیاله حجاب میگرد

ز عافیت کرد اعتبار خوشیستم

جو نقطه بگذرد از خود کتاب میگرد

ز پسیل کاری اشک ندانم در باب

که از زوجه قدر بپسند آب میگرد

نفس سینه بعدل ز شعله شوق است

جو دور دور نفس سحر آفتاب میگرد

دمی بر دل اگر بچی که در پناه صفا کرد

بیاله شورش از صبحی که گوهر شنا کرد

طرب وحشی است ای عاقل همه پیوسته

بگردیدت این رنگ انقدر از خود کرد

مکن کردن داری تا بنسازد دهر با است

که تا آخر بجزم کیشها بوریا کرد

عوارض کثرت هستی است ذات وحدت

خصل در شخص بکتا نیست گرفتار کرد

طوائف خاک مجنون خیرار کو کهن تا کی

اگر بودا بگری داری بگو تا کرد با کرد

نیم صخلت ز پستی است من بر زمین آرد

که غیر بسیم برق بهر مایه آب بقا کرد

هوای هرزه کردی میرند موج از دماغ

مبادا بچو کردا هم بسروا مایه با کرد

بهر نوح عافیت در عالم امکان یعنی یا بزم

من ز کیمی را میدی ندانم تا کجا کرد

بنا موشی رساند معنی نازک بچنگورا

جو مو از کاسه چینی نماید پسته اگر کرد

دل آگاه را لازم بود پس نفس بعدل

بدام ریشه افتد جو نکره از دانه و اگر کرد

بلاکشان محبت کجی چه پرنک اند
ز عیب پوشی انبار روزگار مبرس
زین صیغ محو از کث و دروی طلق
بودی که طلب نارسای مقصد اویت
ز دیم بر پیر مینمای خود چه میزری
صواب نیم نفسی بپس بپازد
نوازی پرده پتیا به نفس اینت

شکسته اند برنگی که عالمی رنگ اند
یکی که آینه برداخت دیگران رنگ اند
که تنگ جو صلیکهای عرصه تنگ اند
بهوشش باش که منزل رسیدگان رنگ اند
هنوز شیشه که از در شکست سبک اند
ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر رنگ اند
که عاقبت طلبان بخت غفلت رنگ اند

ز خلق این همه بکایتی بدیل
تو هرزه فکری و اینقوم عالم رنگ اند

عدم زین پیش برسانی ندارد
کشادوبت حشمت حیرت از ایت
کسی خبر شهم از پستی به خواند
محبت و پستگاه عاقبت نیست
بخندای صبح به یاری خویش
تظلم دوری از اصلیت و در نه

و جوبت آنچه امکانی ندارد
جهان پیدا و پنهانی ندارد
بهر این نامه عننوان ندارد
تجربیه ربط مترکافی ندارد
کریسان تو دما می ندارد
نفس در پسته افغانه ندارد

جودا لشها که بر بادش ندا ویم
مروت از دل جوان مجوسید

حسنون هم کار اسپامی ندارد
ز کجستان پیمان ندارد و

خیال زندگی در دولت بدیل
که غیر از مرک در مای ندارد

تا ز کرد انتظار می سفیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم بدو مود موم نفس
و دیده قرینیم بر کشت طایریت
پایس کونما همتم پیمان آزادی کند
از روتا نکلند زین کوه به بنفین برود
سیرت من میطیبه عهدوشی بنفین کانیات

رو پیغیه الفت از چشم پیغم کرده اند
در خیال آباد پنهانم پیغم کرده اند
از کف غلوت طرازهای پسته کرده اند
عالمی را دام شنجی امیدم کرده اند
ظفا اشک چند در کمر میدم کرده اند
در دل هر ذره سپیل صد شهم کرده اند

بدیل از پیری بهر نامیم هم تسلیم ریخت
بهر این کلندر بودم شافع پیغم کرده اند

روشنندان جوانیه ره بر رو کنند
این مویها که گرد زرد موی کشیده اند
عشق بست در قلمرو امکان بقای عشق

هم در طلبم خویش تا نشای او کنند
بجز حقیقت اند اگر بهر فرو کنند
ایجا بهار را آفتاب زنگ بو کنند

حیرت متاع گرمی بازار و سیم باش
ای غفلت آردی طلب پیش ازین
پر پر کشش است حسن همان بیکه بدلت
حسب مزاجه نستی نباشت روزگار
آسوده زری که اهل فنا پیش از مقام
تمثال عاقبت نمکند کرد ازین بساط
شوخ بی سپر عالم ناره نمی برد

یکسو است آنچه در نظرت جار کشند
عالم ملامت او است کراحت چو کشند
آینه داری دل با از رو کشند
حاکمیت صبح را که بختش نکشند
از وضع خویش خاک بچشم عدو کشند
آینه با مکره شکستش غلو کشند
حشمتی مکر در آینه با فرو کشند

بدلی باین طراوت اگر باشد انفعال
باید همانا ز حسن و وضو کشند

بعد از نیت نبره خطا در سپاهی می رود
کیست کرد و مانع زنگ از طواوین کلا
همان به پیش طبع با بکت نثار و قتی
از هوای سپاه سپری بگذر که در انجام
با قدم کشته فکر صید عشرت ابله است
شیخ تصویرم به بر پس از دو دو انجمن

ای ز خود و غافل زمان خوش گامی می رود
خویش من تا و امت خوایم نخواهی می رود
را بیا که این مگو هر از و پست سپاهی می رود
شمع این محفل بدیع با کلامی می رود
هم جو مویج از حسیک این قلاب مامی می رود
اشک من عمریت ماکر دیده راهی می رود

بدلی انجام تماشا محو حیرت کشند

زهر مودام پر دو شمع گرفتار انجمن حاکم
من در خور نعلین ز تو و عالم نه برسد
نگاه خواند مفره نم رخت دل کفتم نفسی کشند
بمردن هم مکر و خواهر از حیرت کشند
ز حال زاهدان آ که نیم لیک اینقدر دانم
ز پان شب آتش تانت خاکستر آفرایش
محبت هر که کشود از حجاب غفلت مکان
بمادم جا بر آنگیز و خیار از خاک مجوران

این همه سعی که تا بنگای می رود

ز خاطر با فراموشم سپیکار انجمن با
به عاشق انجان ز میباید دلدار انجمن
بدر پس بجز مطلب با پس تکرار انجمن
که از انصاف سپهری خود بار انجمن
که در عین بزرگ ریش و بسیار انجمن
بسی نستی هم غیرت کار انجمن
که صاحب دل کم است اینا و بسیار انجمن
همین آوازی آید که ناچار انجمن

نفس هر دم ز قصر خستی میکند بدلی
دی تعمیر این دیرانه معمار انجمن

زد نفس مال تن اسپاه دلی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طبع زبال
بپاده بود آینه امکان ز تمثال آردند

بد معنی کرد کوشش منبری آراستند
عاقبت چشم و مانع بسط آراستند
مشق حق کردند و فرو باطل آراستند

از پیل خوشی این دست خون که شیم
بجز گوهر ندر مشتاقان با پس از یکبار
کعبه استخوانه نقش مرکز تحقیق نیست
جوان جوین از یک پیش از یک پناز

اینقدر دانم که دل را از دلی آراستند
سپهر از خاک کشتن با صلی آراستند
هر کجا کم گشت ره سپهر منبری آراستند
کرد ما بر فوایت هر جا محله آراستند

دست هر امید محکم داشت داناان دلی
با پس ما یک پیش است سپهری آراستند

محم آهنگ دل شوهر همه بر او از بند
خنده دیوان در بغل از سپهر از نو بستان
عافیت پنی نظر پوشید لب است از عیب
عالمه میگویند پروازش بجای میبرد
خارج آهنگ لب طافد ایمانیت
دست گامی ما و من بر باد و حسرت رفته
بر طلبم خنجه تمهید شگفتن آفت

یکنف از خاموشی هم رسته بر سباز بند
ای اهل فکر مضمون ما بین انداز بند
آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز
ای اثر مکتوب با بر شعله آواز بند
فی تکلف خوش را چه در غنیمت بر سباز
هر چه می بندد با بخود جوین رنگ بر پرواز
عقده از دل اگر در کرده باشی باز بند

بیدار اینجا با پس مطلب فحجاب مدعا است
از شکست دل کشاوی بر طلبم راز بند

بسی و امانند هر که از دردی نشناز دارد
بهر و حسرت یعنی با لکه ز با هوای همار کردی
تا علی که کنی هر کس بر یکی رفته است از خود
دو مانع خون من جوینر اشک زکی بر غنبارد
بلند با به بسی تمهید شده از تن آستان
بر یکی آتش با قوت ناپیدا است دود
در عزلت روم که خلق لختی واکت خود
بصه کلزار در دنیا بکنین رنگ بدای
غبارم بر غنیمت کردی یعنی نیز منیر و از شکلم

بجز از جا کهای دل بکرو و نیز زو بان دارد
چون از برک برک خویش و امن مسبار دارد
طنینها که دارد بر کوه هم هم چهار دارد
کاستننا نیکر دولت تیغ متجاز دارد
براحت که پیرد از زمین هم آید کام دارد
بجسرت رفته شوق عجب خطب نماز دارد
ندانستیم که امن از سوسن چیدر دارد
بماند ناموس بکتای صرا از من است
غناز و خوشی من بخوان دانا ندر کاز

ز خود کای پروزی ای نیاز از خلق شوبدل
که در هر همه آنها همین یک زو بان دارد

آب و رنگ بشیر تصوف بهارم کرده اند
زین بهر شکلی چند کزاد و بشیر کار است
بر که بندم است و است که جمع نچرد
با پسیم حکم فنا دارد غنیمت نام صریح

تجرا پسیم از بود زنگارم کرده اند
در نگاه صده جوازا انتظارم کرده اند
تر و مانعهای مجنون اعتبارم کرده اند
اهمت الود نفس بهر به کارم کرده اند

مجموع در قطره کمی آرایش صد موج داشت
با کله این ذره بیستم آردی اعتبار
سپس نتوان ز برق منت هستی گذشت
سخت و شاربت جزو آینه خود ایافتن
پریشانهای جنین ناله ام اما بسود
من شرر و از و عالم در نگاه هستی

تا شدم کوه بر دوش خویش یارم کرده اند
آنقدر سجم که از خود شهر پارم کرده اند
یک نگاه و الپسین نذر شمارم کرده اند
عالمی زاد در پهنای خود و چهارم کرده اند
از دل افزوده و فر کوه پارم کرده اند
تا و هم عرض بر افشانه شکارم کرده اند

بهوای منت بدل ششم و امانده ام
از کد از صد پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای نور دشن میشود
بقرار آن جنوز را منع و حشمت کمال
باید آسوده که در لاله اهل آورده اند
بای از ادان نیز بجز سلفق بند نیست
شیشه و پیک آتش و آینه دور از کلاه
جانه فتحی جو کرد و بجز نندان با نیت
فیض مختار است اما غیر بر بدلت با

از زمین تا آسمان آینه خرم میشود
تا در باز بخریم بیام از رفتن میشود
شوغی موج این کرم را غلاف میشود
نام را نقش نگینها صحن و امن میشود
عالمی با هم بود از اصل دشمن میشود
بیکر موج از شکست خویش جوش میشود
من نخواهم او شدیم هر چند او تن میشود

پری و اشک ندمت بی صبح و ششم

تماش ز رنگ ز بس سحاب میبافتند
درین صحن که هوا و افع ششم آراست
بو هم فونز شده کوه چون کی است
کنند بی ایماز خرفس درازی نیست
مباش منکر اسپر اسپینه جاکتی ما
کتاب شد عدم ما ز نتمت هستی

بدل آفر حاصل هر شیر و غن میشود

بروی گل ز دریدن نقاب میبافتند
لست هزار اصرار اب میبافتند
همنوز زک طبع سحاب میبافتند
جو عنکبوت بر پایه لباب میبافتند
لکار گاه سپهر آفتاب میبافتند
بر آتشی که نداریم آب میبافتند

ریمج یار پیر با بلند شد بددل
بموج خمیه تار حجاب میبافتند

بیای شعله نادل فال اوصی از تو بردار
بروی شتر تم نتوان در جاک هر کسین
لغات گاه معدومی ز من حیدیت
باین هستی اگر نامی بدست آید نیست
نخواهد شد سپاهی از جبین خرم کل

که این شمع خوش امشب لگامی در تو بردار
جو فر کاه ز شام من آرایش صبح کردار
که هر کس شدم می پوشد ز خود پری کردار
که بسیار است کرد و شرفی آواز بردار
شب عاشق بخوبی کاپی صبی بجز بردار

صفحه و اوج که درت کسب است من باشد	بهر خاک می نشاند آینه کاین تمثال شد
کماند غنچه در اوراق گل خوابدند گلشن را	جهان در موج صاف غوطه زده تا غنچه در
بگاموشی نمک دوام برانج به نشاء را	نفس در بسته در دیدن صغیر بل غنچه شد
انگه خود که نشستم شراب یکجا و جنود کشته ام	کر بیان تا بل صرف دامن کشت صحرای شد
جوهر که در غم از احتیاط خود مشغول غافل	برامت بخت بجز در دوران بسنگ که مرید شد
صنوبر کن از قوس بد که در بخت که امکان	بجز مرستی بجز هزار آینه بر بوا شد
از تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید	که در آینه وضع جهان نتوان خود را شد
رخ و غافل که نشستی فال استقبل از دولت	نگاه از جلوه پیش افتاد که مرز تو فردا شد
دماغ در دول داری امیای طبعه شود	بگوش عافیت تو از جویف ناله تا شد
بسی میوی نشستم آنقدر که خوشین رفتم	درین دیرانه خورشید هم چهار دماند ما شد
بقدر نیاز معشوقیت سعی بهت عاشق	نگاه ما بلند کرد تا بهر تو رخسار شد

تامل برتبه افکار پیدا میکند بیدل	طییدن از دل من آشکار کرد و ناله
بگاموشی نمک دوام برانج به نشاء را	که کرد دل بونفس بکند و وار کرد و ناله
صنوبر کن از قوس بد که در بخت که امکان	سپند بزم تو تا بتوار کرد و ناله
بسی میوی نشستم آنقدر که خوشین رفتم	هزار کعبه لبیک مجوس عشق پرستی

بچو سبکی کا بدار افند فشره زین بیشتر دارد	بقدر اعتبار است ضبط فوش مردم را
نفس بر بسی راحت اینقدر زین بر دارد	نباشد که تلاش عافیت نقد است آرا
که تنیش که کند ز غمی شب با هم بچو دارد	نگه در چشم آهنواره شد از رشک فرمان
من و امانه پروازی که در هر رنگ بر دارد	بنویسدی بوسه او آره صد گلشن امیدم
که نه هر چند صرف بویا کرد و دست دارد	بهم سپیدن فرکان کج فقر میگوید

زنده بخاری مغوره امین مشوبیل	لکه انداز در روه وار و هر که خود دارد
------------------------------	---------------------------------------

یک تفافل بر خیال بوج پشت بازیند	کامجویان اندکی بر مطلب استینا زیند
سینت امروز آنقدر فرصت که بر فردا	ذوق حال از نام استقبال باطل میشود
تا یکی هیزت کشته سبکی بایم بازیند	کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است
این غبار رفته را در دامن صحرای	خانه پروازی یعنی باید پی آرام جسم
موج بسیار است اگر سوز این دریا	از بر عرق صدای میرسد گای غافل
تا ابد که سینه تحقیق بر هزار ایند	زان بری جویش تا بر نمی داند
دامن کردی که دارید اندکی با ناله	عمر باشد تا ز فطرت بهر کوز خجالت
کای اسپر از خانه زنده است بر صحرای	بیدل از باز نفس این نعمه می آید

چه نغمه که ندارد ز خود تکی شدن
من تظلم و الفت که ام دولت بد
جو طایری که دیدن شبان بخارت اش
زباز جودت عشاق کل نکوه صفا
زر و زکار و فاشیم دارم این همه

بذوق آنکه نفسی پیوار کرد و ناله
بستم رسیده هر کس چاکر کرد و ناله
نفس بکردن خاکبار کرد و ناله
مگر صغنی این قوم تار کرد و ناله
که بخت جانی من کوه پار کرد و ناله

در آتش لکن ترک ادب مخواه بدیل
سینه زیت که با خستیار کرد و ناله

حسرت زلف تو ام بود شکستم و او نه
فال جولان به زخم قطره کوه شده ام
نه فلک و ایرة مرکز بستم من است
بهر بستم شمار بهوار فته من
چینه شیشه نازم که یک سان زنگ
ناوک هم از جوشن سبانت کاشت
سبیل از قیمت تشریف
انتقد دارم از آتوده

و اصل میخواستم اینه بد بستم و او نه
انقدر جهد که یک آبد بستم و او نه
دستکامی عجب از بخت بستم و او نه
سجده که بستم بهر جا که بستم و او نه
نه فلک کردمش از آن زنگ بستم و او نه
تغافل به قدر همان بستم و او نه
ازل هیچ مهر بس
که بستم و او نه

بخوانی امشب بر وبال غنای میشود
عاجوم چند آنکه در عرض ضعیفهای من
بوز لطافت بخت آلود که ورت شد
بیکه که مهبای صحبت پر فن از دست نیست
اگر چنین باشد رفت ر سبوت بال بمل
راحت جاوید در ضبط غنا از زو است
در صحبت بیکه مینام شکست اما و است
اوج و فایز را که بر تر از کند گفتگو است

که نندارم مدعا باری بیایه میشود
ناله که کماله نگاه تا توانی میشود
بسیایه بال پری کوه کرانه میشود
آتش این کار و از هم کار و اند میشود
منو با خورشید که استخوان میشود
بال بر کر جمع کرد و آشنایه میشود
اشک هم بر من دلی نامهربانه میشود
هر که بر می آید از خود زود باغ میشود

بهر حق بدیل بقدر ترک سبب است پس
پوی او از هر که کردی معناه میشود

تو کار خویش کن اینجا نوی در من بکنی
که قسم نو بهار پیش خود نشود نما بر کن
بکیا نیست ربط تار بود یا نیاز را
بپا ما جرای سپایه و خورشید ملی کوم
ز پر و از غنای رنگ بو آواز می آید

که میان عالمی دارو که در و امن بکنی
بلا آرای ناز تو در کلن بکنی
که در آغوش هیچ اینجا بر سوزن بکنی
در آن مملکت که او باشد خیال من بکنی
که بال افت غنای درین گلشن بکنی

جو بوی گل و دواع کپوت بستند	بهر روی اگر باغ بهر این معنی کیند
به بند از خوشش چشمی صده مطلق	که چشمی داری و در پرده دیدار
دل آگاه از سستی نه بند خردم بیدل	بنیاز سگس در آینه روشن
ضعیفها بیان عجز طاقت بر نمیدارد	سجود منت خاک اظهار طاقت بر نمیدارد
طرف عشق بست غیر از ترک سستی نیست	که شمشیر از زینت خود سلامت بر نمیدارد
امل را چند بازی کاروان سالار و خوا	نفس خود محبت پیش از دویدت
دلیل ترک اسپایم پیشانی ذوق آزاد	نگاه بند ما غار جادو بر نمیدارد
مگر جز نقش باغ خاک مخمور کنی	پیری افتاده دارم که خجالت بر نمیدارد
معنی از رو تبصریح که جنبش نمائشی	در عالم یک قره بار سست بخت بر نمیدارد
بزرگ رسم پرواز از تکلف میکنم بیدل	
و اگر نه یعنی الفت بخت بر نمیدارد	
هر که انجام غرور این مای سست	بر فلک نیز هم از ورته پامی بند
زندگان در آسوده کی عمر کدام	صبح ماضی غباری بهوای بند
همه ماضی است کی حال و کدام استقبال	دیو هر سو بگردد و بقفای بند

بعضیها که نثار و اثر کج نظری	بهر در اصل مغرور و دماغی بند
به که نایز جو ششم و قی آب شوم	کانه کلبه از حیا جابن مای بند
در مقامی که تماشا اثر نیر کینت	چشم پوشیده سستی بهرامی بند
شش هفت آب شده و آینه ساز کرد	حسین یارب هر قدر عرض صفای بند
عبودت شخص ز تمثال عبادت با نیجا	از تو غافل نشود هر که مرا می بند
غیر از عالم تحقیق نثار و اثری	
بیدل آینه ماضی صورت مای بند	
کل کرد آبی که بر ما شجر قاتل نش	از در بر هم نژد با ما که دل بسپار نش
وام محرومی دیدن و نشت احتیاط اکی	دیدی بر صید که از صید خود غافل نش
ذوق آنوش روی در وصل نتوان یافتن	بچه بختی مایه شد و بخت نش
عاقبت که سست نقش برده و امانده	صیف پرواز که آگاه از بر بسپار نش
نی که از دل بکار آید نه زیر شبنامی	به تو منت خاک من بر باد رفت کل نش
در لباس نظر نتوان تلخی در یکشید	دفت آن خون که خاکستر شد اما دل نش
غیر من نهین قلزم	کوهر حیا به کل نکند
عالمی صاحب دل است	اما کسی بیدل نش

در عادل بود اگر نزدیک مکان بختند
بچه گاه بهت اهل فن را بنده ام
ششم مار درین گلشن قنات مفت نیست
دلپسینی از صغیری تنگ قسم بر داشت
از که از بیکم در دو تو کم کرد آشیان
نقد گرفته پرویز نیست از صبرم

به این یک قطره خور صد رنگ طوقا بختند
کار بر روی هر چه هست این خاک را بختند
نمونه شد آب تا یک چشم حیران بختند
خون من جز بیک رنگ بر خاک بختند
من شدم بر ناله کالتی بر پستان بختند
هر چه از کاشانه کم شد در بیابان بختند

تا تو نام کل فروش ها که رسوایی شدند
جوزی بجز بیدل زهر مضموم که نیاز بختند

جگری آبله زد تخم غمی بیدار شد
صفحه سپاده پستی خط نزدیک داشت
نغمه برده دل مختلف استک بود
رنگ این بر بنیم سوخت که در فکر و حال
قد پسر طر عاقبت اندیشه بایست
هستی صرف همان غفلت اکامی بود
خواب با پرویز از جهت جولا بیدار شد

ولی آفت غبار المی پیدا شد
خبر که کرد نظر با رقی پیدا شد
ناله فریاد نفس زیری بیدار شد
مرا از فویش ز جیب صغیری پیدا شد
تو که زیر قدم دید و جوی پیدا شد
خبر از فویش گرفتیم عدوی پیدا شد
مشق بکاری ما را قلمی پیدا شد

ز شوخی چشم مانا کی بروی غیر و ابا شد
جهان فتنه را بیدار کرد امید دیداری
ز بیداریت در او ایقدر مارنگ کرد
پس از صبه در رضوت دل مید شد
ز پس جوین کل تنگ کرد ندرک عشرت
جهان کاز هست خم بردار و از نیاید سخن
نزارم عجز صادق انفعال هرزه جولان
هر چه با بنمانی نکای خفته است اینجا
بهر آه از خود رفته دارم قاصدا شک
نیز از ناله بیامان نزار و قنانه وحشت

نک باید بخود پیدا کرد صاحب جیابا شد
تقاضای نکامی بر صف فرکانه صفا شد
که این آینه خون کرد و بیکر و آشتا شد
نزییم خانه آینه می پر سپم کجا شد
اگر زکی بر افتانند شکست کار ما شد
اگر زکی بر افتانند شکست کار ما شد
باندوده کج خون شوا که تیری خطا شد
نه شامت نه بجز جوفه نه رنگ صفا شد
بهر هر سپه خواهد چشم در قفا شد
کماز حلقه ز پنجره مایه شش صفا شد

تا مل کن به منور اقامت مانند بیدل
مبادا در مکیین مایه که دلدی نقش بایست

هستی از نفی بهایم شمار نامه میگرد
عدم هر چنده محبوبه کرد اند غبارم را
اگر مطلق غناز کرد و سپاه اضطرار بایست

عدم هم از غبار من عیار نامه میگرد
خون شوق راه انتظار نامه میگرد
دو عالم شوخی یک نام سپوز نامه میگرد

فنا شکل که کرد پرده دارنا کسبیم
بمیدانم که کرده است انوشا میدم
ز خاک کز دست آب نه داغ سپید
عرق کل کرده ام از شرم طلب لیک استینا

شپس من آتش از زنگ بهار ناله میکند
که حسرت عالی را در کنا ناله میکند
همسوزم از دو شمع فرا ناله میکند
بهار نور موج اشک آبیاری ناله میکند

فک نازی با بت بدل ترک وضع نوشتن اری
که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میکند

صداب همیشه طرب خانه دنیا بخشد
از زود داغ امیدت خطایا میند
با نسرود زنگ شد ریش جولا از امید
که فرج گرم آبت که من میدانم
شیشه میخوشد ازین بحر خط بخت
بر برگاه که بستت صیاب کردار
شیر عافیت آواره دولتت مرا
قول فعل نفی پند بادیت اینجا
بادت شای کجاست صبح نکرد و بدل

نفسی که بدل سوخته ام با بخشد
که هر خون شود دلت لبها بخشد
به که جز تخم مهر آید صد بخشد
عالمی را بظلمت من پنا بخشد
چرم تا هایل آن نیست که بخشد
دارم امید که برنا کسیم و بخشد
شک هم دامن صحرایت اگر بخشد
من ندانم که نه بخشد مرا یا بخشد
تاج کینه اگر آنگه با بخشد

دمی که تیغ تو خون مرا بچل گیرد
کجا بت اشک که در عالم خیال تو افم
بجز تبت نگاه ادب پرست و فنا
بهار عرو طراوت زهی خیال محال
خوشم که ناله ام روز خضم خود از دست
کفیل درشت هر روز ام جو شور خون

عجوب شوق پیرا پایی من بدل گیرد
هزار آینه با جلوه متصل گیرد
که شمع خلوت آینه مشتعل گیرد
مگر صیغری از طبع منفعل گیرد
جو پیر و نا یکی آزاد کی بکل گیرد
کسی که بگذرد از خود مرا نخل گیرد

از شرم پیدای فروش آب میگردم
مبادت تو آینه نام دل گیرد

کسب مینسی بجز نمیده باشد
جو آینه پر پیاده است این کل بتا ز
با نهار استی میشود از نخلت
جای بیت رنگ بهار پیر شکم
صیاد در استی نیازت
هسان در تماشا که عرض نازت
ز کردی کزین درشت خیزد هزرت

که جز موج بر فروش سجده باشد
خیال تو زنگی ترا شنیده باشد
بجان نه که این عیب پوشیده باشد
ندانم بیای که غنطیده باشد
دی در شتم آب کردیده باشد
نگاهی در آینه با لبیده باشد
دی کس درین پرده با لبیده باشد

طراوت و دین باغ رنگی ندارد
ندانم دل از در پس مو بهوم هستی

مگر انفعالی ترا دیده باش
چه نمیده باشد که فمیده باش

اگر بیدل مادی بودی هستی
بخواه عدم حیرت دیده باش

کودکی چه بود جلوه یاربت به بیند
زین بکر که کلی چند که آینه زنگی اند
ندان پیش که بر خوسن باقی فروش
در بحر جو گوهر نتوان چشم کشودن
بر چشم هستی میندیده تغافل
از جلوه به لازم بخیاال آینه حیدر
بر صفحہ آتش زده عمر منازید
حرفیت بنقش آید نرنگی و عالم
هر که مره بر هم رسد این باغ غزلت
هر چه غم اشک
ای خوش نیکمان

کل نیست بهما لاله عدالت به بیند
آن ویت که پروان تکاربت به بیند
آن شود که امروز شماربت به بیند
امروز که گوهر کنیارت به بیند
هر چند فطش جمله عدالت به بیند
ای غیر استیجاب همه یاربت به بیند
فرصت چه قدر چشم شماربت به بیند
دیگر به نشیند همه عدالت به بیند
تا فرصت نظاره بهاربت به بیند
بطیب در کف خاک
بیدل زاربت به بیند

رمی خوشی نگاه من غبار انگیزه جلال
بباری در نظر دارم که شوهنمایی کشیما
بدوق جلوه آواز عدم تا بهر بر آوردم
خوشی ساز با میسر به اعجاز حسین او
ندانم در شکست طره مشکین چه پردازد
بجز معنی دارو که لفظ ایجا نمیکند
در عالم داشت بر محبوب ما تا بار و تشنگ
ببرای شکر دیگر قرار محسب امکان
طبیعت موج بهواری زود از نو میدی مطلب
ز کج فقر نقد عافیت چشم به نام
بجز کار بستنی کوتاه کنم آینه حیرت

سواد داشت بکار شوی چشم خوانی
مراد بریده اندیشه خون کرد و ببار
صوفیان ابار از هر کف خاک که سباز
بچشم سیرت تا بر خویشن بالیدر کمان
که در این شکست آینه دار کجلا بان
چو من آینه کشتم هر چه صورت بود بهمان
دماغ دقت بود افوش که شفت بیابان
تو دل در پرده روشن کن بر من خوابان
ببند و لب مارا ویت بر هم سوده بویان
که خواهد بود یا از بهر فریادم نیتان
حریف انتظار مطلب نیاب نتوان

ببرای معنی در دم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا که سیاح خاک کردم نماند

از رک یا قوت صها میکند
آمدن خمیازه ما میکند

هر که حرف از لبیت و امیکت
بیکه مخور خیالت رفته ایم

خون دل بپرده است از انفعال
ز پرستی میکند دل را بسیاه
عالمی را می برد و حرمت فرو
عمرها شد بای خواب التود من
خود گذاری طرف پیدا کردنت
بسکه مدو حجت شوتم زیادت
سیکرم از اثرهای غرور
محو عشق از کفر و الحاح غایت

پرنگونی می زینما میکند
استه این صفرا بسود میکند
این نهنک تشنه دریا میکند
انتقام از بسی حجب میکند
اشک دریاها بمینما میکند
فکر امروزم بفرود میکند
اشک هر جا بپوشد با میکند
خانه حیرت تماشا میکند

باز با پندل بدوش عاجزیت
سایه را افتاد که با میکند

شب که در یادت بپرا بایم زبان ناله بود
کس نیاید محرم راز نفس زردی غم
اینقدر ای مجمل آرای و لم غافل مینما
شوقی اظهار ما از وضع خود سرمنده
حیرت دیدار نریگی حجب در کار داشت

خوابم زنگی بگردانم عیان ناله بود
ورنه این شمع خموش از زود و مان
روزگار این جرمی هم بشمارم ناله بود
گوش بسکین ادا نهارف از ناله بود
هر دلی کو آب شد آتش بجای ناله بود

با نظم شکار خوشه از استغنی عشق
ترک هستی شد دلیل یک هزار سوام
در عشق از بنیازی قیل موای نزدیک

شیشه که برینم آید امتحان ناله بود
عالمی از خود بر روز عهد بود و کار ناله بود
در نه جویند ما بند خدم در زبان ناله بود

بدها کب سیدل مانع اظهار شوق
کردی میداشتم با خود هزار ناله بود

به که جنبی دل با فاشی انک باشد
صبح ششم مژغی صده نیز نکم
شتره در دل ایبرده ما رنگ نه است
طالب امیزد شود بخت اگر تنگ فضا
بسی و اماند کم گویت بمنزل همی
زین کاپستان کندر بخار کوشش
بسی چشم که بر همزون آرایش
شعله باز بر نشین علم و دود خواند
تو در نظاره نترک
من در چشمی که

چو بس قافله با نفیها باشد
خنده و کتیه ما از همه اعضا باشد
خون این شیشه مگر در رک خارها
طلبش مرج بانده از دریا باشد
که در رشته راه آبله با باشد
شاید این پرده نقاب جمن ارا باشد
کم بشیر ازه بسید که اخوا باشد
چه شود پایت ما هم بسره باشد
دو عالم بدل
بگیرانته خود و ایش

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
ذره را دیدم بر افشان هوای سستی
سجده منظر که نقش چشم جوش زد
بستم غری در عدم هم تنگ هستی استم
ای فراموشی کجایی تا بفریادم
تا بسجده پرده کرد و ششم از خود
جزم از محبت بدستگاری دانم کرد
با که این آبرو خاک درش خورای

فکر دل کردم بلایی دیگرم آمد بیاد
نقطه از انجاب و فترم آمد بیاد
خاک جولان که خواهم شد برم آمد بیاد
پوستم بر جوشش تا خاکم چشم آمد بیاد
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد
الوداع ای هم نشینان دلبرم آمد بیاد
ناله شد برداز تا بخیزم آمد بیاد
دایغ شوای صبره دانا ترم آمد بیاد

بیدل اظهار کلام محو نقصان بوده است
تا شکست آینه رقص جوهرم آمد بیاد

شاد و پیم غم شمار ندارد
مانند انظارم و نه در فرودم
سپش که نام زد در باطن بخیر
کیست برد از تازد از غبار تو هم
خواه با دم دهند و خواه پیش

و امن افشانه ام غبار ندارد
سجده های من شمار ندارد
صلوه در آغوش دیده باز ندارد
عصه شطرنج با سپوار ندارد
طاک من از هیچکس غبار ندارد

تاکشی ریخ و شستی که نداری

نغمه آن سباز شو که تار ندارد

بیدل از اینم ام که محو نمودن
نیشم با کبسی دو جهان ندارد

یار محو است دل تا بخودی انشا کند
اسپاز دارد زمین سپر پناه فخر دارد
انجمن برداز و هم جوهر صباب از طاشی
زندگانه کوه از نقش موهوم
بخت دور افتاده ایام از آب زنگ آید
بطلوان خویش در بزم وصالش مار است

جام در بصیرت زنده آید را امنی کند
نشکند زنگم بهر جانانه بر پاکت
بد که بکشیم بسی تا از خودم تنها کند
عکس زانم نیست که آینه استغنا کند
زین کلیدت هر که بر در حیات سپر کند
در دل دریا بگر کرداب را برود کند

آب منوی ظلمت بغیر از نور نتواند
برده ام پیش از دعا دموی و آناه
کام میشی زنت از مشک موزایی هم
ای فوش آن شور طرب جوش خجسته فنا

روی بر موی بیت هر کس پشت بردن
اسپاز مشکل که امروز مرا فردا کند
شیشه بگرد از و کوه تا می بجایم کند
کز که از من دل هر ذره را میشنا کند

بیدل اسپاب جهان
رشتی هر خبر

حسرت مشاطت
نایافتن زویا کند

حاصل عاقبت آنها که بدامن کردند
 صیغه آنجا که بهار عین نریکیت
 ای خوش آن موج که در طبع کهر خاک شود
 چون نفس جودت جولان هر قدر است
 زخم در کتبی ضعیفی اثر ایچا در وقت
 نو بهار این همه شاکلی خاک بدست
 یک سینه آن همه پیمان خورشید

شکست از پایش مطلب داده در جامه کرد
 اینقدر در بند خویش از ناتوانه مانده
 از تعلق سبک پر شهرت از اویم
 دل بیدار چشم حجاب آلوده
 شعله بودم کنوز خاکسترم مفت
 میرو و صبح و اشرار میکند گمان
 چشم من شدرده ما پور و بیدار

جوان خموشی نفس سوخته غمگین کردند
 صقیل آینه موقوف شکستن کردند
 غیبه بالیده مارا رک کردن کردند
 پای مارا که زد دل آینه تن کردند
 کشته رشک از آن تیغ که سوز کردند
 خون مار حجت باین رنگ که گلشن کردند
 عقده داشت دل سوخته شینور کردند

یک غبار حسرت لطوفا زود آید پیش نام کرد
 رنگ کاکبیت عشق و اصرار در ام کرد
 الفت نقش نیکین آخر چشم ز نام کرد
 آب کردید از حیا چند انگه می در هم کرد
 سوختن غم ما نیم را جامه اوام کرد
 تا نفس باقیست نتوانم مسجها آرام کرد
 هفت آفر خشم من در کبوت بادام کرد

عشرت با جوان نگاه از تنگ سپهر بایست
 پانیه فکر کار تواند صبح ما را شام کرد

یکتیم بدین غبار و صفت لطاره ایم
 عشق تملیبت ما را بی تخرام کرد

دل نخر پسندی اگر ترک بود پس میگرد
 زنده کی شته به پستی که مانند جباب
 از دو لب سپهرهای ننگه یا پس هیچ
 سپهره رنگ است غبار کدر خاموشی
 ناله بایست در آن شهر که ما قافیه ایم
 طالب نخبیری باش که در وقت طلب

بیدل این و آنکه از صید تماشا خالیت
 مفت چشمی که نگاه می تقفیس میگرد

مطلبی که بود از پستی همین آزار بود
 موی جنبی دیت از امید سفیدی
 کرد حسرت اینقدر سیاه با نالید ز یاد
 سطر ای که فکر خواندم سواد ناله داشت

ورنه در کج عدم است و کالی پار بود
 صبح ایچاوی که ما داریم شام تار بود
 ما چای یک ناله ایم اما چای یکبار بود
 سطر این صفتی که موج مو سطر بود

بسیار با در لودیم برود آمد در علم
شب که به رویت شرور در جیبش
دلست همت کرد از به بود همتا کویتی
مخالت نزدانی ششم خورشید از افق
نخچه پیدالت بودی کله صورت است
روز کاری شد که هم بالین خواب
جوده در چشم آمد هر قدر رفتم روشن

کای هستی مجوشه شود و بی در عدم
هر کجا رفتی هم میدل در بازار بود

تا پری بوض اند موج شیشه بو نازند
هر کجا نظر کردم فکر خویش را بود
گوشش زمین گیرم بر بروج نیست
خامشی بدانم شوره صد قیامت
مشتن شکوه انوریت تا به در لودیم
باز کردن افزای رنج بهره کردی

بهر کجا رفتی هم میدل در بازار بود
خفته تا کل این پنج بهر من که بسیار شد
خار بای شمع آفرود پگاه قرکاشند
کاشتم نفس در دل ریشیت ساز
بسیل میروم نو میدفانده که ویران شد
بهر کجا رفتی هم میدل در بازار بود

خاک من بیاد آورد جبهه عقناکش
هم جو بیفته تلاوسین در عدم بر افکارش

دماغ درد شو بیدل کرد از بی اصل
اشکها درین محفل ریشیت قرکاشند

این چه صفا که دامن صد طعن شکستند
دارد شراب خفتت انبای روزگار
امروز نفی هم کل اقبال دوستیت
یارب شکست من بچه انبوز شود در
در عالمی که بیک شرف خیزد خست
ما عافران ز کوی تو دیگر کجا بودیم
بسیل تو شک بجز بنیای ما نخورد

عرض کلاه داده کرد ز شکسته اند
بیدستی که باغ مردن شکسته اند
باز از زرنک ماصف دشمن شکسته اند
دارم دلی که سببتر از من شکسته اند
کردم اجواب در این شکسته اند
در بای رشته با بر سوزن شکسته اند
مارا هم از بیدر و شکست شکسته اند

یک کل درین بهار قیامت بر لایق نیست
بیدل زرنک خود پدید من شکسته اند

خاک پستی نما ندر با ما هوا بود
بسیل بنای موج بهار زنده کجا بود
رین خاک دان و کرد بر دنا تو از خشت

دیگر کسی چه صفت ز تاراج ما بود
مخبر از ما غبار من آب بقا بود
خود را بگر بیدل به پشت دو ما بود

دماغ آرای و بیم از حیات مابعد می بری نویای نیتماز عافیت اینک تصورم	شرب محفل ماستیست بر طاق عدم وارو زبهار خود پرورج نماند نه ایم علم وارو
---	---

اگر روشن تو اضع پیشترت این منسوبدل بخو نری بود باک شمشیری که خم وارو	
---	--

دل زهر اندیش باز کمی مقابل میشود هرم خود وار پست از بزم تو دور و دورم	در خورشید خال این آینه بسجیل میشود قطره جزیر کبر زرد باب بسجیل میشود
کس اسیر انقلاب ناز پستانها مباد در مدار آنکه بر رویت سپردار و پستانها	دست قدرت جو زبانی شده پای در کل از تنگ روی دم شمشیر قاتل میشود
انفعال هستی افاتی را اینچه ایم کوه پزار و آه بخور بر رخ بسجیل نقاب	هر که رو ماید ز خود با ما مقابل میشود شرم می باله بخور چند آنکه مجل میشود
کیست غیر از جلوه فمید زبانی هریم لب فرو بندیم تا رفع روی از کجیم	در عالم محبت اگر آینه بسجیل میشود وز میا بر ما و تو ما و تو حاصل میشود
مهر قدر در عالم شمشیر ناله کامل میشود مرک صاحبیل جمانا دلیل کائنات	شمع جو بر جانموش کرد و دهن محفل میشود روی او تا بر برق زود خاک من کل میشود

صد کوه اشک یک شمه کوه کجی سپغامی از تو آرد و مار از ما برد	آخر بدو نماند که گشت بسکرم کوتاه صدی که در شمس دوام انتظار
کودکی که طای آینه دست دعا برد از کعبه راه و بر کر فنی خطا برد	سپس قبول جلوه کین ایانه الیق ز اهدر بسجیل نفل نیت در آتش

هر کس بدر و کوبه لیتش بضاقت است بیدل بخوردی که نزار و کجا برد	
--	--

سپغالیس که درونش از زبانیست که رنج خود فروشی میکند هر کس درم	شکوه مغلبی را بخاموشی علم وارو بترک چاه زرن تا در کبیر و بسنگی نکلا
نفس با این بضاقت هر چه وارو کز آنکشت و کز آنکشت نزدیک عقده کور	نویای پیش کوز خورشیدی یاد از پویا اگر مردی در تحقیق اسباب تعقی زرن
جو شمع اینجا همان تحریک مژگانست مریضی کسیریم و شربت دیداریم	نگاهی تا ببالد رفته پرواز این محفل به برهنی ای سو پس از اتفاق بنده پیش
تا طهای با شیشه از ما را بهم وارو مکوی شمع تنها کبریه وارو ناله هم وارو	پولش از شیشه ایم از ضبط این احوال نویای خاموشان در پرده و در و در
همه را رسید کند و شمع کز فونش وارو	صد ابرشش هبت می بچد از یک امن

نشاء آسوده کی در پناه یاسین است

راحت جاوید دار و هر که بیدل میشود

عشق هر جا ادب آموز طبع را باشد
شوق مفت لب که در راه کسی می آید
موج این بحر طبع بسبیل سحر گشت
اشک جندی که دیده صیراف نمودم
بگرم با صد صورت کده نو میدی است
چشم بندیت بهار گل نریگی عشق

خون بسبیل ارق شرم جگر باشد
منزل مقصد ما کور رسیدن باشد
رنگها در غم راحت طلبیدن باشد
تالیب که براه تو دویدن باشد
برفت هر چه گشتم تا که کشید ز یاد
دیدن یار مبادا که شنید ز یاد

از دلیران ظهور جودت با سیم بیدل
چون نفس تنیج من از خویش برید ز یاد

هر کی بخت بد برین نظر رهبر میشود
چشم بر من افزو و مقدار همان محض
تا توان از کیم پیران شعلام از دود
راحت جاویدم از بهلوی سحر آماده است
بگه بر طبع روان ظلمت جانیر و است

صورت لبش بلند دهر منبر میشود
همی اعداد اقل از صفرا گشتم میشود
نیت خوابی صرغ نور اللهم لا اله الا انت
سایه در هر جا برای خویش میشود
بجز سیزد بران موجی که گوهر میشود

عشق و حین آنجا که با هم خویش الفت میزند
قامت جسم محبت خرمی کردیده است
در عدم هم دور صبرها ما موقوف نیست
از سلامت القدر اولده کرد خفتیم
در محبت پیش ازین ما کام نتوانیم
ششم شاکم عرق کل کرده ام با آید

نور شمع آینه پروانه جوهر میشود
هر قدر مینا تمی شد بر نگویند میشود
خاک پستخوار زنگ تا که داند پستخوار میشود
کرده اگر شکسته شد بسکندر میشود
گر که از آرزو ما زنگی تری میشود
کز سیرابیم که از دل مصور میشود

پس از بدستگاری امیر کرد و رسیده ایم
بال ما را رکش بر روز دیگر میشود

هر صفت آن نیست که مرگش ز یاد دارد
بچه از صیوه بانداز تنها فل زده ایم
با چکین زمر سوادی دل با نیت گشتم
و حشت زنگار و از صقیل این سینه است
و هم تنیج تو نشد منفعل از گشتن ما
منکر و حشت ما بسوخته جانان نشوی
ادب عشق اگر مانع شوخی نشود

در کفش خیر همان واسه دنیا دارد
انچه ما دیده توان دید تماشا دارد
نفس سوخته لاله معش و دارد
که سجای تنبوز آینه هم یاد از د
خویش عاشق طبع بر آب کوار دارد
شعله در ببال و بر رخسته عقدا دارد
خاک ما هر هم نا هم سویر تر یاد دارد

لفظ کل کرده آئینه یعنی پرواز
پری ایست که از شیشه پستی دارد

پدل از جرات آینه ماه صبح میرسد
جوهرت تحقیق اثر ما دارد

از زبونت نفس آینه دل پند
پیش از ایجاد فنا آینه ما کردید
هر کجا میروم آشوب طیشهای دل است
ره نبردم به غیر عدم و هستی خویش
نذر بیا به دل هر غمزه اشکی دارد
جوهر کل همه از شوقی اجزا صرف است
نقص بر ما به پستی عدم نیستیم
شکله تا بال کش و در بر و زنا نیست
مهر جوهر شمع بواماند کیم طلی کردید
بجاوه سجده بخود صورت منزل پند
چشم نموده ما بر رخ قاتل پند
شش جهت راه من از یک پر پند
این در آینه بهم بخت مقابل پند
هر یک لیس شوق این همه محل پند
انچه از دانه کشوند حاصل پند
کشم داشت شکستی که بسا جل پند
بار ما بیشتر از بستن محل پند
مانده بجاوه من بر پیر بسیل پند

دوش که جیبم تمت هستی کل کرد
صبح و اریت نفس بر من بدل پند

در کلبه آینه که چشم مجنون طنناز ماند
انگشت کل نیز چون برک کل از پرواز ماند

خاموشی روشنگر آینه آواز بود
و زبنت صبح از نفس ایجادت میکند
چشم و اگر دیدم یک ما پیش بس است
صفتیل تدبیر بر آینه ما زنگ ریخت
شع یک پیرا شک آه خویش ما خودی بود
شکله ما دعوی انقدر در از ما پیش برد
جوهر آینه من بوضت شرم جلوه اش

بسیار و سپهر به بویست آنچه از آواز ماند
در کره کم گشت تا ما ز بسطی ساز ماند
فکر انجام شکر و برقی در آغاز ماند
شکله این شمع آفرود همان کار ماند
هم زیر پای ما ماند آنچه از ما ماند
رشدت زنگ بسیم آنچه از پرواز ماند
صیقل کل کرده بودم لیک مجنون ماند

پدل از برک نوای با بسیجنا بر پیر بس
روز کار اصل رفت و ظافع ما ساز ماند

ودای کل کلمه کل کند جا ک جگر زرد
درین کلمه چشم از محبت چشم دارم
نیم فریاد لیک از دل کوان کلمه دارم
محبت کشته را به پست انگ از دل دارم
خوارم ز محبت آن آستان دارم
گر بیایز جا که دارند مشتاقان دیدار

شکله از بر صبر دارم که بیایز جگر زرد
که تیر ما بای من بکند از دل و چشم زرد
که باز ناله من سپسوز از کمر زرد
که عیانت کرد در از من آفتاب جگر زرد
بگو تا ناله اش بر دارد و جایی در زرد
که آینه شمع بوضی از نده صد طونیا جگر زرد

جوشک شمع نقد آبروی در کرده دارم
توای از بیت بیست گاهان غافل در نه
که تا در برده آفت خونیز و ز شمر زرد
از عقاب آسمان بر ز بندگی که بر زرد

با نواز خرامش یکبار در و نظر سبیل
بجالت در غبار نقش آیش عالی بر زرد

بشوی زو طرب چشم آفرینند
هسان جوش بهار پیدمانی است
عق ککل کرده ام از شرم ناپستی
جو ماه نوحه وضع بسجودم
مگر زنده عمل چشم آفرینند
بیک صورت و دو گل کم آفرینند
مرا از چشم ششم آفرینند
ز سینه مقدم آفرینند

نه بخوری نه بینی صفت سبیل
رمانت از همه عالم آفرینند

درین ره تا کی از وصل مقصد کام دارم
بیکلیف بلند خونز کنش بخارم
چو دل بچرخ افتاد و کو عالم بخارم
که با جانم انباشد طاقت با سبک و جان
درین کاشن ز دور فرصت عشرت میسب
ز دقت و لب میسباید بجایی کام دارم
و مانع نیستی تا که هوای بام بردارم
که ممکن نیست طوفان از کمر آرام بردارم
نکین با میشود قالب موی تا نام بردارم
که می نیازه کردید پست تا کل بیم بردارم

بهر مهر شکر نتوان قناعت بر یکس بستن
دماغ بچکار مشکلی شود و خجالت کس بستن
درین بازار سودی نیست جز خرج چشم
بزرگی بمرکز آن افتاده ایم از بخت نسیب
کرم شکل که از طبع کدا ابرام بردارم
مگر این ننگ بهت را خیال خام بردارم
بچرم کسب کمانه جوده باشد شام بردارم
که دشواریست قاصدم ز ما پیغام بردارم

بوسه شکر مشوقانی بازار شوی سبیل
کسی تا کجا پاید و حشیا ز ابرام بردارم

از زشت خام از اشک ندامت رشود
شوخ با چشم بهار تا موسی اظهارت رشود
بکند و پاهت پیش تو از داد و در رشود
لهاجب آینه تو از کشت با قطع رشود
نیست آب را می کشی سها بهشت رشود
بر شکست هر زبان تعمیر بود رشود
با خوشی نیست ممکن پس تکلیف رشود
در یکسباید که بزرگ نقش بایت رشود
عاقبت در کین حسرت و امان رشود
شست همت انوار با بیشتر از کوه رشود
آه می ناله اگر مطلب نفس بر رشود
قطره ما ترا می بندد اگر کوه رشود
بگذرد از زنده کمانه خطر ایکن رشود
فرصتی باید که دل خون برود و کوه رشود
زوی وقف غنا که از زود رشود
موج در کوه خرد هر جانف رشود
بال طایر پس از خجالت حلقه سبیل رشود
صبر کن ای شعله تا بسی تو خفته رشود

تبع موی بر بخت نشوشت تمیز ادبیا	ای اجباب بی پروا با خانه ات ابر شود
عالمی از خود توی کردیم کاهشها بخت	بهدوی مانا توانان تا کجا لانر شود
مقدم جزو شمع ازین محفل سجود بی	بهر زیر پانتم کاین یک قدم بر مهر شود

عالمی سپید بیابان مرگ فردن اکت	
سوفت غول ره پت اما کار آبادر شود	

فوره نامهر نزار اینه عریان کردند	مانگشتم عریان هر چه نمایان کردند
پسی دامانده خلق البنوی خود راه	بیکه دامن تر با ماند کربان کردند
چسب برنگی اوراز که با هم برین	بوی گل آینه بود که بنیان کردند
پسی جوهر همه حرف لفظش آرایه بخت	سپوخت نظاره باین رنگه قمر کار کردند
نقشینه چمن درخت مانیر بکیت	تا هوا آینه شد ناله نمایان کردند
پندمانی هر کس بیان کند او پت بجا	شنگ شد گوشه دل موضعه بکار کردند
بسرانم نتوان فرخنده بر هم جبهه	در ششم شمش غباری که بر پت کردند
وام من در که صلقه افلاک نبود	چون نکاهم نفس از دیده حیران کردند
چسب با بار و فارق رنگ عینک دانند	دل به مقدار کران گشت که از زان کردند
سجودی صیرت حسین عرق التود که در	که دل دویده یک آینه جو آغاز کردند

افت از حجت لغیر و فاعل نیست	آب شد آتش کبری که بیساز کردند
-----------------------------	-------------------------------

سپدل از گفت پیروزه دلها جو سپند	
مشکل داشتیم از یوسفن اسپان کردند	

تمام شو قیم لیکه عاقل که دل بر اه که میخورد	هگر بدایع که می نشیند نفسی به که میخورد
غبار هر ذره می فروشد بچسرت آینه طبل	رم نزالان این بیابان به نگاه که میخورد
اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار منوسوم	به پرده جاک این کتا آنها فروغ ماه که میخورد
از رنگ گل تا بهار سنبل شکفت وار و دماغ	درین کلبه تا نماند ام امروز که بگلزاره که میخورد
بوزه در پرده من مانور او دام پیش	نگاشته که که دماخت هوای با که میخورد
نکه بهار سپید جو ششم ز شرم می ناید پت	اگر بداند که به مجابا با بجلوه گاه که میخورد
ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال	نفسین جنبش بار و در به پس سپاه که میخورد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دای	باین بند و برک خلق آوار و در پناه که میخورد

مگر چشم غلط نکاهی رسیده بود و حال اسبل	
و کرد آن برق با نیاز را کبیا که میخورد	

من چنینی که هر جای دوش از دل میر برود	بیدوش هر ذره صد شیخ چشم تر بود
کسیگاه دو عالم چشم امیدان دارم	غم اشک که عواش بر سر از کوم برود

اگر بشه پیر این گلش کنونی حال خیر زین
غم آسپاب دنیا و نیا و حیده بر دل ازین غافل
تراست باز کن هر جا کنی تمهید بیدایی
نیومیروی درین گلش جوزک امیدان
رفیق آبدار و خونم اوج اقبالی
بگلش کرده عوض صنغین تا تو از او
درین محفل پیران عشرت و دیگر نمی یابم

مگر آینه گردیدن کل و گیر بر دل آورد
که آفرینگی این غمات از در بر آورد
که بوی گل بصد خاک از گریه پیر آورد
که آفرین ز روزگارم بر پشت از تر بر آورد
که در خاک ره سایه مستم آفر بر آورد
نیاز صد رک کل بملوی لای نور بر آورد
مگر خیاره باله بر خود و پیا نور بر آورد

نیای و صفت ما کسبت تا کنه تعمیر
امید صندل درد پیر هو سپه نیت
دل شکفته ندارد پیران صحت
جو به سحر آفرم کوه نیت مار می
طرف اگر همه شوق است سنگ بکشایی
بهستی آن همه رنگ اثر نباضه ایم
برای میکشم آخر جنون خرابی

بآن خیار که با مال نقش یا نشود
مباد و دست تو با پودن آستان شود
برین که قدری آمد کن که و نشود
که صد که اگر کش و اکنی رپا نشود
شکستم آینه تا جوهه به صفا نشود
که هر که خاک شود کلفوش نشود
جو شمع به که پیر کس بر نه یا نشود

فربطه از باز کج کرد و نور محو میل
که فی ترسم پیر غمخیز از آفر بر آورد

امید عاقبت بهستی در نظر میل
شکست رنگ مبادا که کش نشود

پنوی پیش کرد ورت زوای ما نشود
خردش هر دو جهان کرد پیر تحلیت
به مکر پست رود و مانع بند کاز پیر
مرا زمرک بخاطر معنی که سبب نیت
درین نه پس که پیمان از یک پدا
بسی به لشری اکتفا بر افشایش

نفس بجانه آینه با هوا نشود
تغافل تو مگر همت از ما نشود
زین فلک شود و اوج صدا نشود
که خاک کرم و دل محرم نشود
خجالتی است که یارب لیب ما نشود
که شنبت که خاطر هوا نشود

شکست وصل آغوش بردار دل دیوانه بود
یاد آن عیشی که از رنگینی پیداوشتی
عشق میجو شید هر جا که شوقی داشت
راز دل از و سبب مشرب بر سوای پیر
عالمی را بسی ما و من بجا موشی ریش
هرم از او دست که نشاخت مار آب

از هجوم زخم شوق آینه ما نشود
بسیل در روزیانه رخ جو زبانه در پخت
ازک شمع بر فتنه عالم پیرانه بود
و امن صحرا اگر بیایز خاک از دیوانه بود
بدر خواب هر که شوزند کافی بود
معنی نریک مار را نظر بر پیکانه بود

اختلاف خلق خویش و لیده کی صورت است
هر دو عالم بخش یک کسبوی باشد ز بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت داد اشتم
بدل افروش فلک هم روز غایب

شوق تا کرد و در بالا خویش را چون کنید
باید ترک جهان زین پیش نتوان کرد
آشنایی و جدت از تشویش کثرت است
بسی دنیا هر قدر کوتاه بهترها رسا
گردان از در و خار و هوای انجری
نیست فریجه عرض مثال ما و من
نهی در کمال زنی اثبات پیدا میکند
کرد دل کردین سیر کمال اینست
صد نگاه از یک قره ریش نغافل
نیم رخ کم حیرت است آینه بت قبل کشید
یک عرق و در از حیا آینه بار چو کشید
در دهر کمر مفصل را اگر بچل کشید
با اگر نتوان شکست در دست قدرت شل
هم لیسر بسکه سپهر خورشید در اول کشید
دست بر هم بودنت آینه که تصویر کشید
لفظ هستی نیستی دارد اگر مقل کشید
بر دو عالم خط کشید این صفت کرد اول
با هو سپه ایجا آفر کرد دست اول کشید

بجز از اجاد و حجاب آینه دار و هم گفت
بدل نامشکله در پیش دارد وصل کشید

جماعتی که نظر باز آن برود و شوند
بخشش تر هوش هزار انوشند

هر پس معنی دیوانگان مشغول
غریب الفت امکان منحور که محال
همه ممکنست حجاب فنا شود هستی
تو هم شکست که فوای حواله تا کن
ربان بخودی رنگ کیمت و ریاید
هر امری نیشد احتیاط قمری پیرد
راکل حقیقت حسن بهار سپیدم
که این کسب و تنان نیل آن بناگوشند
جو شمع تا نقره بریم منی فراموشند
که نقشهای هوا چون رخ نقشند
حیاب موج پیرا با خمیر در و شوند
شکستگان همه تن ناله های خاموشند
که خاکباری و آزادگی هم انوشند
کننده گفت که این از کجا بردن

کسی نفهم حقیقت نمیرد بدیل
همانسان هم یک بار سبای ابو

یاد صحرای خود زمر که کل افشان میشود
ناله یا در پیرو و دو جگر عیب ایم
برده ناموس در دم از حجاب مباره است
صانع را از ایا رنگاه عبرت کرده اند
دستگاه هستی از وضع سیر ممتاز نیست
شعله ما هر قدر خاکستر است میکند
چشم از خود میرو و چند آنکه دانان میشود
بسط این نکتوب تا خواند نیست ما میشود
اگر کربان خاک سازم ناله عریان میشود
هر که میرد خانه آینه ویران میشود
کردی از خود میفتاند هر که دانان میشود
جانم عیان ما را اگر سببان میشود

ترک خودداریت مشکل در نه رفت ناکا	طرف دامنه گرفتند بیابان میشود
تا توانه بددل از مشق فنا خافل مباحث	مشکل هر آرزو زین شیوه آساز میشود
دلدار کند غمت نکه ناز پسین مانند	در رفتن او آنچه بجا ماند نکامین مانند
دیگر در غمت رتو کند غمت غبارم	یک سبزه صین داشتیم آنهم بر زمین مانده
گر پوشش بود برت شست طلبهات	ضمایزه خشک که ز شد جان نمکین مانده
گر و نفس بیت پرافتاز تو هم	زین انجمن شوق نه آن رفت نه این مانده
تا شنجی واکشم از پشیمت پیغم	چون پناه نوم یک خم ابروز صین مانده
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت	امید بکوی تو پیمان خاک کشین مانده
بدل بر تنش دماغ زین گیری اشکم	
بهر در ره جانان نتوان خوشتر ازین	
در غمت آفرین بجای کار بیدارم رسید	گر طبل ز سر بر شد هر کس بفریادم رسید
بسیار از تیر در را نیست از زخم	بی قدرت آن افغی که بر و شمشیرم رسید
چون شرد دماغ فنا نتوان زود ازیم	خشم ز جانی بود معدوم می که ایجا رسید
گره کو خوش شو که من از یاب طلبت سوختم	تا کنم بیابان آب آتش به بنیادم رسید

یار دار و پریش احوال دور افتاد کار	کو فراموشی که گویم نوبت با دم رسید
قاصد شوق از کین بار بیایی ایمن است	تا که دارم که هر باریش فرستادم رسید
شکله اقبیه و بددل شکر کسرت	
در هوایت هر که رفت از خود باید اومد	
گر با و صبح صین نظرات وای میکند	بشخصه جمعیت ما را که اجرا میکند
بهر آری تا نمابین شد دل از بار زلفت	خانه الفت نمیدانم به الفت میکند
چون شود بحال معلوم مطلب صحت	حاجت ما را روا تو میدی ما نمیکند
بشخصه زین وقت سواد افتاده	چشم بر هم بسته عمل این معما میکند
آشیان الفت دل خور نفی در راه است	ورنه ما را اینقدر برود از غنا میکند
در این سسی با سنانی آید کجاست	باوه خونها میخورد تا نشاید میکند
همیت آفرین تا کجا غمت کشد	ای ابو زریحی که ما را هوش بر میگرد
سنگ بر نه بیزن کار کبانی نیست	یک شکست صمد کلید از قفل این میکند
ره بر مقصود بددل و غمت از قول شربت	بسیل خور مطلق غنا شد سپردر باید میکند
حدیث عشق شود نامه ترجمانیش از زود	خوشبختی که کشد شمع از مسالین از زود

بخون طبعه حفظه بکشته نکند چشم
قائمست بر آن مبدی که از ادب کل
اگر بخامه و هم دستگاه عرض صفتی
بعافیت تیم امین زانفتی که کشیم
بوصل و چشم از دل عزیز و در توان کرد

جو نفیسی که شود کج ز رعایتش لرزد
بری شکسته کشته نیز از شایسته لرزد
ز نال رشته کند مغفای سنجوانش لرزد
چو آن عریق که آرد بر کانش لرزد
که نسبت مشرک است به غیرش لرزد

غبار بستی کل ز شرم ناپسند خود
نجاک نیز کند یاد استانش لرزد

هر که را افقای موهوم نفس بود
تا بپزدنی و کشیم از دست موهوم
شمع با ناپوشن محرمی نشود نگاه
در مدار و کیشی در طینت صاحبان
استی ما را تفاوت از عدم بین
از شکست خویش دریا میکشد بی صاحبان
خدمت دلباکس اینجا کفر و درین منظور
انحرف طور ضیق از عدلت بیاد

کریمه خیز نیز بر بخش برداشته بود
التش پس کار و آنها کاشاک بپزد
عافیت در مزرع ما آفتی دیگر بود
مینزند موج رضا آبی که در کوه بود
سایه آفریننده مقدار از زمین بر بود
نثار که طرف ما هم کاش ازین سطر
آنکه از هر که باشد مفت روی شکر بود
کج نیاید ببطر ما بدل اگر مبطر بود

بهر کجا خمره رنگ خواب میزیزد
بهر چه دیده کشودیم رنگ و پرانت
مباشش بچیز در رو با ثباتی
صفای خاطر ما آبیار شیشه اوست
ربان نکبت کل از بس او خود بخل است
ذخیره دل روشن میشود اسباب

که از شرم بر مییم کلاب میزیزد
دلی که رنگ جهانی خواب میزیزد
که هر نفس و رقی زین کتاب میزیزد
کمان شیشه همان ماهتاب میزیزد
لشکر یک نهری جواب میزیزد
که هر چه آینه کبر در آب میزیزد

بر آتش که نهادند بلوی بیدل
که جام رنگ شمر زین کتاب میزیزد

تا دل دیوانه و اماند از طهر ز داغ شد
بجکبس جز نقش با از خاک راه میزند
از صنوبر بمانی اطوار پس بیابم سیر
عاقبت کردن کث انرا طوق کردنش
غیر بهرت شمع من زین ما بچین حاصل کرد
آب در آینه آفر فال حیرت میزند
تا که کرم کلکش بدل از شوق کل

اصطراب این سپند از آرمید ز داغ شد
این کل مجموع از درد بچند داغ شد
بیزوم چند آنکه در با هم بر برد داغ شد
شعله ایجا بچرم کبر کشید ز داغ شد
آنچه در دیده بر کلکش بود از نیر ز داغ شد
انقدر از با نشستم کار میزد داغ شد
تا که را بینه گوشش از شنید داغ شد

نه فخر میداد اینجا بزنگ مسبارو
و در آن وقت برق و شکر و فوس کن
و دلیل عبرت دل صبح نادمیده است
بهار انجمن از بسکه درخت اندوخت
بیکترتم که نگاه از چه بردت آب هم
بخشیم شوق نکاهی که در بهار نیاز
دل نکتہ خستناز باو زنگ کسیت
خطاب تمت جودت بجز مانت کسیت
بدون پرورش هم آب میگردیم
ز بس کشت چمن فومنت افنتما

برین نشانه که تو داری خندک می بارد
بجز می که شتاب از دوزک مسبارو
که خطا آه بر آینه زنگ مسبارو
ز دواع لاله خبوز زنگ مسبارو
ز خار و گل همه حسن زنگ مسبارو
شکست حال ضعیف از هر زنگ می بارو
که اشکم از غره سپاه جنگ می بارو
هزار آبله بر پای لنگ مسبارو
بجای ماهی بر کشت ننگ مسبارو
و نمی که تیر نباشد تنگ مسبارو

ز دام هارونه بدل نمینوار بستین
که قطره تو نکام تنگ می بارو

حال دل از دوری دلبر نمیندازم شد
از دیند روانه من کوه کردی کسیت
از شکست دل نه تنها آب زنگ کسیت

ز خیت اشکی بر زمین دیگر نمیندازم شد
مشت فلک داشتیم بر سر نمیندازم شد
مانده هم داشت این سپاه نمیندازم شد

کردش زنگی چشمکهای اشکی اشتم
یا پس بستی برد از صد بستی انبوسم
جان پالم فلزخ از تیار جسم کرده اند
دی من صوفی بر پس موفت بر ما ختم
پدماغ طاقت از سو دای هستی غارت

این زمان آن بویخ دال آن خرمیندازم شد
پس فتم چندا نکه خاکست بر نمیندازم شد
عیسی بر بویخ بروم خرمیندازم شد
زور تم کم کرد من و فخر نمیندازم شد
تا جو اشک از تقادم بر نمیندازم شد

پدل انوز چه خودم غیر از امدت بستیت
آنچه ما خودم داشتیم در بر نمیندازم شد

آبی بهوا جتر زد و بویخ برین شد
بشک طلب هم از دوز کوبس محبت
نظاره بصورت زود و شتریک کما از کسیت
آن آینه که عرض صفایر حیا داشت
غفلت چه پیروز خواند که در خلوت تحقیق
کل کرد بر سجده ای سبجه روشنی
حقانیم از شهرت خود کشت فردی
هر لحظه هو اینت غماز تبارت در ما تم

و این بویخ را ملی سوده زمین شد
باشید خیار نفس آه خرمین شد
اندیشه یعنی نظری کرد و بر نفس شد
تا چشم کشودیم بری خانه حسن داشت
بر کشت نکاهیم ز خود و آینه پس شد
یعنی جو هلاطم خم حجاب چمن شد
آخر با مکنای من نفس کسین شد
خشکی که نذارم بخیا ل این همه زمین شد

وقت است که بر کسی شوق بکیم

در غیبتهاوت من معشوق مانم

پهل تو بر آن که خیال بود و چنین

بسیستی بدور پیوست پتیا میگوید

کداز آلوده کنه صحتی در دلی دارم

بویا بپند افتا و از پس به خاطر

صنوعی مایه شوق بجوم در غفل دارد

بگو خستش ریش را میتواز سازد چمن کوه

بطرف بحر رحمت می برم خلاشاک صفا

کدازم آبیار صانع معشوق همیشه

تنگ می برود در هر دمانی بکوز و سودا

شده از ترک تماشا خارا را هم بستم بخل

دری غم شکست خویش از کوه داری

بر جودت حریف نتمت

بگویش می برم

بوفض بپریم کرد چشم بستت خواب میگوید

که بچو زهنگ تبا پرده کرد آفتاب میگوید

کریان هم بستم مطلب نیاب میگوید

شکست زهنگ تبا پرده شده خواب میگوید

نفس از پر زدن عالم آبیاب میگوید

بجوم اشک اگر نبود عرق بیلاب میگوید

کتمان می بوزد و خاک پشتمت

هنا را بر بنوع ازین دو لای میگوید

چشم بستت که از دیشگاه خواب میگوید

درین راه هر قدر که بنامی است میگوید

قاتل نسیم بدل

خویش که آنجا آب میگوید

شب چسرت دید از تو ام دلم نکین شد

خاکستر از افک بر قدر شور بر آورد

از عالم صیرانه من با بسج میر پید

موسومی این لشکر ادما بر سر بود

خبر نکرده دهر ز بسبب خصم بست است

که بسج بنباشد لطیفش خون شده است

هر ذره ز آفرای من آینه نکین شد

دل بوخت بر نیکی که کبابم نکین شد

آینه بکنند نیکی بود که صبر شد

عوز بر سایه نیاید کلف روی زمین شد

خون چشم شهر خانه من خانه زمین شد

ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

بدل عدم و سستی ابرج ندارد

بگرد خیالی که نه آن بود نه این

نیقلم هم هر که غیر تا پیشش روانی بود

صد کهکاک ندادم بیا و بهماری

بسی از غبار شده ز کشت انتقد معلوم

فغانک حایره بتنایم نیافت کشته

من از فریاده دلی خفتش با شدم در

طراوت گل انهل ریشنی میباید

نیافت بوج صفاست قابل سنجی

خیال قدرت موهوم سگته خوانده بود

بهار شمع درین انجمن خوانده بود

که بارها همه بر دوشش ناتوانه بود

بزرگ ندانند در دم اسپه خوانده بود

کطالع کف خاک من اسپه مانده بود

ز خجالت آب تکشش بر زنده گانه بود

همیشه بسجیل این تیغ امتحان بود

تلاش موج درین بحر بیخوشی رفت هر کس گذر که آینه است ما نغمیم	گر دیدن ما پس بگرانی بود تو هم جو نغمی باش اگر توان بود
بهر چیز است ایجانه کل نه جام منیزد کم در کار است ای پنجره ترک فضولی کن بهر آنجا زین دریاست نه آبی سواها درین مزرع که دارد ریش سازم از قمار بهر ای پنجه کی داری گلاره قوس با کس بچرخ در پرده خوب ساری است از غرض زین بر بکنید او سوا بی عالم الفت نفس در دل شکسته شعله زود و دماغ جنون آهنگ صید کیت یارب است بجا دماغ عباده پشای ندارد در هر وقت نفس بر پایه عدل رسد ای هر کس	زین بستی تا عدم یک دیده با دام منیزد که از دست دعا برداشتن ابرام می خرد غبار سپهها تنها با این اندام می خیزد اگر یکدانه افتد بر زمین صد دام می خیزد که از تاج بهر از ازان خیال خام منیزد که از کسین این عهدان از دشنام منیزد چو جوش منزه کرد این بیابان دام منیزد هوادر خانه میزدوم غبار از ما منیزد که جوهر زنجیر نور از غماهای دام منیزد شیر اول قدم از خود بجای کام منیزد بچشم از پیر این خاک که از نا کام منیزد

شود اشکم که چنین راه طیش بر من میکند بست جاوید هم پیشی است محو تر بجو و اجرام کلزار خیال کیتیم از صنوم عالمی پوشید چشم متیاز راحت فرست اگر از و هم طاقت بندر فقر هم در عالم خود سایه پروردگارت هچکس یارب مخالفت کیش بدردی مساو جوهر آینه عرض حیرت احوال مایه اینکه میگویند غمناک نشین و بی نیست	تو دماغهای دریا نذر گوهر میکند جام میگردد اگر خمیازه نسک میکند گردش رنگم ره معشوقی بر میکند هر که در این میشود این جامه در بر میکند تا تواند هر چه آید پیشی بر میکند از صید نهایی ساحل ناز گوهر میکند دیده دارا غبار بختی تر میکند ناله را فکر میانست بخت لایق میکند با پندار کفیم اما کیت باور میکند
کار دنیا بیکه همگ کشت عقیق بختیند عیش این محفل بی از در باندوده شکست فانل با جوهر سجود امان ناز آفتاب درخت این کلبه خنجر قابل نظاره الفت بنود	زهرت امروز ز خورشید رنگ زوار بختیند بیدمان از هم طبع سنگ منار بختیند خون ما جوهر کل بهمان مادر دامن بختیند آبروی ششم ما بخت بیار بختیند

حیرت ساحل بر عدل که در دریای عشق
کم کسی در خاک بر سر میکند

تمام مطلب فبار انکیز صیدین حبت جویت
بوی یوسف از خیر در بر آهین آمد بویضا
بارش بر کم در خورد و استخوان است
زنگ تحقیقی زبسته زان جنایاتی بخت
تا نفس باقیست هم خورشع باید بخت
عاقبت بوی بزم از سران عاقبت

ارز و ماخانه ویران کشت دنیا بختند
شبهی ببال و پر خندانکه منبختند
کشت بسپلی تا شود سیراب خونهار بختند
اینقدر دامن که خونم را بچسبند
کز بوزی رستی آتش بر بر بختند
ببال کم کشته مار ابدی بختند

اشک ما بدل زور و نار پای داغ شد
ریشه بد اندک و این تخم هر جا بختند

جهان خونز بهار غفلت زنگی بر سر ما شد
کشد بند نقاب مکار بسی بنش مکار
اگر دهم بوی شکوه پرور زنگ بفر بختند
جو شد قبول اثر فرا هم ز خاک کل میکند ختم
بگرد صد وشت در شتاب که قدر بخرد
نشستیم از بایس پروردگار که بفر بختند
بخش نبری ادا نمودن عوض نیاز خفا نمود

زهر بن مویچایب نازیم جو تحمل ما بختند
که زنگ هر کل درین کلبه ناز بختند
پرس از بایس حال مجبور و مانع گفتن
فک در در ز غبار ما هم بریر ما بختند
سیر از نفس سوختن نیاید بخود رسیدن
بخاموشی نیرین از مجبور هزار انگ
نوضع شومی ادا نمودن کلاب نوم

خزرت ز تو ز بهر کیشان مجبور فریب صفایان

و صوی کرده فام الیک انهر را ساشی تو را کرد

خطابیت بدل از نگر بختی فکر روزی انم برست
جو کاب بر کس بخوار استی این کثورت است

نشد آنکه شعیه و هشتی بدل سپرده فیروز کند
ز جواحت دل تا نواز بجبال او ندیم کیش
نه فغانه ساز صلا و نه ترانه مایه شترت

ز بس طبع نعلک دوم در خونز کنیم که خونز کند
که مباد آن کف از زمین بفرس نیاید
بفیروز پرده کوشش ما بر امید بینه رو کند

چون بگردیم که کباب شکر خاموش
بماند که از آنکه سر قطره که نکوز کند

ز اظت دل ز ترفیل بالفت از میباید
پاد کی جنس جو آینه و کلامی و ایام
ایمن از فتنه نگر دی بجداری وجود
کج او ایامه بار باب مطالب بر کن
شکفت منتظر وصل خیالیت مجال
ببل طفل مزاج کجج دل بندم
خشم تا و اکنی از خویش بود ترا تهم

آب این آینه جو ز باور و اول میباید
ز نیت ما جماع و کران میباید
آب شیح آفت جوشن بکر از میباید
را پستی بر دل این قوم بیباید
خشم اگر سینه شود دل نکر از میباید
کل این مانع ز رنگین قف از میباید
صورت آینه زامن بلباید از میباید

خاطر نازک تا ائین از آفات نشسته
بپوشیم سبکمایه نقد در بهماست
کز عرق خود بینی با ما نشود محو فنا

سنگ در کار که شیشه گران می باشد
حسن ما را بکف دست دو کار می باشد
سوار یافت که آینه خنجر می باشد

صاف مغز دوزخه پسند و بدل
بره بر لب آب همان می باشد

سوار در دل آگاه بد ا میشود
بر شکست حوج تنگی میکند آغوش
غفلت ما شاهد کوه پنهانی است
مخبر همکار که شور را بچنها سازد
قابل شایسته خبر به ازت پیوست
بیکه در خدمت از پرور ز شربت برود
شمار کردار و مقام غایت خاکستر

جوهر پیمان در آینه صیرت میشود
عجز اگر فروتس با له عرض شوکت میشود
گر با باشد نکه صیاد عزت میشود
چشم اگر از خود توالت است میشود
بچه که خود به سویم باشد عبادت میشود
بیل تا بر هم زت دست ندامت میشود
سعی ما از خاک کشتن خواب را است

ببال این گلشن نجات واقعه بود که است
گر خنجر زنگ جبهه سوقیامت میشود

بسیل غمی که داد جهان خواب داد

خاکم یاد داد برنگی که آب داد

یارب چه مشرم که درین شکله ایمن
اینست اگر شمارت تاب زندگی
بر موج افنی جو امید کنار نیست
دائم ترا شک مستظری که بچشم شوق
راحت دین بساط جنون خیر مشک است
تأمی بدل اور پس از فروتس زلفت
از پس مستم ز منی فر هو انداشت
انجام کار ما ده کشان فرخار نیست
پرور از شوقم از عرق مشرم کن کرد

کردون میم لب نوا شک کباب داد
امروز مستوان از بقیامت حجاب داد
تدبیر راحت اینتقدم اضطراب داد
جان داد که بقاصه جانان جواب داد
مخمل اگر شوی ستوا ز تن بخواب داد
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
کردون بنقط شرم اینجاب داد
نمنازه های جام میم این شراب داد
خاکم غبارهای طیندر باب داد

ببال سوال چشم تبا نر اطرف مشو
یعنی که سیر من باشد باید جواب داد

لفظ کیمهار و حش نخاک آب سازد
بجوان شوق و صداد ارم و فروتس
بهرق بیت از ابر کرم قطع نظر کردم
صنبر کز شور دل را کتیر ای دست

برافشان نشاء با کف است بسازد
در آتش نزار این مایه ای همان تاب
تره های بسوی کشت مرا سیر بسازد
بهر بیوی من از بوریا بسجای بسازد

طایبی نش و داری نیاز و در وقت
ندارد و نیز امکا خوب ضعیف کیمیا ساز
برین محفل ندارد و بوی را در چشم

که از انکور را آخر شراب ناب می سازد
که از برای خوردن شوق را او آب می سازد
نگاه بید ماغان بیشتر خواب می سازد

توضیحاتی ظالم که صیادی بود بدیل
که میل استی را خم شدن قلاب سازد

انگامی از خیال خود می نیاز کرد
نفل هیت در آتش فکر سیر است
برزند کیت بار که اینجا نیم سنوز
گامی نبود پیش ره مقصد فن
زین کلت از بحیرت شنیم بسیم

خود را ندید آینه ما چشم باز کرد
آن شعاع آرمید که مشتق کند لند کرد
قد و تا ما را خم بردی یار کرد
این رشته را الفی کشاکش دراز کرد
باید در بی جانانه خود شید باز کرد

یعنی انهای آهوه مقصود است
بیدل هر که در ختن آینه ساز کرد

از قضا بر خوال مجیک کرسی باز نشکند
فی مهیت که بر طبع در شست پود
با درشتانر ظالم را هم بر حساب

تا قیامت منتش سنگ دندان نشکند
سنگ در آتش نگر تا آب نشکند
سنگ اگر در وقت جایی نشکند

بر ریح آرامهای پسر کنگاه مری
سپانو زینان از کردش افتاد کاشن
بر تامل خانه بروی او دل بسته ایم
بچکس در نبرم ویدار انقدر کشت
بر میندار و تامل پنجه دیوانگی
عجز نیادی بر اسباب تحمل ناز چند
یک تامل کر شود صرف خیال پستی

گردن آن به که بیرون زین سپاه کش
دور قرکان غار چشم صیران نشکند
یار باین مینا جهان در طاق لیساز
ای ضد او دیده آینه قرکان نشکند
کم کسی اندیشه بر منموز و بیان نشکند
زنک می باید کلاه تا توانان نشکند
ای لیا کرون که از بار کریان نشکند

بر پیر نمغیر بدیل تا یکی از دولت
جو ز بوج آن به که هم در دولت طغیان

ماله در دل از اغوش اثر میگذرد
خط سطر می شود مانع جواز قلم
جو ز نفس خانه بر سیم و ندادیم آرام
موج ما با غم ازین بحر را شوی کینه نشیت
مینبت در کشتن اسباب جهان نشیت
در مقامی که قناعت بده است نشیت

سینه شکافته پرواز ز بر میگذرد
تینج راه و کند هر که بر پیر میگذرد
عمر آسوده بگنا بس میگذرد
هم جو نظاره که از دیده تر میگذرد
همه از دیده ما هم جو نظر میگذرد
کار و از فرطش از موج کور میگذرد

رغبت جاه و دولت اسباب کم
عشق ش منفعلی از طینت پچا حاصل
خود نمای بصدر ز محبت دل خواهد داد
انجن در قدمی مهره بر سو مخراج

زین هو سها بکندر یا بکندر میکند
برق ازین هر زنده سوخته تر میکند
آخر این صلووات از آینه دور میکند
هر کجا با فشر و شمع زبیر میکند

هو پس ترک صلاوات نیجایی بیدل
نیست بنام اگر ز شکر میکند

سپهر نهار سپه تا فضل یزدان همقرین باشد
کف و لب تو انبای بسودنمانی از رو
ر چشم تر مال اشعار شوق پر سیم
بصدق کاف ز اندر کرد و اشک از دل
بخود بچیدن با نیست با اندر دور
نمایانم زینک سپاه از حبیب سیه دور
مخالفت اینک عجز از طینت با رخت
درین معبد فنار مانده توفیر عادت کن
گرت شجرت امن ز رو که انگشت برین

که در جویم بخت آدم هر قدر است
مکن کاری که با بخشند ازین
بجز خون گشت کفایت احوال مشافه
من نقدی که بیرون مانده صد آستین
مکنده موج مارا بکنفس کرد آب صین
به باشد زینک من یارب اگر آینه این باشد
بجز کر یک فلک باله نماز آه خونین
که جز فطاک و و عالم بچره و وقت
محبت بوفتای ما نخواهد یقین باشد

ز اسپر آب رنگ این جمن دل صبح کرم دل

که هر جا بنیچه کردیدی کلت در آستین

از هجوم کلفت دل ناله به آهنگ ماند
در فریادت هو پس تا دور جام مار سیه
عجز طاقت در طلب بار دلیل غدر نیست
منت صقیل بگش در و سپر او با هم چند
بسوزند و دشت فاشا کی ز طرد و نشخ
از جام موجی نرود چندان دل از هم کدا
نام بر انقش کنه با بل بر و از رست

بودی این گل از ضعفی در طلب رنگ ماند
سپهر مانعی از شراب نکستی از رنگ ماند
فمنرلی کو یا نیاید به سر بنای رنگ ماند
عکس معدوم است اگر آینه لب در رنگ ماند
شود یا جز نفی در دام این نرنگ ماند
آب شد آینه اما بر کش در رنگ ماند
ما ز خود رفتیم اگر با بی طلب در

یک قدم ناکرده بیدل قطع راه از رو
منزل ای بوده که از ما بگذرد سبک ماند

ز بعد مانده غزل می قصیده می ماند
در بیدل و گل این مانع تا دهند پیرایع
برای شیکت زینکی پر دیده می ماند
برایس شیشه اشک مگر ز نیم سبک
گداخت صیرتم از نار ساینی اشک

ز خانه ما سپهر اشکی حکیده می ماند
برای شیکت زینکی پر دیده می ماند
و گرنه صبح طلب نا دیده می ماند
که آب میشود و موج دیده می ماند

کجا بریم غبار جنون که صحراییم بهره وانگری بر بدامن خاک است مرانیم ادب کلفتی که دست است غیبت لب دمی چند مشق ناله کنیم	زگر و باد بدامن جمیده می ماند همای باشک زرقان جکیده می ماند که شوق بسجمل و دل ناطیده میماند نفس بصفحه سپهر کشیده میماند
خوش است تازه کنی طبع و دستار بیدل که نظارت شراب رسیده میماند	
مشتاق تو که نامه بری درشته باشد عمر بیت که ماکم شدگانم برینم ما خود بر سپیدم ز بهیستی بمشالی افسانه است نفس عبرت ماینت غیر از عرق شوق مقابل نه بسند و ای اهل خرد منکر ایما را مباحشید زین فیض که عامت لب مطرب ما بعالم همه که یک دل بچار براید چشمی است که بایرین مرد و چهار بیت	چون اشک هم از خود بگری درشته باشد شاید کسی ایما بگری او درشته باشد این آینه شاید در کوی درشته باشد این بنبه مگر گوش گری درشته باشد بهیستی اگر آینه گری درشته باشد دیوانه ما هم هنسری درشته باشد خاکستر ما هم شکر گری درشته باشد مشکل که ز من خسته تری درشته باشد که رفتن ازین خانه دری درشته باشد

بدر دل افشوده بعالم نتوان یافت یا در شوقی که حفاهایت دل باشد بود دانگر داینه که دیدن که از کار من زندگی را منتقم میدارم غافل ازین بلیل ما از فرزند ما ز کله ما میکشد عالم پنهان و تماشاخانه غیبت بید است بهره کنونی بنشیند خاموشی از من صدها کار است پنهان ما بخودی طی کردیم دست ما که بسی ناکامی بستننازیم	هر نسک که بینی شیری درشته باشد در نسک است این شیشه را جوش مبارک با بود بند صیرت بخت ترا ز بفته فولاد بود کز نفس تیغ دو دم در دست این که بری میرود جز از کز از خویش از بود عکس بود آن صلیوه تا آینه ام در زیاد یا دایامی که موهم بر تنم فریاد بود خوش ما هم بر ایت خانه هزار بود در زنده دل بستنی و عالم سراب است
پریم خوبان تو تکلیف جانکنند قامت هم گشته بیدل تیشه فریاد	
توان اگر همه دوران آسمان کردید بهر صفا که نشد جمع تا بخود جدیدم ز خود بر آمدگان کیهیم فنک نازند	بگرد خواهنش کمال نمی توان کردید بهر سبب متاعی ما عاقبت دکان کردید نفس در کام گذشت از خود و فنا کردید

که بلیت خود داری از محیط جداست
بیمار چشمک زنگی ببار و صفت درشت
چو طفل اشک بر پس از زبانی طعم
ولی بدست تو افتاد منت شو تهنایت
خوشم که عشق کرد و امتحان بر دارم

بنا بد این همه بر طبعها که آن کردید
شترار کاغذ بانیز کلفتان کردید
ز خود که شستم اگر در پس من روان
بروی آینه صد رنگ می توانی کردید
شکسته باطن در قفس بهار کردید

عدم بهر آن جهان بخیرم بیدل
خوار من بهوای که ناتوان کردید

و صفت ما را تعلق رام نتوانست کرد
در صوفی زار یک جا صبرت کین را چشم
کردت صافی است از کمر ای دنیا که
از روحی زنده است پنهانی مشوق قلم بر
بیت در بحر محبت جز دل تنهایی
سوی کوه با چشمه شکر نشد محتاج آب
در عدم هم قیمت خاکم بهار آوار کینیت
افکار ما شور خاکستردمانه از بسوختن

با دانه ما سپید کس در راهم نتوانست کرد
ایستادیم هم بکنیف آرام نتوانست کرد
منع شخص آینه ترا بد نام نتوانست کرد
من دعا با کردم او دشنام نتوانست کرد
مای گرفت پس سستی دام نتوانست کرد
طبع استغنی نظر ابرام نتوانست کرد
هر که آغاز ما انجام نتوانست کرد
این نگین شد فکای تر که نام نتوانست کرد

ناله با در دل فزودمانه بپست احوال
اگر دایر کاغذانه سیر نام نتوانست کرد

آب زود بدل برایش عشره چشم نرم
آن بستم که یک که انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم سحر کین شد
و ایم از وار پستگمای دعای می اثر
ایلب پس قوم از آلاش دنیا بدید
بسیه صفا هم نمیکرد و علاج بد کرد
بهر پستی و در تماشاخانه دل عیب
بغله را پدید بیگامی خضر راه را
ثواب را نت بود و وقت بخودی اما بد
تا من هم زین خضایی به نمک رنگین شد
کز قیوم به نمانت کشش این شد
این غنچه کز باب آینه بسنگین شد
بتبع قاتل را در دواع رنگ رفع کین شد
کینیت سیر بهار آینه خود پس شد
این پیاده که بروی گرفت شکر زین شد
رنگ با پر با شکست و قابل نالین شد

بسکه از ادبیت بدل از عبادات دویی
ناله هم این مصحح بر حبه را تضمین شد

تا با زلف به کام منضاب نگیرد
غفلت بکین دم بهر بیت خدر کن
باشند بی باز محو را به ازین کج
آهنگ صوفی و اسن اد آب نگیرد
کز بر تو صحبت بشکر خواب نگیرد
با خلق ترا تنگ جو کرد آب نگیرد

ناضی

دل میت جنونت بگویند خود را
آن دل که طبعش نیکند قرصه و صلحش
آفتو بکهر می شود بیخ و خم موج
بی کینه ام از خلق بر کسی که جو یا قوت

کاه روز پیرایع من پتباب نگیرد
حقیقت که آینه به پتباب نگیرد
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
موازا اثر آتشش من تاب نگیرد

بنیاد تو ما چند شود شوره عمر
بیدل کف خاک ره سیلاب نگیرد

صحنی بکوش بستم از دل نوار سپید
در ریاست قطره که بدریای رسیده
قابل اثر نه رفک شکوه ات خلقت
برق شرار دیده از وحشتم میرسد
تا اودی غبار نفس طلی نمیشود
جوزی ماله که بگذرد از بند بند نه
قانون همراهِ جهان ساز معنی است
تنهانه من جنون اثر روی وحشتم
از خود که شستن است فلک نازنگاه

کای به فربخا نرسیده آنکه او رسیده
خبر ما کسی دیگر نتواند ببرد
غم نیر نفی است اگر است شکار سپید
بال فاشانده ام که ندانم کجا رسیده
نخوازم بمقصد دل بجد عار رسیده
صد جان شبت صحت دل با عار رسیده
هر جا رسیده از کف فانی عمار رسیده
کل نیر ازین صحن بد ما عشق رسیده
مانند ز خود نتوانم هیچ جا رسیده

زنگ پریده قابل کرد پیرایع نیست

جایی رسیده ایم که نتوانیم ببار رسیده

بیدل من آن پتباب صفتیم که از قره
تا فلک نیم بلنوش صندین عمار رسیده

شب که از شوق تو پروازم بهار آنک بود
خواب راحت باخت دل آفرمایون صفا
هر بن مویم به پیری آشنای صحریت
تا که از زنگه از شینت موزور کرده ایم
نویسند و خطم که هر جا نغمه میر کردیم ما
بهشت از بودا سخن کردستی میداشت
اشک از لثرت بر نه بود و شش صد فرکان

استخوانیم در تنم چون شمع موزور بود
داشت فرکانم بهم آینه تا در زنگ بود
یک پیر صندین کیسای نغمه این صند بود
پیش از نیم تقی او از شکست بسنگ بود
باز ما را خبر ما دیشش پیش آنک بود
زنگ می پرواز شینت از لیکه می ننگ بود
قطع صندین باده با اند از عذر زنگ بود

تید دل بیدل نفس مهره شرح دهم کرد
شوخ نازیری در شینت پره بسنگ بود

توص می بر کفیت شرح کل در آستین رسیده
گزه در طبع نه هر چند افزون زنده عمار رسیده
ربای نیست ما را از فلک فانی رسیده

درین محفل بوق می پرواز هر کس رسیده
کنند ما ربای بی در فورب ناز رسیده
بهر جا دانه هست اسپایز بر عمار رسیده

<p>بجست کوشش که برده دل و آکشی غری بختی و اید کسی خود را غبار آلود بندد تو هر زنگی که خواهی صوره کن در سنگی اثرهای تعلق نیست مانع و سخت باز</p>	<p>از بان جوهر آینه آهنگ خون دارد اگر مادر و دل داریم زاهد درود دارد بر این پخته آینه ام یک کل زمین دارد نفس تا ناله و امن بر زنده صد زنگ دارد</p>
<p>بهر شکم و دوا هم شده ام و این دم بیدل جو شمع از حاصل سستی بر امانم همین دارد</p>	
<p>عقل اگر صدا سخن تدبیر روشن میکند انتظار فیض عشق از فانی خود می کشم از عرق بر جبهه بنویز جو آغاز خوانده ام گذر از صیادی مطلب که صحرای امید که خیال آینه دار اعتبار با شود عالی چشم از فرار با بوی آب داد چون زندی موج پرواز شکست داده داغ تو میدی دلی دارم که در هر دم گری هنگامه امکار صلال عشق آوا</p>	<p>فکر مجنون بگری از زنجیر روشن میکند چوب ترابسی آتش در زیر آتش میکند بزم مارا بخت تقصیر روشن میکند خانه برقی از رم بجز روشن میکند صورت خوابا لبه تقصیر روشن میکند خاک با فیض هزارا کبر روشن میکند یعنی دیرانه ام تعمیر روشن میکند شمعها از آه به تا نیر روشن میشود آتش این بنی چشم سیر روشن میکند</p>
<p>ای شرم رفت نکاست جلوه زار غایت</p>	<p>از کار آینه ما دیر روشن میکند</p>
<p>سجده بر زانو و بیدل زنده نگاه چرخ پنجه تا این خانه دلگیر روشن میکند</p>	
<p>مکوه صبح طلب در ملک پستی دیری آید من مائیت غیر از شکوه وضع گرفتار بنیت خونه این که در خواست کشیم همایش پنداری و هم بر معده و مطلق آفت قدرت بر اجابت پروردشتم بکلامم صیغه خوان بحیرت رفتنم از سیر دیدارم به مبرک به غفلت ما توانم ساز کن از اکتی کبر صفا کتیب زنده اند انتظار زنگ کرداند</p>	<p>در اینجا موی ببری هم لبه شکستی آید ز پاره هر دو عالم ناله ز بگری آید دلی خود بخورد جدا کنه از با سیر آید ز خدمت به نیازم که ز من تقصیر آید که در کوشش ز بوی گل صدای تیری آید نگاه بخود از عالم تصویر می آید که از تمکین مجنون ناله در زنجیری آید بجز نگاه می آید به عالم سیری آید</p>
<p>ندارد صید به ل طاق زخم قفا فلما خندک استخار نماز سیر دلگیری آید</p>	
<p>بیا پس دل از هر چه ندارد کله دارد ز هزاره مشرب مجنون زو شاکریم</p>	<p>با پیوند دلت تو هزار آبله دارد که عاقبت هست همین سبزه دارد</p>

بجز زلف کجاست انقدر اظفار در آید
 از این که عشق است چون کرم کرم آید
 احسن

این کرد کل که می از خودم بنزد	ازنگ شکسته ام بر چندین فنونک بود
پهل بخت خویش فرود هر دم	چشم ام بنامه کام نونک بود
<p>بناج نونک جنون هم نیت آید از شکفت</p> <p>تنگنای عرصه موهوم امکانرا کیست</p> <p>ایستاد با ادب کار از کد از صیرت است</p> <p>این صحن مجروح دارد چشم خواب آلودم</p> <p>اشک در کار می برودم از صیرت غافل</p> <p>باقیامت در کف خاک که نقش آید</p> <p>نیت نیر از شرم حاجت ابر کلزار کم</p> <p>بسیح تخمی قابل پیر نهری امید نیت</p>	<p>خون خورده صد شعله نادانی با ناز شکفت</p> <p>انقدر وسعت که یک زخم نمایان شکفت</p> <p>چشم ما مشکل که بر رخسارها از شکفت</p> <p>بهار نیت صحت کاشن قران شکفت</p> <p>مال اندودیت آن کل از نیت شکفت</p> <p>دل لپه آینه باله کل و در جاز شکفت</p> <p>میکنه بایل برق ما دیت است شکفت</p> <p>اشک باید کاشتن حبه آنکه طوفان</p>
بر دل ما چو پهل نیت و سپهر مکریم	فنج این عقده کاشن از زخم سوزند
بجز از دامن ناز او صبر خاکبار را رسد	زرد آن شوره به بنه ز که زک و نیر

<p>عسرت که آتش این فافه دارد</p> <p>بکنایسی او اینقدرم ده وله دارد</p> <p>اسودگی از ماد و جهان فافه دارد</p> <p>هستار که پای تو همین آید دارد</p> <p>پهل غزل ما بشیندن صلوات دارد</p>	<p>هر چاروی از برق فنا جان توانم</p> <p>یک پنجه لبه رنگ کل اف ز خیا پت</p> <p>دنیا ام غفلت عقی غم اعمال</p> <p>نکته ز پیر راه بجایی نتوانم بود</p> <p>وز پیر کل چند دهد ناله بلبل</p>
<p>یار بخت شکسته من از شکفت</p> <p>چستن رسید گاه مرادم شکفت</p> <p>مارا بخود بنامده رفتن درنگ بود</p> <p>انجا بجوم آینه پشت بلنگ بود</p> <p>این عالمه بر قد توبه مقدار رنگ بود</p> <p>خشم درین بستمکه نو مید رنگ بود</p> <p>انجا همین بهار جنا کل جنگ بود</p> <p>مینا شکست آنچه بدل است شکفت بود</p> <p>ایندواغ سایه دیوار رنگ بود</p>	<p>امشب نماز ناله دل پیر رنگ بود</p> <p>عالم بخون طبعه نو میدی من است</p> <p>از یک پیر مانع تماشا فرستم</p> <p>حسین از غبار شوخ نکاهان رسیده</p> <p>در دل برین دل در جهان صلوه رنگ بود</p> <p>از گشتم نشد شفقی طرف دامن</p> <p>بوس کفش چشم صبح میدید</p> <p>بهری مکرانه آزار ما کند</p> <p>حیرت کفیل کینه تمهید خواب نیت</p>

ز غبار وقت برفت نه بهار دیدم باغوان
بکشاد دست کرم قسم که درین زبانه بستم
دل بنوا کجا بروشم شکسته بی مفنیست
بگذر ز صافیت بسخا که حجاب مزوره وفا
به معای از لب باغوان نکشوده در آرزو
بقبول آن کف نازین که کند شفاست

همه جا بست نشاند لب طالع که دمانها بوقار
رسید بهجت بست زوری که ناله بکند از
شهره بر هم آورم از حیا که بر همه بقبار
بفتاد کی شکسته صفا که قناده بوضار
که ز آبیاری کنی نفس بگری نه نشود نما
در صبر منیرم القدر که بهار زنگه بخار

بهر رشته طلب گمان به بهار میرسد از چمن
چو خیال بدل اگر کسی ز تو بگذرد بخار

نقش روی برغیبه من رخ بستند
آفاق زینت مرکز آرام هیچ کس
اینانی روزگار برای کلوی هم
بکانه کی ز وضع نفس مال میزند
مارا همان سخاک ره عجز و اکرار
بدل بخشه است
بمقد است دل که در

زنگ دل بست اینک بر رویم شکسته اند
زین خانه کمان همه یک تیر حسیه اند
نخچه شدن اگر نشو آئند و بسته اند
این رشته باز نغمه الفت گشته اند
وامانده کمان در آبله و امن شکسته اند
که از طلبم است
کره اشک بستند

ز یاد رفت دیده ز حیرت دو چارمان
شکر کانه ز دیده قطع تعلق نمیکند
پیری پیرایه خجالت عسمر که ز شسته است
آنجا که من ز دست نفیس بجز می کشم
یا پس نداد در صفت اظهار نامه
خود داریم بعبقده محبومی آرمید
ز بهار خود مگر مرا جانم آنقدر

بماند ز بربک کلی زان بهار ماند
مشت غبار من بره انتظار ماند
خرد و رفت دوشس هوس زیر ماند
دلست بهار سبک ز بر شرار ماند
چند از شکست دل که نفس در غبار ماند
در کجای کوه من بر کنار ماند
شد سبک نامه که درین کوه پاره ماند

بدل ز شعله که نفس برقی باز دست
داغی خوشی گشته بلوغ فرار ماند

از بضع نه هر آبله نادان کله دارد
ز بهار بخود نیز ترسیم نه نیاید
انبار عرق خجالت و بیاید نرم است
ای آنجا از کم خردان شکوه به لازم
مخمر قنار اید خوشی به تکلم
در سینه کیفیت این مانع است

جای کله منت که ان پاره کله دارد
امروز درین انجمن صاحب کله دارد
مکتوب من از شوخی عنوان کله دارد
آدم نبود آنکه ز حیوان کله دارد
چنانکه نفس میزند البان کله دارد
مضمون کل از بس پیش بچانه کله دارد

پهل سوس و انجبت نفروزی	این شب که تو داری ز جوانان کلاه داد
شک در نرم ادب قانون صیرت نپارد	اصطراب زنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل کرد بوج مشت صدانه لیشام	یا و آرامی که این آینه بی پروا ز بود
عشق بی پروا دماغ امثال ماهه اشت	ورنه منت خاک ما هم قابل بردار بود
نونیا زلفت داغ محبت نیستیم	طفل اشکم جوهر شمر در پیشک آشت بود
دوری و صفت طلبم اعتبار با شکست	ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
در خور کسوت کنوز خجالت گشاییم	عمر با عریانی ما پرده و آواز بود
کاش تا هم بکیر دوج با بوضن می چشم	شعخ را بخام دماغ صیرت آشت بود
یک کرم با ضبط موج از بحر امکان کل کرد	هر سیری آن دو وقت محبت کربان همراز بود
<p>بستی با نیت پهل غیر اظهار غم تا نموشی برده از رخ زنگنه آواز بود</p>	
هر جا بیار خجالت اصطراب آهنک می کرد	بجوح یک عرق صد آبهای از تک می کرد
بسی خود نظر کردن دلیل دوریست	شمار کام هر جامع شد فرسنگ می کرد
فریب آب نتوان خورد از آینه هستی	که امروزش صفای هستی ز دراز می کرد

دماغ دهم بر شارب در نماند امکان	می تحقیق ما در جام ریزی سنگ می کرد
زلفت گاه دل کند که با آن برفتینا	نفس انجا ز لب چست عذر لنگ می کرد
نمیدانم هوا پرورده شوق چه کارم	که هم خور بوی گل ز یکم برودن زنگ می کرد
جنونم جامه داری داد از شریف بر آید	که یک کرشته بر رویش فرای سنگ می کرد
<p>دل آن بهتر که جز شک از طبع زنگ بر دیدل که این کوهر میگردم از زمین ز سنگ می کرد</p>	
کار کرد ما با بوج مریا نمیرسد	بسی طلب با بلیه با نمیرسد
دیوانه کمان هزار کربان در برده اند	در کت هوس پس بد این صحرای نمیرسد
در جنت جوی ناگشای ز جنت پیرا	جایی رسیدیم ایام که غنقا نمیرسد
صیرت نگاه عالم انجام غم با نش	هر جا بر لب حشر تبه با نمیرسد
زاهد دماغ توبه بگوشت رسانده	معذور کاین خیال بصبا نمیرسد
آتش زنگ نقش قدم خاک کشت	آینه پیش ناگوسی و اعینر سد
<p>پهل نویب سنگ شناسایی خودیم خردا کسی به بیگسی ما نمیرسد</p>	
کام دل هواز لب خاموشی گرفتن دارد	لش ازین می بچوشش گرفتن دارد

در اول صورت قیامت شد و نشانه کبیر
فیض آزادی اگر برده کشاید و چون
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل
چشم تا باز نیاید شمره بار و بقیامت

پیش این بخرای کوشش گرفتن دارد
یک زمین بریده آغوش گرفتن دارد
از خون هم سبق هوش گرفتن دارد
خبر امشب از دوش گرفتن دارد

به سخن قانع از نعمت الوارید
از حق خود چون صدق از کوشش کرد

بفرشای معنی برضو سپر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت چنانکه
طلوع و هزار سودا و حضور و دشت
مارا بر نکشتم تا آشیان ز خور
بره زود دارد و بسنگانه بخت
هر چند کار زود است امروز منت خود که
بهدا است از ندامت غم ز صغیر ما
خوای مخلق رود کن
ای عالم تماشا

طبع بسیم فطیبت ارش بر زبان
بر دیده بخت ظلمی کوشش کنی باشد
کاینجا ز سبک با خاک کی سپر نباشد
باید بدیده رفتن که بالی او بر نباشد
ای بخود لایح به پند دل جلوه کن باشد
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
ششم به و انما به که چشم تر نباشد
خوای خلیل او کن
بر خود نظر نباشد

عجز نیند از ماشکوه قاتل بلند
ماویه شکوه شکایت های مانگوه قتی است
جاده را با آردینی خاک پسا بر باسج
کاروان با سپاه انکارا پیرایع سپهر تم
بستی موهوم مادر صیبت ایجا در چشم
پای از خود رفتن ما بود سپر برداشتن
باغ و روز نماز او مشکل بر آید عجز ما

خوخره کردن نشسته از کوشش بسج بلند
نیست فرود نفس از شخص بسج بلند
نیست ممکن کردن موج از سپر باطل بلند
هر که رفت از خویشش کرد آتش در دل بلند
سپاه وار هم کردیدم زاب کل بلند
موج به نمکین از زمین بحر شد غافل بلند
کرد مجنون ما را پادشاه من محمل بلند

ما ز عهد دیوان یک مصرع قناعت کرده ایم
تأ صبا به دارد غطرت بدل بلند

ک شوق بر ایت قدمی بسج بر آرد
آنجا که خیال نو کند عرض بسج بلند
نومیدی بود از دلگانه نیردها بسج
با برق سواران چگونه بسج غبارم
سیدل صبح آرای
یارب نشود آنکه

چون آینه بالیدم از خویش بر آرد
تو نایم از هر دو چهار بسج بر آرد
امید که آن نو خط ما ریش بر آرد
واما نه کی هست اگر بسج بر آرد
گر سیاه خیالیت
سراز خویش بر آرد

جزان اندیشه بگذار تا دل زیر پر سحر
 نقیض هر چه باشد محبت درون تویی دارد
 نکه محو خیال اولت اما چشم آن دام
 جدا ملکانت طی کردن لب الا صبرت عاشق
 خوش طبع امیدو برت بنمای اندام
 نفس بر هم بگذارد و مانع صبح نویدی
 رنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم
 از اسباب سوپس بر هر چه بی فال کلفتی
 خونم داغ شد در کویت ناموس خود دارم

بدانش ناز کن چند آنکه سودای لبت
 بگو تا مهبت مایل رشته بر خود مهر قدر
 که دل هر قطره اشکی کرد و در چشم
 جدا ملکانت طی کردن لب الا صبرت
 که صد عمر اید در فرصت رقص شرعید
 دعای ماکونز خود را بطور ادرک بچید
 که ز بجزش که از و انگی جز بر مو بچید
 که بیدار کند و در هر کجا می برت بچید
 که میان جو کل در اینم کنم تا بر کفر بچید

کسی بیدل بسی وحشت از خود بر نمی آید
 ز غفلت تا کجا کرد اب تا از بچید

مشرب عشاق بر وضع سوپس تنگی کنند
 چه مانع دستگاه مشرب بکنند نیم
 انتظار بخودی ما را جزو زبانه کرد
 و اصل مقصد ز ما خوش ندارد و جاده

عالم عشق با پرواز یکس تنگی کنند
 خانه آینه ما برد و کس تنگی کنند
 صفتی است از شراب دیر رس تنگی کنند
 جزو بمنزل آید آواز سوپس تنگی کنند

عالمی را الفت چشمم در لکیر کرد
 دیده برودیت ندارد و طاقت تشویش
 جویز سحر بدل من مستی لقب بر بینی

بر نفس پرورده پرواز نفس تنگی کنند
 آنچه بر کل داشت و بر غار و خست تنگی کنند
 که جویز خوشی تا با باله نفس تنگی کنند

آن روز که بیدای ما را اثری بود
 نقش ندیدیم بعد ازک تا مل
 دل رنگ امیدی نید ما نید که شکست
 از بجزت پرواز بجای بر سپیدیم
 نکه ازت فلک با تو مقابل دل ما را
 اخور خودم برود بر راه تو نشستن
 دل کشته بکنای حسرت و کز نه
 این سوپس که و اما ان هوایی بگر فتم

فیروز آینه ذره غباری نظری بود
 نقاشی سوپس خانه موسی کمری بود
 عبرت کده کار که شیشه کری بود
 جمعیت با بال و بری بال و بری بود
 فریاد که آینه بدست و کری بود
 افسود که شعله کین بگری بود
 در پیش تو آینه شکستن مهر بود
 خاکستر ما قابل عرض سحر بود

نیک ز بد عالم همه غنقا صفتانند
 بدل قهر از مهر که گرفتیم غمری بود

که شکر از ز تشویش ما در دست
 مقیم عالم تا زنده هر کجا هستند

ز آفتاب که شست بد ابرویت
هر جلوه که جوینم بویای گلست
نمیخواهم بکنان خانه فلک استود
ز سپاز عافیت خاک میرسد آواز
که ام موج ندامت خود شطارت

کمان کشان زره نازیر بر دستند
شده خاک و غبار نگاه شکستند
کجا که نشسته جدا آینه تیر کشند
که با کمان ادب گاه نیستی بستند
شکسته کمان بر آواز بودن در بستند

درین زمانه سخن مجوی پس شده بیدل
در میده عقده دل مستی که می بستند

هوش تا عافیت آینه مستی نشود
با خبر باش که ننگه شسته از عالم هم
ضعف پیرایام از لاف غرور از اوج
خونج عشاق وطن در رک بسجود ارد
مشق اگر مکنم رسم خود آراشها
نمی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست
آه ازین دایع که خاک بسته شوق آلود
خاموشی پرده انداز مهرار اسپر است

سینت ممکن که کنه کاری فاضلی نشود
نقش فردای تو تا آینه وی نشود
من ای که رک کوز دعوی نشود
سینت این آب از این چشمه که جاری نشود
مجد سینت درین دشت که لیل نشود
تاکی این بقطار در از خود معنی نشود
در نیم پیر تو وار پوز و قمری نشود
نفس پوخته یارب دم عیبی نشود

تا به سیلاب فنا و انگاری سپدل

انال و شت ما فانی از مثر نبود
درین محیط که هر نقطه نقد باطنی است
بجای که ادب موج نشسته است
غبار مرد و جهار در برین مافوز کن
ز یک کلفت مردم عذاب روح است
بغیر ساز مردم هر چه هست رسو است

با خبر باش که رفت تو نمازی نشود

ز خود بر آمد بر ناله بی اثر نشود
خوش آن حجاب که آفتاب در کج بود
هوس پس اگر به عشق است نامه بر نشود
از رنگ بافته در سبج با شتر نشود
فشار قبر جو آغوش یکدیگر نشود
مباد سپاسیه شب بر پیر نشود

زبان به عافیت اندوز از سخن بیدل
زوقش نغمه خود ساز صرغ بر نشود

سینتی کوی از کلزار الفت ساز می آید
من نظاره شوخی که از پلکان خویشها
به حاجت مطرب بگر طربگاه محبت
نیوز ساز عشق که نکرده نیکوست
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره آید

کشت خاک من جو چشم در بره از می آید
در آغوش شبت دور از یک نگاه انداز
که از یکدل ظن ز کار خندین نیاز می آید
بگذرد بیت بر هم بوده هم آوازی آید
نیا ز من ز طوف جلوه او نازی آید

بسنوز از بخت جانی اینقدر طاقت گنایم	که از خود میتوانم رفت اگر او بازمی آید
دل هر ذره خورشید است اما جبهه کوسیدل	منم اینده از دستت اگر پرواز می آید
هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند	جنبش این دانه جنین ریشیه پیدا میکند
دل و فایبل نواد اعطای نور چشمی جنون	هر کسی در خور دهمت چشمه پیدا میکند
آفتضای صلبه دارد اینقدر تجمید رنگ	تا پیری با پرده کرد و همیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری است	نخل این بانج از حمید و تیشه پیدا میکند
سوره آفاق جایی صلبه یک ناله است	بنا که از تنگی این چشمه پیدا میکند
بیدل از سپهر نغمه دل گندری نقش این رده اندیشه پیدا میکند	
اگر از کم از م سینه کل کند	دو عالم زمین شیشه بریل کند
محبیط است جوهر محو کرد و حجاب	ز خود کم شدن جوهر اکل کند
مکس پیر ز پستی که آواز آب	ترقی بقدر منزل کند
بسیبیت یارب و م تنج او	که جوهر بگذرد از بریم بیل کند
ز پیدا او چشم نتواند گذشت	دلگرا که او فروز کند مل کند

ز بس لطف قدش همه خوش ادابت	نکه میکند گرفت افل کند
دلک پید مانع است بیدل مباد	
بتوطیل حکم تو کل کند	
لبلی کوا که منظورت سبب بود پیش	ندارد برک راحت هر که او رویده خوش
درین محفل جی کن تا گلوی ناله بخوانی	نفس هم کم فرودت نیست که فریاد برسان
کلی بدانشه تا پنجه نکشود آغوشش	درین گلشن بهلال از میوه های مریش
به امکان است ماد و اوات پرواز کلدارت	نگاه عاجز از ابرایه فرماز قفس شاه
بنیالیه هم پر خور ذره در عرض بیدای	غبار ما گرفتند بال مکس باشد
به لازم سک کرد اسپنار بارت	سک ما نماز منظور که شواست است
بیدل و امانده از لاق ما و من تیرا کن	مقیم خانه آینه ماده نفس باشد
مگر باز اقامت تا غبار خوش نشانی	نفسی تا بر نشانه شایه آواز درین
شکست ز بکا امید است پیر تپایی تا بیدل	
ز بسیر ما مشوعا فلی اگر عبرت بود پیش	
شکست خورایس بکام دل مادی بود	ناله ام غیر صدای کف افرویس بود
بسی پر از من اخروعه ز بخت جی	اشک هم اینقدر خوش پوشش معکوس بود

گو پس از باب تکثیر سخن سیماست
صیغه در محفل با جمله نقاب آراست
دل بزرگ که بستم ندامت کل کرد
پیر آینه دل ضیاع نقیب میخواهد

ورنه بدتابه دل نیر کم از کوبش شود
شمع لذت از هر یک نمیخوردت که فانوس
عکس آینه بهم فر کف افشود
ورنه آزادی ناهنگم محبوس بنود

در نظم کده ویر محبت بیدل
تاله فریاد دل داشت که تاخوش

طره او در خیالم کز ایشان میشود
میدهد پسر سبزی انمزوع از نام
چاوه پسر منزل جمعیت ما را آبی است
هنرمندی شاه به انفعالهای است
جز نفس زینهار ترک آستین دل
ای بساط طیبی که در صحبتش آواز گیت
ای سحر بر کبر و دار جلوه هستی مناز
طلب اظهار کشایی نقیب واره
خاکه از دهر بیدل کن آرام نیست

از نقیب هم دل پریشانی تر نشاید
وانه را از ریشه نویسی پسر پریشانی
جو بر روز افتد خط از میطر پریشانی
خاک تا گرم کشد مکر پریشانی میشود
هر که با پریشانی زند زین در پریشانی
شکل کل کرد ز افکار پریشانی میشود
این بحال تادم و دیگر پریشانی میشود
سوی می از وسعت با نور پریشانی میشود
خواب ما آفرین بس پریشانی میشود

دل مبر سید چرا سوخته یا میبوزد
تا که از دماغ کند گرم دماغ رنیت
نور انصاف کراستیت که شاهان دارند
شش هبت شور سینه بیت ندانم بدلیا

هر چه شد باب و فای سوخته یا میبوزد
نفسی چند که آیه سوخته یا میبوزد
سیاه در بال بها سوخته یا میبوزد
دل او آرد کجا سوخته یا میبوزد

نفس پریشانست از تو من بر نمی آید
بویایه جو کرد و ز می باید ما جار میر که از
که از از نفس که انتاب پنجه هستی
ز ما بختی شواز گلشن صراجه میخواهی
چو آه با آه و ای سوخته از شک بیماری

کسی زین خلقت در آتش افکند بر نمی آید
باین رازی که من وارم نفس بر نمی آید
که خوشتر ز شیره صبح روشن بر نمی آید
بیا ز کجا میاید صبح روشن بر نمی آید
مگر از خود بر آید دیگر از من بر نمی آید

ادب ز بود از از اشک قمر کانی پر درم بیدل
من مای که تا کویش زرد امین بر نمی آید

از غافل ز دل غم ترک سپ باید کرد
کرد و آری سگی کوی فنا باید بود
دیده ما که چمن پرور دیدار تو نیست

روز خود را بنهار مره شب باید کرد
فانک در دینده از زوه طلب باید کرد
بما شای کل غم از ادب باید کرد

آن قدر شسته ز کس بخار توام	که ز خاکم لقب ج آب غیب باید کرد
چوب هر موج طریقه حضور درایت	فکر خود کن کرت اندیش رب باید کرد
م آب کف خاک کی بسم آمیخته	هر چه آید ز تو کار یست عجب باید کرد
یک بخرد جهان در نظرت میسوزد	آتش از خانه آینه طلب باید کرد
باید که درین دشت اگر ضرر نیست	الم سگ پیست بسبب باید کرد
ترک لذات هین مفت سلامت	این شکر قابل آن نیست که بت باید کرد
بدل این سخن و هم در نیت از یافت	
در دم مفت قاشق طریقت باید کرد	
گورده ازی در اهد ز تقوی گفتگو دارد	دماغ عشق شربت هر ها گفتگو دارد
عدم از پیرمه جوشانده است شور محفل	تا مل کن غموشی تا کجا با گفتگو دارد
ر بس برده است افروز اهل شور جهان با	اگر امروزی بر سپه زودا گفتگو دارد
نزارد حرفه عبرت بچیک باریه زودا	حجالت نقد بکاری که با گفتگو دارد
سیران عاقبت خواری ز ما و من سیران	مذاری بوی محبت زبان تا گفتگو دارد
غیب محبت نگار کرد از خود در دست	هر زمانه در نوتوش با گفتگو دارد
انزلی کمال و صفت است افسانه کثرت	برای فرد خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار کوشش حشمتی است پیر تا پای ما بدل	زبان در بر پیرمه گیرد هر که با گفتگو دارد
گذشت عمر دل از جوص کر معنی تا بد	کسی عنانم ازین راه بر معنی تا بد
درای محفل وقت خودش صورت گرفت	مهنوز کوشش من بخر معنی تا بد
طلب غلبه شکست علاج کلفت است	که شب نمیکند و تا بخر معنی تا بد
خودش در هر بلند است بر تعافل زین	که این فیانه بخ کوشش کر معنی تا بد
لکاهم از کمر بار فسق توان کرد	کسی در رشته بهم اینقدر معنی تا بد
بخوانک در گره خود حکیم ندادم	دماغ آبد زین معنی بر معنی تا بد
ز خویش میروم اینک تو هم بیایدل	
که قاصد آمد و هوشم بر معنی تا بد	
دلدار معقول باشد به بجای شد	جایش بهین آینه داشته به بجای شد
حشمتش بغلط سوی دل انداختی	بیر کا از از شب خطا شد به بجای شد
جوهر پدیده سیر راه دور کنی کمر نشیم	روز سپید ما شب باشد به بجای شد
جوز پیر و علم کرد و صوفی مسن	دست اتی انکنت نما شد به بجای شد
زین سیکه و نفس عمر میاز من دلدار	گیرم که او پای بجای شد به بجای شد

در کرد سپهر پر دراز هوا بود
 سپهر در دل نمک از آن لاله قیامی
 نامه بخور مضامین متناهی توام
 در زمین چه بنک گوشه زندان است
 استخوان بندی او با هم بر پس
 وحشتی است درین وقت که در
 ندانم تا بچه بدیدر تو اند بر خوابت
 عبرت مرگ کب از پس آن محبت نام

بدل نفس آینه نماند هیچ شد
 که خود پستار حسن بر سر ما می بجد
 خاشکی کسیت که مکتوب مرا می بجد
 شش هفت کلفت این تنگ فغما می بجد
 از زو با هم بر بالی هم می بجد
 حاده بر شعله آواز در می بجد
 همچو می صد که اینجا تصفا می بجد
 رشته از هر که شود باز با می بجد

قدرت افغانه ابرام بخوابد بیدل
 نفس از زبان اثرها بر عالمی بجد

و ظن در چشم بدیل مستیوار کرد
 بستنی خود را کل مستیوار کرد
 اگر نغافل مستیوار کرد
 در پستی هم منزل مستیوار کرد

لوق داری که از شرم آب کر دیم
 پراستیا است ازین دریا که شستن
 در میان یار ما بید است بدیل

نقل لب او یکدم بر عالم اگر خندد
 یک ششم ازین گلشن به چشم منبت
 یاد دوم ششیرت هر جا چون آرایم
 این سرده کجا بود از راه کشتن گو
 از خروج کمان بگری با هم بستن شو
 هر ششم ازین گلشن به امید کلید دارد
 آنجا که ز هم ریزد چار آینه امکان
 از غنیمت بید روی در غنیمت پیرانم
 بیابان طرب سهیلت زین نقد که

بجای عالمی مل مستیوار کرد
 زشت با اگر بل مستیوار کرد
 لقب خود تا بل مستیوار کرد

با شش خبار من بر آب کر خندد
 چند آنکه صیایا به با ما نظر خندد
 جز شمع بر آبا یلم یک رفتن خندد
 سبکت بهار کلفت هر تنه خندد
 کم منبت ازین خانه یک حلقه خندد
 با که به مدارا کس چند آنکه خندد
 یک جبهه تسلیم صد کل سپهر خندد
 فرکان برق کیرم نادیده تر خندد
 صبح از در و نفس زلفت ز خندد

از پستی هوای بگذر بدیل که درین گلشن
 کل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر جنونم ناله داری نذر بیل میکند
خیز که پست و لیل اضطراب شعله نیت
انتظار نماز استغفار نکامی میکند
شکر لیت خوابی مدارا کن که در فواره
که به طوفان مشت است ای فرخ دولت
بر لب خنده یک بهر شکوه در دولت

شور حجت آشتیان در بیه کلم میکند
هر قدر بر منیرم انبساطی کل میکند
گر خیارم سپهرم چشم تغافل میکند
اروج دارد انقدر که خود تنزل میکند
پسیل باضخال با از حلقه بل میکند
هر قدر خور بخورد این شیشه قنقل میکند

مارا باد بگناه حضرت به پیامت
ماوس و هودت نکماز غیر تویی نیت
افسانه حکامه ادغام بهر سپید
ای بی غیر از عشق محبوب از سیدت
از دشت ما بردل کس نیت بخاری
کام سپهریم جو خور در رک باوت

فاهد مکر از خویش خبر داشته باشد
این رشته محالیت دو سپهر داشته باشد
ش کی ندارم به سجده داشته باشد
خبر سوختن آتش به سپهر داشته باشد
میکند و طبله بر حقد روا شده باشد
زکی ند میدیم که برداشته باشد

موج نوز بریم خورد بدل همین حکایت پس
کم شد از دیم پستی خود را کل میکند

بدل صلف سپید به نیت امکان
خوم که به از ارادت بدرد آینه

همه اپتزان همین آرزو که یکجا می رسد
به قدر زشت فاصدا یکجا از دم دل تا نوا
یکدام آینه و اجوه پیری کشم انصاف
ز معاملات جبار که تو بر آرزین همه دام

من برفت نا بختی که ز نامه کل سپهری رسد
بهر تو نامه بر خودم اگر م جو زنگ پری رسد
مگر انفعال که از من بقبول شیشه کی رسد
عصاف سپهری که خورد لکه غوی غوی رسد

پس که در خوان که سیر بر هیچ از روش
و هم هم سیر کربان خلعت است
در کشت زار عبرت امکان نگاه سفید
محو بیدار کشت همه از شرم سجده است
باک آیدیم خاک شدیم اینچه ذلت است
اشیا شمال آینه به لنت نا اند
سپهر ابا از غیر تملک است ای زنگ نیت

فریقه بخورده فثار کلمون شد
فکری اندا درو که پیری نافروش
تختی که با لیل غرور نمون شد
آه از حسین ماک در او فرو نشد
انجام کار سحر با اینجا نمون شد
شکفت ازین جبه کل زنگی که پوشد
مارا کپی ندید که صیران اول شد

از کمال نظم سوز آینه کد اخت بدل بخر
به قیامت است بران منبر که بچو آینه رسد

چشمی که بران جلوه نظر داشته باشد
یارب بچه جودت مفره برداشته باشد

شرم طلبی نفس هم زمان رفت	حول شهید مادیت آوردت
بدرج جو شع سوت حسن نیاز ما	با سجده که غیر گذارش وضو نشد
کیست از عهد باک این ناز رسد	بهر نه کردیم مگر تا تو آواز رسد
در خور غفلت دل دعوی بیداری است	همه مجرم که آینه به پر دواز رسد
صدرای شع ز تشویش زبان آرای	که میاد او پر حورفت بلب کار رسد
ما و من آینه دار دو جهان رسد	هستی آن عیب ندارد که به غبار رسد
بهر حسب از نفس شع عرق مسرود	یعنی آن کسیت نوایی که با این رسد
ما بهیم هستی انگاشتنی خواهی	ورنه آن رنگ ندارم که به پر دواز رسد
و اس فرصت هر غیر که داری مگذار	مژه و رشک مجال است بهم باز رسد
حشر آتش همه جا آینه سوختن	آه از آن جام غوری که با غار رسد
خاک کاری اش جو ز جوانه بسنید	عجز بر هر هیزند پسر نه با و از رسد
مدعی در گذر از دعوی طرز بدل	
سحر شکل که کیفیت اعجاز رسد	
بهر الویس از بس بگری غفلت نمیکند	در قفس جناب با یاد وطن نمیکند

از نوبه لطیف خود صبح کین مواد نیک	شومر خویش میشود و در که ز نمیکند
سینت بعام جنون کردش رنگ عادت	بچکس از برهنگی جامه کس نمیکند
زخم تو آنچه میکند دل خسته کار عشق	صبح مگر و با هوا گل بچمن نمیکند
منع عتاب و لبر آن نیست بجهت شقایق	بسیل اگر بخویش طبعه غنچه سخن نمیکند
پایه دور آفتاب مستقیم خود پست پس	طالب وصل او شدن صرفه من نمی کند
نیت دمی که شانه وار در خم فکر زلف یاد	
بدرج بسینه خاک ما بسیر فتن نمیکند	
ما ز جوت پسر فرکانر نجید ز نرسد	انچه زیر قدم است بدید از رسد
بشر کاغذی آواره صد پرواز است	صفحه آتش از اگر مشت بر زمین رسد
نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی	بکجا ز فلک افسوس یک کشته از رسد
به طلب ترک دو عالم همه ساز است	حرف مشکل که بر رخ طبع ز نرسد
شرح هایک حکم از عالم تحریر جد است	آه اگر نامه عاشق بدید ز نشود
هر کجا بایی نمی خاک زیر قدم است	ما بر فتنم بجایی که رسد از رسد
مطلب بوی نبات از جن عشق است	هر چه بر زنگ رسد بفره برید ز رسد
چشم روز مگر از بس نگی در یابد	ورنه این ذره که ما یم بدید ز رسد

حکیم باد و جهت بارندامت بدلی

قوت من که بیک ناله کشید ز سر

شک به باد صده ات چشم خیلک آید داد

حیرت بنمایم آینه بر سیلاب داد

در محبت خود که از یام نشاطی بوده است

هر قدر دل آت کردم یادگار از تمام داد

استقامت در خراج عاقبت کم کردم

رشته امید من بکبسته نتوانم تاب داد

باقضای غیر صغیری پیش بر روز مشکل است

تجربه خورشید را نتوانم بکشور تاب داد

خواب استی در جهان به تخم زویشتم

چشم و اگر در بیم در عالم آسباب داد

سفلت هستی است اینجا باز بدایم کنی

بجو محمل بایدم تا هر که داد خواب داد

شش هبت راه من از کرد و نظم ریشه

بر در دل می برم از مطلب نیاب داد

تا توان لب فرو بند از فیز بدون

رشته به باز است نتوانم ز محبت مطرب داد

گر هم در بر من خاک پیره بارت داده اند

بسیار و از کف خوابی در من آید داد

فایس ناموس و کایم دل بدر آورده است

بیش خود باید جواب خاطر احباب داد

سیطره او بود بدلی که به نایع اشراف
که به نومید از آن چشم بار آب داد

فال از دروغ زوم دل چمن آیین آید

ورق لاد بیک نقطه جو بکین آید

بسیج کس از غم اسباب نیاید بیرون

باز نایسته این قافله پشنگین آید

به خیال است سیر از خواب کران بر دارم

بهدوی نا جو کرد رسته بالین آید

صغیره باده هستی رقم غیر نداشت

هر که شد محرم این آینه خود من آید

بسیار از صده خورشید به اهلما کند

رفتم از خویش نوانم بچه آیین آید

خونج بدلی خاک کسیر آه بلب اشک چشم

به جمال تو چهار بر من پشنگین آید

در روز غم غوطه زب در عرض بیماری

عالمی رفت به پیرنگی در کین آید

همه کردیم بوسه ز سر سیدم افسوس

دامن ماته پشنگ از دل پشنگین آید

بدلی آسوده تر از موج کهر خاک شدیم
رفتم از خویش همه بتعداد پشنگین آید

به زبان غبار در یاد پشنگ تا ک نبشاند

بگو تا بهر زاهد یکد و تا بسواک نبشاند

در می جویم هیچ می نوانم تخفیس بر دوش

جو کل تا ک سپهر در دل صد خاک نبشاند

بیا بر عاقبت خونج شعله تدبیر میبایم

ز خود بر خاستن شاید غبارم پاک نبشاند

اگر جوخت نوارش کرد از بکزن سایش

کمان جو ز تیر را در بر کشد بر خاک نبشاند

صفای باده تحقیق اگر صقیل زندی

برون جو ز نکت از آینه ادراک نبشاند

شکار ز نیم بتیایم دارد و تمام شای

مبادا جویش خونم الفت قدر اک نبشاند

نشونی شکل است از طینتم رفع سوختن

مگر آب از حیث کشتن غبار خاک نباشد

فردا تا خورشید مکان جگر صحت برآورد

خوب بیدار تو چشم می کشد پیکر شده اند

پرستش احوال ما وقف فراهم نازت

عافان جوهر پیاپی هر جا یا نهی قیاده

راز پستار کیمیت تا بوشد که این شمشیر

خویر منصور و دیال جوشن خندین ماده

مطلب شاق تا فحیده روشن میشود

در بر عقاب مکتوبی که نو پستاده

یکدل اینجا فلز از نشوین نتوان یافتن

این منازل یکبار از آتش فیکها جاده

صنوه او عالمی را خود پرست و هم کرد

سین یکار است این آینه پاریه

جوهر صباب آزاد طیار هم درین دریا

ورنه باری که بر دل نیست دوده اند

شمع پیا دواغ و کد از اشک آه و سوختن

هم صابیت تا ز خود نشت استاده

به بسایمی نیست بدل صورت ایجاد خط

مکتوب معنی طراز از تیر بختی زاده اند

ای ساز بر و دوش تو پهلای کافند

تا چشم بهر شعاع زنده دامن کافند

کس نیست که بر خستک طبیعت نشیند

کراست که آب بود و شمع کافند

در نامه می طلب با جای رقم نیست

قاصد نفیسی سوخته در پرورد کافند

فریاد که در مکتب بجا هل امکان

یک نشیمن نیر زنده بگرداند ز کافند

جوهر نامه محال کشتن انحراف چشم

جدیدم نم صبه ز افشردن کافند

تسلیم من از آفت کردن نهر است

بر هم نخورد و حرف به بچیدن کافند

بایدت دل بیع نبرد اخت نکا

کاش آینه میداشت فرستاد ز کافند

بر وقت سستی بگو فروشید تعین

کوکید و شمر رسین نکشد و امن کافند

بدل پیر خواره این مانع نکولیت

تا کی بقلم آب و دهی گلشن کافند

غبار وقت ازین کارگاه و هم بگیر

که بر کشت سحر تا دهن نشود بشیر

بجایت نام و دشت لعلق او با هم

بناله نیست میسر کس پیش ز خیر

بعالمی که تویی تا ریاست گوشه شما

و کینه ناله عاشق نمیکند تقصیر

ز بین طینت ما نیست کینه غیر نقا

باب آتش یا قوت کرده اند خیر

ز حال تا بنیافل که نشستن اینجاست

جواب آینه داریم خاک دامن کیر

درین جبین بگویم چه میگویم

مهر کمان بجای خانه آر میدن ز تیر

زمان فرصت دیدار بخت مو به دست

بپایه شمره نظاره میکند شکیب

کز قلم اوج پرست اعتبار مقام است

نبار پیاپی بال مکس کلان بگیر

همین کشاکش او با هم تا ابد باقیست
نفس درازی از اظهار جودت اینست

فنا کجاست تو خواهی بزی خواهی
بسر زده تا ز بسدنا که عذر ما میپذیر

ز بسار عجز بهر جان نفسی ز دم سپید
بقدر جودم آینه شد بلند صغیر

در طلبم درو از نامیستوان برداش
زین محیط آخر بجز عافیت خود ایم نیست
عالم امکانی از دو بچندین جستجو
بیش ازین بر نماز نتوان ز خفت تکلیف
بماند کم گشته را خورشید سیاه
عافیت مجبور شد تا با بنو خرافات تویم
بر نزار و دلبت ز رنگار از کین آینه
که فلک با اعتبارت کرد هایی نسکوه نیست
فکر فردا چند ازین خاک خیار آماده است
چند باید شد هوس ز بسود که اعتبار
درد بسود ای غمزه از دماغ خود بران

کرد ما جوهر صبح دارد و امن جای صکر
موج آرامیده دارد و صحن دامان کبر
این ره آخر میری خود را در کز رحمت
ای خرافات موج کوه اندکی است بر
فاهدی هم از تومی باید ز ما که در خبر
اشیا از تمیازه گشت از دست نگاه
هر که از ذوق تماشا پیش کلفت بیشتر
بر صراوت لب سپید دل خور که در نشکر
هم تو خواهی بود صبح خویش تا صبح در
بسر هم ای غافل نمی از رو بچندین
گر پی خواهی تماشا کن و کار نشسته که

درد و کمال در هم وطن بدل تماشا نیست

خود فرد شهابیت اینجای غیر ما از در حوض

این بحر را یک آینه داشت شراب که
گل صپتی خیال با مید و اگذار
کیفیتی به نشاء عرفان غیر پند
خو خاک دل نشمین عشای غش نیست
خاموشیت نظر به یقین باز کرد پند
بید روی از نهایت اعمال زندگیت
فاهدی بود نامه عشاق نیستی است

اگر تشنه جو ابد از خویش آب گیر
جو زنجیر بس از کداز دو عالم کلاب گیر
حشمتی بچویش و اگر کن جام شراب گیر
خو زنجیر صبح اگر نفس شده آفتاب گیر
آینه لفظ نفس جو زنجیر صباب گیر
از هر نفس که ناله ندارد در جاب گیر
بر دار منت خاک ز راه و جواب گیر

از بسید فیض نقد نبردیت میگیر
سپید تومی خورد و دل زاهد کتاب گیر

خاک مانا مهسا بجایت بار
ذوق آینه سازی داریم
عیش فرد خیال نو مید نیست
جو زنجیر کرب عزت آب نیست

می نویسد ولی بخط غبار
از عرقهای خلعت دیدار
صیقه خون کن بهار انکار
بهر کلف گیر و آبر و پر دوار

شاید آینه بسیار مد
ظاهر گلشن قناعت ما
فرضی نیست نقد کسب صبح
حیرت قدر آن این سخن است
سخت نتوان گرفت دامن دهر

در پذیرش معنوی بدنام بخش پنجم
در اقتدار اگر زنگ مکن ز ساز فردوسی
نگهی که در عین ادب هوس شطرنج
جو پیشک تا نکتی تری بگذرد با خود
بشمار عیب که شکار بخش پنجم است
هوس صراوت این سخن نیز در
رسیده دامن بستی تنظیم چشم

نه تمام باوه شنا پنجم نه کاتبه طنز

خشم اشکی یاد ببلوه بکار
دانه دارد ز بستن متعار
ای هوا مایه ات نفس شمار
زنگ تا نشکی مژه مفتار
سپدل از هر چه بگذری بگذار

بر روی اگر بیامی گشتی بدو کار شیشه آینه
که بکام حاصل مدعا بنداش ریش سپید
چو سپهر خاک دل آب ده بکلی که خنده
چشم است رخ قدم ری بخام آید در نظر
اگر از حیا ننگه شسته بپایه زده کس
هوا در خط که مینگد تری از طبیعت
زده ایم دست بریده زمین جوهر

بجز این قدر که هزار کیسرت چندین نور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
وجود عاریت آینه دار استیم است
اگر نه کوری غفلت سپرده هر گمانت
ز رنگ زاهد ما بگذرای پروت طبع
اگر روی باد بگاه درودل می پرو
خلاف قاعده اصل آفت انگیز است
مروت است نگار بی جا جز از زده
کشیده اندوزین موض شمایند
ز بار دوم و صبر کا ندارم ای صاحب
ببری بریده بخوشه جواز پیکر شمع
منی ببلوه رساندم که در تویی کم

ز بر دهری ایام دم غم ز پیدل
مباد جز بخت از نفس در کافور

چشم و اگر دم بخویش ما بر انوش شمار
دایع نیز نیکم که در اندیش رهنما

شکست چینی مور بخت از بر نفور
مخواه غیر خمید ز بس که فردوز
کشاده چشم ما از بر نسیم لب کند
بخت ریش و رویش می که نیست کم ز
شکست شیشه ما محتب داشت ضرور
صذر کنی ز آبا که سپر شد در تنور
کسی دیت نماید طلب ز کشتن مور
عیل تلانا نیست از طبیعت ز نور
دل شکسته همین نامه میکند معذور
بمخفقت اگر آینه میدند منصور
نداشت آینه عجز پیش ازین مقود

غوط خوردم در دل خواب فراموش شمار
منتظر من بودم گفتند در کوس شمار

کسوت دیگر ندارد و جملت عریان تنی
کودماغ الفتی باین آن برداشتن
بیش آبان از طلیسم خویش بیرون

میدد پوشیدن چشم از پرودوش شمار
کز دماغ خویش بیزیم جو افوش شمار
بیدل اینجا محمل بسکت بردوش شمار

در عشق پرور از نفس آینه بر گیر
بجاریت آنچه ز تحیل جنون نیست
تا چند زبان کرم کند محلبین لاف
حیرت خبر از رشتی آفاق ندارد
آینه ایبار و دو عالم دل جمع است
خود داری اندیشه دیدار خیال است

هر چند در همت قطع شود باز بر گیر
دستی که تنای بگریب از کرم گیر
ای شادی می با نفس سوخته در گیر
آینه شود هر چه بود عیب مهر گیر
سپردت کرمی با آن کرم دریا بگو گیر
دل را بطش آب کیم آینه بر گیر

دل محفل هستی منشین مجو اقامت
مرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
امید بگوی تو همان خاک نشین است
حرف نوشتم که ولی خون ز اینجا
بیدل بره عشق ز منزل اشری نیست

خیمازه بیار است نفس جام بچگیر
ای شمع ز آتش بر پروانه بزر گیر
گوهر بیرونم در ای در گیر
از نامه من در پر طاووس خبر گیر
یا آنکه کربسی مفت پیو گیر

کل مغزی تصور کن بهار کبریا سکر
ز حسرت خانه اسپا بیان کند شکر
به لازم برده بردار و حساب از بنا موی
رسان ز فتن است آماده هم خون جمع

زمانگی تراشش در کف پایش چنانگیر
درین ره تا ابد از خود دور دور و وفا
کریان چاکمی عریان من در قباگیر
بر ابا بی خودای خافل بچشم نقش ناک

حباب با پرده پیت نیای دارد از دریا
تسلیم سبیل در دریا بندار و تماشا
نگاه تا تو آتش پیوسته کرد ایوای جانها
ز بانی بخودی آینه تحقیق میکوید
سواد انتظار حیا بچشمت کند روشن
بالطاف حیا پرده بر روی حیدر بی

که ای خافل ز منده خویش را از حیاگیر
ز رفتار قیامت میرو و بر دل سناگیر
قیامت دستگاه همی این غمگاز عواگیر
که عرض هر چه خواهی خون نگاه از خود گیر
بعبت استخوان کن میرمه بال و پناگیر
ایان چشمی که خود را دیده با سنجی پوی

کدورت خیر او نام اند انبای زمانه بیدل
دم حاجت دماغ این غمگرا بر ارضناگیر

شبی که شعله شوق تو در آتش سیرگیر
بیرایع صبح همیای عرض کم لبت
طلیش کدور تم از طبع منفعل تر دور

جوان حکرم عرق بهره بود خاکستر
عموده اند مراد رشکیت رنگ اشتر
میزود و بفتنه ز غبار دامن تر

نداشت مانده عسری فنا فره
 که رفت آنکه بخورد و راسی صغری
 فروغ محفل با آبروی عمر سواد
 در ای قافله رنگ سخت خاموشیت
 ز نیک بد فرقه بستن بچشم عافیت
 تعلیم تو بجای نمی رسد بدل

بیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
 موعودیم حسرت رحمت است میکند
 نیست در بار دماغ آشفته کار این چنین
 رخسار دل بر لب در گردن خویش
 ای خرد چون بوی گل دیگر بر نغمه ما گیر
 کند درین نظر تم ای آگهی بر یگان
 سماعی جز بوی گل از قید بر این
 زندگی سپاید اسباب طرب معدوم

نمک زنده کباب مر از خاکستر
 چون یکس بر در آینه استیج مبر
 بجز نفس نتوان رفتن از لب طایر
 خبر مگیر که از ما گرفته اند حسرت
 غبار خواب بگش کن فکندی این بستر
 درین لب طلا بامید بخیه صیب بدر

گرچه طایرین دامن بر کردار و بهار
 هر که کرد و بسجلیت بر من نظر دارد بهار
 القدر صبر که باز رنگ بردارد بهار
 در گریبان که من دارم سحر دارد بهار
 در جزیره سپرداد ما را پنجه دارد بهار
 چند روزی شد که ما را تاه بردارد بهار
 از تو چشم شنایم نقد در دارد بهار
 رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود منور طراوت های دهم
 خیال زلف که واگرد راه در زرخیز
 نشانه ام سپرد راه انتظار جنون
 اصل طبع نفس صبح محشری دارد
 به مکنیت رسید ای طرقات رستن
 بر سبکاه سپهر فریب نواز داد

شبنمان منت بدل چشم تر دارد
 که عجز ناله ناکند جاه در زرخیز
 هزار چشم تکی از نگاه در زرخیز
 به سوز ریشه نهفته است آه در زرخیز
 نشسته ایم بر روز سپیاه در زرخیز
 شکست ناله مجنون کلاه در زرخیز

بچشم ناله ام از راضی مگو بدل
 کشیده ام نفسی گاه گاه در زرخیز

تا کنم از مهر من موزیک مستی آشکار
 بسوختن می باید آخر از کفایت پس
 غم نوایی گو که از ما و اکتش در دو
 دل بدوق وصل نفس منیزند بر روی
 سپر متاب از جاک جیب دامن دیوانه
 ای که سوخت نغمه از مال بر می و امی کند

جام میخوام درین میخانه یک طاووس
 دامنش بر آتش خود منیزند بر ک خیار
 آیه هم در ناله می آید بدوق گویا
 ای سوس اینه لکین سخت برنگ
 شانه در کار دارد در شیشه روزگار
 بر شکست نشسته ما هم زمانه تو دار

انتقام از دشمن عاقر کشیدن گار گشت	گر تو مردی این خیال بوج از خاطر دار
باتن آسپان ز ما کفر هفتان نتوان گشت	برق هم دارد چو باد باخس آتش سوار
از نفس جز صبح نتوان بخیزد در چشمت	
روزن این خانه بیدل تا کجا بند و عیار	
از بیکه زو خیال تو ام آب در نظر	ترکان شکر بسته ام زرک خواب در نظر
ای جلوه انظار پری سیرت	خو نلفظ نیست معنی نایاب در نظر
حول شده دل از تکلف اسباب زنده	یک لفظ بوج و این همه خواب در نظر
بجاره آدمی تکلف کجا رود	ادبام در تخمیل و اسباب در نظر
کله جو شربت لب و چشم جلا دهند	گر باشدت رعایت اداب در نظر
دیگر زیباته دم تنیت کجا رویم	بهر با سچو و نایل در خواب در نظر
آسوده ایم در کف خاکستر امید	
بیدل کراست بستر نجات در نظر	
تنج در دلت یار از حبیب نبرد آرزو	صبح شد به پرده از خواب که از پرده آرزو
فال آهنگ شهادت ز که در میدان عشق	هست با بسی بر بید ز پای ز خار مس
از زبان به نوای شمع می آید کوشش	کای اولیای زینت اینجا عاقبت در یاد مس

از کز بند ضیق دل فارغ کن آسوده باش	خنده باید داشت باب کوفتن خور بار مس
حاصل کار شگفتای ما آشنای گشت	غیبه را بعد از و میدان میشود و ستار مس
در جهان نیازی جز شهادت با نیست	شمع نیاز چند آنکه مقدورت بود بر آرزو
تا که این آبرو کرد ز تو اثر افزون	همچو شمع کاس باشد یک پر بر زوار مس
عوض بجز نیازی بسته اسباب نیست	خوب کرده کرد ز اینجا میدند بسیار مس
اشک قرکان است بیدل زک نیاز نیست	می دهند غنچه بر بالین چندین خار مس
کوشش و امید طومار استغنائی ناز	یعنی از فکر کار او قدمیکند بالای ناز
از غبارم میکند دامن تماشا کرد نیست	عاقوبتای نیاز و به نیاز بهای ناز
گر در یک شمع چشمی بر میندازد حیا	در برق یک پیرنگه می پرورد و سیما ناز
بهر او مشکل که کرد و نایل آغوش من	نم شد نه برده اند از کرد ز منیای ناز
بیکه آفاق از اثرهای نیاز ما پرست	در لب طبله نتوان یافت خالی ناز
که نظام دامنیت کیه و بدل خون کس نفیس	با نفاذ تو ام اقتاد دست پیرمای ناز
چشم کویا از تماشای حیرت آگاهش کند	بخت بزرگ است بیدل صورت دیبای ناز

نی برده بیت بنیت عیان را از من بسوز
خاک پستی ز آتش من کل کرد تا
یک جلوه انظار تو در خاطرم گذشت
چون شمع خاموشی که فروزی دوباره
ای محو چشم دعوی آزادیت خطا
اندوه عزبت آب نکردت بکبریت
مرم نکرد این از آشوب زندگی
از بلیبی من عفت هوا پیرس

از خاک میدید جو کلیم پرهن بسوز
دل خامل بیت از یک سو فتن بسوز
آینه میدید ز پیرایای من بسوز
میپوزدم پسر بدایع کس بسوز
یعنی ز بجه بیت برون برود بسوز
با کل نیت ای ستمزده راه وطن
جمیت برشته های امل در کفن بسوز
در خون طبعه شوق دنگت هم بسوز

ببدل غبار قافله هر زره تا زخم
مقصود کم بیت میروم از خوشن

پوچت پیر پیر فلک پمدار من
بختی کشند جرب سرتماز روزگار
ایمبار در طبیعت کظرف آفت
راحت کند بختی ایام نرم خو
ذوق حفاطت خاکها را بخیر و

جز بشتی زین که در مطلب نهان من
از زخم سبک چاره ندارد چهار من
از استخوان پسته برار و دمار من
از استخوان بخوبیش برار و دمار من
جوز بوبت مشکل بیت دهد آشکار من

بغذبت انتقام شکفت درین چین
بموفت بفتوی بختی کشتنی بیت
بگرفت آبجان هوا جرح میزند
گو پیر که فال عشرت پیمان زندگی
ماز بسو بسو خوشی باده می کشند
ما صبح کشی ترانه عبرت بگوشش من
بهدل دماغ پیوسته طرز فکر را

جوشش شگوه میکشد از شاخ من
از هر پیری که خنودار و برار من
کردش زلفت از پیر با اعتبار من
شود حجاب قابل مکیظه وار من
آتش به بوبت ز زه جو نیاید بکار من
دارم پیر که کاشته در پینه زار من
دندان مال خمار و مد تار تار من

زنگ طاقست سوخت اما وقت آغازم بسوز
این حسن عمر بیت کلین تاملنای توام
از زنگی در صلبت اما کوه بود برک تمیز
کمی بوم جوز صبح کام از عبرت خایر صفت
رفته ام عزیمت زین بختی نوای ز صتم
سو فتم از شعله من فامی حیرت نیر
یک نفس تریبت از شور خون ز جاستر

چشم بر خاکستر نالت پروازم بسوز
دور از آغوش خیالت یک کل اندازم بسوز
خوب نفس صدم بفرانگ بیت می تا زم بسوز
شکسته جوز کل از ضعیفی زنگ می تا زم بسوز
سپاده لوجها ز رشته می بندند بر سارم
دیدم ام انجام کار و دایع آغازم بسوز
جوز نکه در پیر هم می مایه آوارم بسوز

منت خاکم تا کجا جوغم بستی انگلند
خشمم در حقتم بدل کرا فرودم باک

نقش پاک را فرم ساز و به فرازم بسوز
میرید بر یک هزار سقاقتی نازم بسوز

هر کجا آینه ما کرد و از زنگار سبز
خودهارا تابع کیفیت کل بودنت
کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلود است

گر چه طوطی شوی توان شد مقتدر سبز
سنگ هم در رشته میفلد جو شد کوی

صورت خاکم و داعی اعتبار صیدام
رقیبین تو خطی در کل گرفت آینه را
رنگ می بندد لب خندان بزلت فوکل
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
خونم خط بر کار بستی صدقه در گوشم کشید

طوطیان را کم شود جز مال و پر منقار سبز
رشته ماراد میزند میکند با جبار سبز
صدها که اینت گشت نشسته دیدار سبز
اب هم میگرد و از اسپور بسیار سبز
ننگ دارد هم همی بینی درین کل از سبز
کرد آفر و فود کردیدم ز نار سبز

اروی مرد بدل با نهر جو شیرین است
بیت در شمشیر با نوبت جوم دار سبز

از جیب هزار آینه بهر بر زده باز
هشدار که بردای خودت بر با نیز

ای کل زه رنگ این همه سپان زده باز
دل بیفته و هم پت و تبه پر زده باز

با تیره ولی کس نشود محرم چشمش
خونم کرد دولت سعی فرودم جزویت
از خاک دمیدز بقا صدفه ندارد

ای بپرید بر اصلقه برین در زده باز
خاکی دمار آتش بسوزده باز
ای کل زگر سیاه که بهر بر زده باز

بدل به خیال است درین راه نقوی
اشخ و قدم بر زده تر زده باز

ای بخودی بر آینه و هم رنگ ریز
شورشکیت شیشه درین نرم قفل است
رذری ادو در وفا کده فقر صبر کن
ای خسته اگر سو بس آرمید است

یعنی غبار من بسیر نام و ننگ ریز
چندی بجام و هم شراب بزرگ ریز
بر شیشه خانه سو بس چند سبک ریز
مارا بجام آبل در پا کا لنگ ریز

رنگ ادب ز نختی از شرم آب شو
بفت بیت اگر بوم غنا متهم شوی
آرامگاه و حشمت رنگ اند خجسته
غارت سپهر شته ننگ کا فرتوسم
تا دعه گاه خجسته نازت کشیدم ایم
بدل کل بستی موبوم ما نفاست

گوهر نه بسته جو بوق به و رنگ ریز
جو ز نار با زا کچه نزاری ز چنگ ریز
خونم بر پستانه دلهای ننگ ریز
یا د از غبار ما کن طریح ننگ ریز
خونم سپرده که حکوم به رنگ ریز
این قطره را اسپمان به با ننگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
شمار کاغذ آتشی زده بت فرشتش
هر از صبح درین مانع بار صبر است
بعالمی که من از دست زندگی دادم
نور سستی مارا که انتق می بود
اشاره ایست باهل یقین چشم صفا
فک بپایز خمیازه پر خشم دارو
فروع دل طلبی خاموشی کزین سدل

همال بدوشن سوالبته کیر بار نفس
فشانن بر ماینت فر شمار نفس
کشته کیر تو هم یکد دویم کنا نفس
مکورد آتش افشوده هم دوچار نفس
بیت اینکه خمیدیم ز پر بار نفس
که دیده و انشود تا بود غبار نفس
جو صبح مسکیم از زندگی غبار نفس
که شمع صوفه ندارد بر بگذار نفس

ای دلت صدار از لب برده بیرون نفس
خو زیر خاک او از کرم نتوان کشند
پاز بسی آفتضای دوری کجایند
که شاید باورت از حیرت آینه پرس

گر خوشی رشته می بندد بعد مضمون نفس
اغنیای از لیکه در دیدند خویش قار و نفس
موج را آفر بر آورد از دل صحرای نفس
صبح ماینت شام مایمیدی غم نفس

در دانت میکند کمال عاوان
مصع آهت بدل که شود موز و نفس

سینه نشینی ز کلفت دل مایوس
کل کلف در غم بهار سپردن
ساز حجاب ندانست محفل استی
تا نکند نظرت انفعال تریس
صد چمن امید لیک دماغ شکفتن
غاله در اشک زوز عجز ربایی
صیقت محار انفعال رفر صقیقت

همچو دوید ز طبع آبله محسوس
مرد تخیل برست جلوه محسوس
سوخست دل شمع تا بچرت نانو پس
شخم مارا هواست پرده ناموس
نامه زکم که لبست بر بر طادیس
آب شد این شده از طهر تر و مکوس
جلوه عوق کرد و کشت اینماید محسوس

بدل ازین مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آبیا کف از چوبی

کاروان مانده آرد کردی از همت جو پس
از هوس با هیچ مانع شو که اینجا شکست
مانع امکانه اشکیت زکم می باشد کمال
در سبکاه ز نور از منت و زمانه منال
بغباری نیست هر جا منت خاکی دیدیم
لذت در محبت هم تماشا کردینیت

صبح برووشن شکست زکم می بندد نفس
میکند صید هم در پاتیه مال مکس
ای شرم فرستی دهری بیام خویش پس
شعله هم گاه صیفی میشود محتاج خیس
شد یقین که بعد موز هم نمی میرد پس
دل بزوقی بخورد و خوغم که نتوان کف

چون با گاهی رسیدی گفتگو با محو کس

بیت منزل خرمیایان مرگ شور و پس

لاوانا صبر کن بعد درین کلفت بهر
خوبی بجز آخر برود از خواهد نفس

مکن تاز بوده تا کجا بخت و مال و پزیر نفس
غم زندگی بجا برم چشم سوین که بشم
بهر کار فطرت منفعل خیال میکنند مخیل
ز ترانه ناله نوهر که بخودش هرزه گمان بهر

بهر شسته و قفا که کنم ولی آورم بر نفس
جو حجاب هرزه نشسته ام بفشار چشم تراز
که بر اعتبار گذاردل گرفت شسته کرد بر نفس
بهر را عالم به اثر اثریست در نظر از پنا

زندگی محروم تکرار است پس
از عدم جویند صبح ای غافلان
ای بخت جز شعله بباد غور
کاری از بهر توان برود پیش
و در توان است برودش شمار
بسی بر زار و همی بسته اند
بهدل از زندان نیاید از افستیم

خوبی شمر این صوره کیبارت پس
جای ای نجاتی تار است پس
ایچه که کردی میکشی دارت پس
هر که در کار است بکار است پس
خوبی ز خود رستی نفسی تار است پس
لین کره کردا کنی تار است پس
بوی گل را رنگ دیوار است پس

شکست فاطمی دارم بر پس از فکر و در پیش
نفسی می بست بر بهر اید ساز صحت
ببواز بودای هستی اینقدر نتوانی کردی
ازین صحافی حیرت کرد نزدیک که می راه
نفسیها سوختم در روض مطلب شکست
ز بخت تیره عاشق را به امکانیت
جو اینهای او بهامت باین بخت می آورد
غبار دل تباراج طشت های نفسی دارم
نکا هوش تا بهر فرکانی بکنین ناز می آید

کله موی صبی آبنوی بجز رودت شکست
بیک است کشت و چشم آفر شده در پیش
که شست این کابینه یارب بجز آب
که فرکانی در بر طایرین ارد چشم بکش
عوق کرد آه من آفر ز غلتهای تازیش
که فرکانی بهم آرد بسایمی میکند آرش
که خوب نظر آرم کردید فرکانی کند بر
صدای بود این دیوانه در آغوشش
باین تکین به امکانیت از دل گذرد

بجندین سبی بپر دم که از خود وقت بهدل
ربانه این شمع را با نقش مای خویشش

آنرا که از خود برد تنهای بهر انش
بهر خوب زبانی که بشوخی علم افراشت
رحم است بر آن خسته که خوب آه ندانست
فرمانی که در گلشن امکان نتوانی یافت

خوبی اشک بر از رفتن دل کردایش
کردند جو شمع از نفس سوخته در پیش
در گوشه دل برودند او اند فرانش به
صحیحی که بشهناکت به بانگ کلاغش

حیرت چو بستی محو می و همیسم
خاکستر از دو و نفیست الی فتانت
در مملکت بسایه ز خورشیدت است
از شیوه زنگین و با بسج مبرسید

تشنه در آینه شکسته است ای غش
آتش نفس فاخته دارد پرز غش
ای پنجر از ما نتوان یافت پسر غش
دل آن چه خون گشت که برود غش

بدل من ز می که در مکتب ای الفت
خاکستر پرواز بود و ما و غش

دل بکام لبنت چندی فرمی اظهار باش
فضیله دارد سخن بر معنی بار یک سج
با چکس همت است آن در معنی مباح
بی نیازهای عشق از تو ایجت میبرد
هر قدر فرکانگش یا جلوه در انوشه
داغ هم زنگینی دلیر که در کلزار نیست
نقش پای از مکار محو می ای بد چشم
بسیر چشمی ذره مهر قناعت بود لبنت
بهره از حسی تا یک گامی بود خویش کرد

سپاغی داری شکست ترک را مسمار باش
گردل آید و خواهی عقده آینه تار باش
چهرت پای کرناشی سلیقه دیوار باش
خسب موهومی دور زری بر بر بار باش
ای نکاهت مفت فرصت طالب و بار باش
گر نه طالع حسن با درخت استکار باش
بسی ای مانده در غمازه ز قمار باش
بسی مردم اند که در چشم خود بسیار باش
گرد بر مشق تو خطی میکند بر کار باش

چند مایه بود پیش آهنگ بجز یک نفس

باز موهومی که ما داریم کوبه تار باش

یک قدم راه لبنت بدل از تو نماند خاک
بر هر فرکان جو اشک استیاده بشمار باش

آه ازین جلوه نقاب مشروشن
دل اینسوده سنگ راه و فالت
چشمی از نقش این آن بر بند
ای شعورت خیال با ف جنوب
زندگانه قماش راحت نیست
همه بسفای آبروی خود اند
دوره مهر کاشان خودی

بجز در حینت ما حجاب مشروشن
کاشی خونج کرد و این حجاب فردش
اعتبار همانر بنجاب فردش
این گمانها بجا مناب مشروشن
تا نفس داری اصنطراب فردش
بگذرد گوهر تو نیز آب فردش
هر کجا باشی آفتاب فردش

بدل ایام غاره کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فردش

حیا ببردند سپید راز حسن کینش
بسیم نیزند شب بلعش سبوی
حضور آفتاب از سایه کرد خبر می

بری آفتاب شوخی زود عین کرد پیشش
مساجد در فم ابرو نشاند تنگی پیشش
زیبایی تار در آبی تکلمی کرد پیشش

وفا در هفت پنک تاثیر می باشد
برون از عوض نقصان کمال عالی
محیط عشق بر محور می آن قلوبی کریم
جو هیچ این که در موهوم که در بار نفسی داری
باین سستی فشار ابد استگاه رضع محبت کن
مقیم گوشه دل جزو نفس دیوانه دارم
زبان در بر همه منغلط است این نگاهش

هنوز از خاک مشتاقان ضایع میشود باش
مخوم قطره واری بود بر او دم بد ریاض
که در از تنک چشمی در صدف در میکند
برافت لبنت تا بیدای از پرواز بند
بکام خیس مگر از شعله با ناکبها شیا
که کز تنگی کند این خانه افتار در جزا
صدار اینم ریایی نیست از قمار کمرایش

ندام بیا به باجنت که دار و تو امی بدیل
مقیم روز و روز بر نمی از روز شهبان

ندانت بر دای موی جوهر صفای نه کنش
شکلب از از چشم فتنه یل غبار انگار
صیقل از صلوت بر روز خواجه نقاب کشوده
در این لظرت مکر دگاری نبرد زین کمان
رپا ز عشق تو در سپانو هزار عهد می کشد سر
بسی جو از بر پیش بدیل نکنت پیدا به این

بستم اشک کواکب کی ز با قوت شعله
مباش از پیوسته بر نه خافل هنوز در
که شش جهت بچو بر کوه بر هجوم اخوش
تا مالم داشت شیشه اری ز دم زو هم
تو از تخمه فضولی بگذر شکست دل ارد
مگر پرواز رنگ بسیل بر پیوسته در

جنبه باشی ز هوس خاک چو ز بر پیوسته
صح جمعیت با بوضه جانان ز کربت
ای نکه عافیت در زور مشق خواب پیت
فکر لذات تها از کلفت دل می آرد
خود شنای است تمانا که پرواز دولت
عمر با خسته قدم عاقبتی می ششمیم
تخلت با چکبه مانع جمعیت با پیت
پیش ازین منفعول نشود تا تو آری
بشو خوا می در یای ندامت و اریع

ای کل این بر من رنگ بر از بر پیوسته
ضم شکیر کن ای شعله بخاک بر پیوسته
بسیوز غره تنیده به پست بر پیوسته
تا بده عقده نشوده لب از شکر شیا
نیت بر آینه منت روشنی خوش
تبع بر چشم زور میگذرد از بر پیوسته
زره آن نیت که شیرازه کند و شکر شیا
موم مقدار بیاید به تن لای خوش
غول از و ششم مالیک چشم تر خوش

کاش بدیل ام یکم و ایزد
تا ز خاک بر خود بیت انم بر پیوسته

جو بخور لاف سنجای پشیمان باش
درین چمن بجه جانو نگاه دید اریع
شمار کماندهم از دور میزند چشمک
بقدر بر پیوسته با پیت اوج همته

کم کن عرق انفال اسپر باش
تو نیز بگردن که در قطار قمار باش
که یک نفس بخود آتش زین جواغز
بیاد و کف خاک خود و سپید باش

زنگ عقده دل چون کز شوق غافل
فکرتی قیامه مخ کلاه عفت است
برای هر جن و هر کسب است
خبر زادت بطلوی خوب نوشت

در می که ناخس موجب نمائند وند ان پیش
بهر لب پس که باشی ز خوش بویان پیش
تو نیز آینه بر تراشی صراحت باش
شبی خوش درین قحطخانه هم از پیش

دلیل و صفت افزون کثرت تبدیل
همین قدر که چشم آشنای با ما

تبارخ خوب و دوم همیشه در پیش
بمخون هزار عیارم خنده می آید
جوانه تن زوای غافل کنوز صبر که بر آن
شوقی بر منی آید و مانع نازیکتی
تا مل بر زوای حیرت و دیدار می لرزد
چو شیرت یارب خدایه تاثیر نفی

در آتش ریخته تا می که ایم میکنند کن
چو این کوه در فوج غولان و تارک
بکوشش نقش پذیرد نوایای هم
حسن از حیرت فرودم صفورا ابرو پیش
که تیره بسم بهم آورد ز فرکان کن
که رنگ تاپرا افتند خیا می شود از

بجرت رفته آنچه ویم خودم بدل
در صورتها که نهفته است در کل کرد

بزم امکا لب جام افتاد و در زانو

هر که بر آینه زنگ است میگرد و در پیش

از بر این مطلبم مگذر که مانده بسند
چشم صراحت انتظار آهنگ مشغول است
بسی آرام حرف و حقیقت بهر شایسته
دولت نیز حقا کینت ز بران به غیرت
احتیاج نیست فرایک و عیب و دروغ

ماله کم کرده ام مجویم از خاک پسته
نورش هر کار نیاید انفعال منظرش
خواب من جویند بچه بر می آرد از کلب
و انعطاف است آن شعله کاشاک پسته
مطلبی خبر کن به پیش هر که میخواهی

تبع خود بخوار است بعد از جاوده و شت طونج
تا ز بر نگذشته شود از کشت تر از سرش

ز برش و نیازی خنده با دار و دلکاش
نظر و اگر در ترک بوسه با اقامت کن
پرورش بر نفس زنگ بهاری دلیت میدهد
صبر ازادی دارد به بر این صبر مانع
کشت دول که از جوهر تیره می خواهد
انبار هر چند در حقیقت بسیار نامزد
اوب ایروم را هم در نظر هموار می سازد
رنگ برفه طاووس چشم بسته دارم

شکست با قاشاک کن میر پس از رنگ با
که شمع انجا عیان با میکش پیر از کربالیش
صبر لازم است بیاید کند وضع شمش
صدایک دامن افشانه زلفت بر سر او نهاد
که با قیبت در کار کوه تا بهت زند
نوبت در زینت جوهر شکر از فیه و نهایی
کجنگ نیست بگوده از سر بسم وضع شمش
که یک فرکان کثودن میکند حد زنگ

نام و اصل بنام یقین کی میشود زیرا هر	هستند از بصر می نشود و بصر عایدی
چون زار و اجابت بدل از ترشش کی دارم	که حسرت بخم می بندد بقدر یاد و بمانش
نخس محدودی بر پیشم خود موجود باش	ایا شتم از اینک از آنم که نتوان بود باش
مال صابیت شکر بعد ازین دل جمع کن	یکدور در ای بیخ کو و درین باشند و باش
چو هر قطع تعلق باب هر نام و دینیت	ایا اول جوارح نظرت بخود رو بود باش
شکوه در دمار بیای را عین از و عکاس	که همه صورتیک سوختی جز نفس در دوز باش
سنگ هم به انتقامی نیست در زین عالم	بشکست مستعدانش منور و باش
راحتی که هست در آنوش سعی بخود بس	بیکدم نوزش جوهر کاغذ خوابا بود باش
خانه آینه بدل نیست بر تمثال شک	بر در دل حلقه زنج کوشش جهت مسدود باش
جوانه در من افتاد ز رفت بر ارج بند باش	که لذت از قامت جسم کوشش بر او از باش
بروش ز نرگ جوهر پدیدارم بار اندوختی	که نتواند چنین برداشتن از خاک چمن باش
درد و آسایشی کن که آنگاه هر چه پیدا شد	نفس کردید بر آینه تحقیق عتق باش
تغییر شکسته تا در انظار نرنگ پروازش	که هر کجنگ پروازت غنچه در تباش

خارج تا تو از عشق جز آتش تبی دارد	که جز خاکستر نماند هستی نیست تخیالتش
بهر لگی که بردارند احوال من بدل	چونما ساز باله تا قیامت مال از زانش
اگر جویند میسر شود شکستن خویشش	توانم بشیند صدای زرد ام چو تن خویشش
چو گل بهج کمینم روی بهار بر بست	شکفتد از زاپلوی بسینه چو تن خویشش
بترک شمع درین ایچن جهانم رسد	بپوزد سویای از پاشش تن خویشش
گنجد صیقل خویشت گوشه کبره بینا	نشسته ایم جوهر منزه بغلک لبش خویشش
شکست دام بود وقت عاقبت بدل	جو بوی گل کنی از زردی بر پش خویشش
بیا نشانی چشم که در پس خود پرده شود	عالمی پرده است از شوخی میرانش
زرق چندین قدرش غرست اگر و امیر کجا	کل بیاد آوردن تا دل بدام آوردنش
نقد عاشق از دو عالم قطع بود اگر وقت	چون که رابطه ندارد دل نرگال استنش
ایست از خار غفلت مجا بر وجه ازلت	مهره ز این صغیر اجداد که سازد نشنش
یک نگرش نثار ما بسو بسن کشود چشم	عالمی را کرد نهان کرد از خود رفتنش
در زلفار فوت ز دست داغ بخت کشم	شمع زنگ برفته می بندد بیچاره بر منشش

فروغ بدل زمویی بر نم حاصل نشد	آه اثران تیری که خنک میکند در روش
صبا ای یک مشتاق از قدم فمیده نه پوشش	که زنگ می برد که می طبعه کرد بر کوشش
درین مانع اتفاق ششم کل میکند غم	نکاه کاشش با ما از نوق میگرد بر روش
زلفش بسایم دل از مضامینم چه میرسی	دو عالم یعنی باریک تر با من بر روش
نه خلوت با یلم با انجمن سیر انقدر دارم	که هر چه بر بر ارد شمع در پیش است ز روش
شکست شیشه من تا کجا فریاد بر دارم	تغافل رفت بر طاق بلند از زمین بر روش
غبار آلود استی که هم بر آسمان نازد	جو ماه نو عجا اهل خورشید غایت اهل روش
کجا در جنت اشک که جز بریدت با کرد	بعلطه زین نوله بر روی بر روش
بهار آلوده زنگ غنایت و می دارم	که که سیری کل در خاطر افتد میکند روش
بومل از ما توانه رخ عجا میکند بدل	
خارم آنقدر جودت که بسیم پوشش	
اشکم قدم آبله ز پاننده پیش	تا رفتن دل پای تقاضا نهند پیش
آنجا که بود تیغ تو خضره تسلیم	آن کجاست که جز تیغ بر آریا نهند پیش
سفت بست غنا چشمی اگر سیر تو از کرد	زین پیش کسی نیت دنیا نهند پیش

در صحت همه که قطره تقاضا است جز کس	تا کجا به در یوزره دریا نه نهند پیش
ما و نم اشکی و بسجود بر راهی	تسلیم و فنا تحفه بر جان نهند پیش
بدل نکردند که بیان ندرت	
آن دیت که در خدمت دلمان نهد	
متابع هستی دارم و بر سرش بود ما بودش	بصدا آتش قیامت میکنی که او کشتی روش
تو از این چه سرم جام دو عالم نشد وجود	نکاهی بودم هم مشت به کامی روش
ز بر تاپای من در حسرت دیدار میکلید	با آن ذوقی که بر هایت نه دل باید از روش
تقلید پر شکم از شوقی میکند اما	ر بس کیم مایکی آفریناری میسر روش
آه با در تراش آبرو تا کام می میرد	نمیدانند بغیر از خاک کشتن نیست روش
درین محفل رموز حکیمانه نماند	پس ای خوردنم شمع روشن میکند روش
تو خواهی بوی گل هوای تهرار سینه باشی	ز خود رفتن هم دارم نتوانم روش
میرسد از دستها نیشی بر آینه هستی	عدم با پرده شد تا اینقدر کرد روش
هر چه صفا بدل بر ما یکار ام زلفت را	
نصافت دیت آنچه هست اگر چه تو را	
دل را که بخشه که از آرزویش	جو ششم دهد غوطه در آرزویش

بخت که می بندد احسرامت بکین
 طراوت درین خاک از نیت ممکن
 فلک خواهد از اخترت داغ کرد
 بچانه و هم تا صبر باش
 چنانچه تو نام که در دوش حسرت

نشاندند بر زخم ما خاک کوبش
 که آیت دارد ستم و فویش
 بگو موزاجت ز چشم کدویش
 خیالی که بندد پری بر سپویش
 من از خود روم کرد دل بسویش

بروز از خودت که آیت بدلت
 مینش ندانش محوایش مجویش

بر که روم از فویش بسودای خمالش
 از کلفت آینه شاهی صدر کن
 بر کشتی ذره و خورشید بیانت
 هر چند بر روز جستن ازین نایع مجالست
 عمریکه ز جنبش شهر بسته نه خندو

طوفان کند از گردیم بوی جمالش
 بر جلوه ماثر میکند اینوی مالش
 ای مغلل عالم نظری کن بجالش
 دامن بختی شکسته سعی نه مالش
 بگذار که پامالی کند گردش پالش

بیدل بقیس کرده ام از گلشن امکان
 رنگی که نه پرواز بیانت نه مالش

بهار وضع جهان در بیم و بیکارش

بزرگ رفته نوشتیم مرات کلزارش

با پتاج مژده من فرو نمی آید
 ربایمی از کف صبا و عشق ممکن نیت
 بگریتم که در مفهوم در استین دارد
 جو شمع بیدل این باغ بسکه عجز نوبت
 ز شمع منور حقیقت محو که هم جو صواب
 بوضع دهر پیرا یا ز خلق گوشه گزین
 حسد ام ناز ز عمر ابدت از دارد
 ادب ز شرم نکه آب میشود و رنده
 ندارد این همه تعلیم بوشن غفلت عام

بلند با نوبت جبر نیت دیوارش
 کندهای نفس میکشد گرفتارش
 لکاهه بجز نرسد شکست مهر طومارش
 شکستن بر نکت بسی مفارش
 بهری ندارد اگر و کند و ستارش
 کهر بر لبت که دریا نمیکند بارش
 در آب خفته نشسته است کرد ز قارش
 شیشه ای که بپرده نیت دیوارش
 بر اه خفته بیا میکنند و ستارش

ره خنجر کده دل گرفته بدلت
 بیا جو آینه توارخ نمود بموارش

جلالزم جوهر دیگر نماید بیکر تنیش
 درین محفل که یک خواب فراموشیت
 جو کل در بیکر آینه رده ام خونه منی بشمار
 بخون بیدل از کوفتید ابرویش میری

بسپاسیت از موج خنجر سکنایا جوهرش
 کجا بپلوانند کس که نیا شد بشمارش
 به پرواز آمده رنگی بگر از شپه بریش
 بهر بودای طمن هم بپلواند بریش

کند کرد از کما این کوه خور بسیم یارب	بهر آنکه نقشبندی برده ام تا جوهر شمشاد
درین میدان مشو منکر تلاش تا توانی	به نوبت بگیری می آرد آفرینش
تقطع زندگی بسیل نفس مهلت نخواهد روز با نیا می روشن است از کبریا	
عمر باشد نصیب اصرار چشم خویش	جز آنکه یاد در کارها چشم از چشم خویش
زین حسن صد زنگ دریا تماشا کرده ام	بچه چشم در کارها از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه چشم کل کنم	رفتنی بیداری در هر صورت از چشم خویش
نه فلک را یک نفس می بیند از نگاه	تا کجا با در رفت رو بچشم از چشم خویش
شوق دیدارم بر آینه طوفان کرده ام	عالمی دارد بر این صمیم از چشم خویش
خیر موهومی دلیل مرا آرام نیست	می کشد ز در راه علوم از چشم خویش
انتخاب آنگی بیدار با عی که اخت بچه شمع افکنده آفرینش از خویش	
گرفته اشکم دیده تا به امان از رقص	چنین که دادند نام بیا در میان رقص
ز خود تهی شود شور خوب تماشا کن	لجام دل ننگه شده بستان رقص
کن تغانل اگر فرصت نکامی است	نزار کاغذ ما کرده لب پستان رقص

بانتها و نفس اینقدر جوی نازی	باشک صدف ندارد بدوشن مرگان رقص
مگر با دوشی خیار ما ورنه	ز خاک را لب نباید هیچ نتوان رقص
باین ترانه صدای سبند می لدا	که تا ز خود نتوان از لب نیت امکان رقص
طپش از موج کمر کل نمیکند بیدار نگرداشک من آفرینش صراحت	
مباد این کس کیم از قنور نوا	کف امید خالیست ام بخون نوا
مراشت ضبط نفس غیر عادت منظور	شنیدم از لب خاموش هم نوا
دل از امید پر از جهل حوت خفا	چار است ام فدا طونش از قنور نوا
حریف نیت ابرام بود ترا آب نیت	جزر کنیه ز فرهاد ستون نوا
ز بچه بهره بسیری بند چشم صبا	بر لب منفعل از کاسه نگون نوا
بویع انجن کبر یا زول چشم	طیبه و کفت همین یکدم بر ز نوا
بروی کس غمزه از شرم زنده شسته ایم	مبارکش بیدار ما اینقدر زبون نوا
ای با خبر خنوز نفس در هوای منقش صیغ از نفس ری تکلف نشاندور	
به جاک سینه نیت جو صبح آشنای منقش	یعنی درین سینه تک است قنای

ای داد که گفت نمیدانم غنیمت است	رسوا مشو بعلت نشو و نما فیض
همت به محکومت کشد سنگ اشظار	مردن از آن طایفه است که باشد کلامی فیض
حشمت خواب نازم کردید و صبح رفت	ترسیم ز کرمه انگشتی خود بنمای فیض
حسین از بود صیرت الفت میزد و	نقیده است در دول آینه پای فیض
عمریت در کین که ساز خوشیم	چین کرده است ناله کند رب فیض
انوشیروان همیشه اینجا و دواعی	
بیدل بقدر نفی تو خالیت جای	
کشم از بدایت به پای شک و تر محیط	کشای از سلیم پیدا کرد با دل در محیط
خور بولت خو گرفتی فکر آزادی خطا	آب گوهر گشته نتواند شند دیگر محیط
غیر بکار هم میاید ز دولت مغزین	نیت سیر تا نماند بیک لایع محیط
عالمی را همیشه زیر نگیں اعتبار	کز شوی بر آردی خویش خویر محیط
قابل تحریک باشم نیت طومار در	صفحه داری شاید از طومار ز محیط
محم او کیت کرد خویش میگردید	هفته کرد اب با دارد درون در محیط
دستگاه است ارباب منعی با دانه نیت	
بیدل از چشم تر خود میکند با محیط	

دارد از خطا نفس طبع سوس بر در خط	خبر گفتاری ز تاب نشسته با گوهر محیط
ای که بخوای جوارح محفل اصیان شوی	بیر ازین کردیده ات آتش جگر دیگر محیط
جون کنای می بایدت با کونست پیم	خانه دار و هم را از فکر با هم در محیط
داع مجرومی همان بند زور بر در پست	شمع را نیز از شم جانگامی دیگر محیط
جام نیت بر تماشای سحر موقوف نیت	از نصیب خضر و سیرت با بکنده محیط
لذت دنیاخی از رد تنجیهای مرک	کام زهر اندوده بر عت از شک محیط
حسین جز که اثر سیرت به تماشای نیت	کز کنی آینه از نور شید روشن تر محیط
بیدل از شر و لیده موی طبع مجنون ترا	
کز نباشد دور بودای کسی در بر محیط	
همه در دل گذر و وقف زبانه دار و شمع	بویوق نیت خیاکی که نماند از شمع
زنگ آشفته متلیع سوس آری است	در تماشا که پرواز دکان دار و شمع
بویوق نیت تماشا خمره باز کنید	کز فیروز بکین خواب کرا از دار و شمع
صنعت جودت عبرت نماند هوش با	صلوة چشمی است که بر نوک سنان دار و
خاسته صوفیه بیت استوده ولی است	بال در زین منقار نماند از دار و شمع
با نیت صبا حسین صویرت شاد است	رنگ خود را بر پرواز کمان دار و شمع

یک قدم به پیش تا بسجده بود چشم شاق قیامتکه شوخی است	بی تکلف هر قدر ضبط غنائی دارد شمع در لکن ناوک دیگر یکجا نزد شمع
بدر از بوختن رنگ بر افش در ریاب کیست پروانه که گوید بخت نزد شمع	
هر کجا قدم بیا و جلوه ات باز رکوع بج و تاب منوهای کبر که درین بیت که منافق از تو اضع صاحب و پیش راست می نازم جو شک از دیده تو بیکت خم کرد بر از فنا خافل میا	خوبه نو تا فک رقم به پرواز رکوع بجده انجام است هر جا دیدی از غار رکوع تبع هم خواهد نمازی شده پرواز بر میگرد و در مانع بجده ام ناز رکوع بخت نزدیک است بدل سجده با ساز رکوع
بوضوح یک نوا است از بیار شمع بدعای جت خور روشن شد فسک انجام کرداریم ما بسی خود را خود تلخ کرده ایم خامشی هم تر جبار حال ما است	برده تواند انقضی راز شمع پر بلند افتاد است آغاز شمع دیده باش صورت آغاز شمع هم پیر خویش است با انداز شمع بچین بد است بدل راز شمع

یارب از بر منزل مقصد چنانی مایم بر پانچ غیرت بدست با همیا شخص ستم به طبعی ز نیت ممکن وضع ایجاد نفس بوضوح آماده باشا کابیت غفلت از چیدل آشنای طلع غفلت میشود پرتو هم تر کار ز روی کم میشود هم جوین	دیده صراحتت من بدست پادل بدناح هر که ای بوز و نفس می یادیم کرده داغ ای از اصل کار غافل زنده که آنکه داغ صبح خود را شام کردی شام میخواهد رنگ بر آینه ما صاف میکرد کلانغ که در این راه دور از آینه روشن کس داغ
عمر باشد ششم جزو ابودت از قومی بدل از من کریم میخواهد مجاهد باغ	
عالم همه داغ است ندارد اثر داغ دل قابل کل کردن ابرار جزو نیت بهر لب بچیت کرده بحر مقیم از ناله میدرد بجای تر سیدع از مسیح کله بویی دفای شمیم طرا بیلای سستی کرد مقابل در رنگ خوش است آینه بوز فانی	در لاله ستار نیت کسی را فردا دزیر سیاه است بهنوزم سحر داغ در نقش قدم بوخت در مانع برنگ جوید و دود به سجم کنون بر کمر داغ دل داغ شده وصله زودا فرود داغ یارب که بپزد کف آینه کرد داغ بدل نکش جانم مانع ز برد داغ

جراغ

شعشع من کرم حیا که نکند بسوی جوان
 یابن بر صفت اجوامی دل میخندد
 آب که دید دل و ناله بهای بحر نوابت
 بری شترت ایام جوانان غلط است
 برق آن شعله که جز در دل بتیلم بود
 عجز من زنگ اشترکده ناز تو رخت
 غافل از هر که با پیوسته اهل نتوان
 دواع انجام نفی سخت عقوبت دارد

هر کجا که کند شعشع خیا تم بیدل
 شعله از شرم نشیند ز لایق جوان

بیزد که بخودیم بخشه از بهار بهار
 بوالی که بچین دواع به رواجی است
 چو کور است که خفاش طینت ز دلیل
 فضولی تو مقابل بسینه کینت
 در افتاب یقین صبح و این سخن
 میزد که بخودیم بخشه از بهار بهار
 چو بخت بر لب لبونش صیده ابع دواع
 لیسر خانه خورشید می برند جوان
 مسا و جلوه تحقیق کس با نینه در لغ
 جوش کمان تو طلا و پس بسته بر ریح

کند شمشیر سپیدی بخار و صفت ها
 از رنگ رفته بهار در عدم کند جوان

دور روز در دل خورشید جوش ز بیدل
 نماند در فرور جوان از ز دست نه انگ

تا سینه مرا و ضوی داده اند از آب تیغ
 بر سیر کز فلک ابروی کجست که دیدم
 به دم تپم مکنز پیش ابروی شمش
 مایه که در کشتی غارت کین است
 خون را در پرده بیانی نیر غدا ماه بود
 بوم مردی ندارد کجست با م در خطای

بیدل از رنگ خواب تو او کمین مش
 میکش یافتند ما چشم از کین جوان

تا نیکرود بت تاب نیشها بر طرف
 دل مصفا کرده باید بکجرت صفت
 شش هفت آینه مثال خوب نشت
 سپاه را از سنجکبیل اندیشه تو عظیم
 میرود اجزای ما جز بر موج در طرف
 بیشتر آینه میگرد و روشن از طرف
 کین کردید است اینجا کس دیگری
 نا توانا عالمی دارد تکلف بر طرف

عافیت با در تهاج تمیزی بود و جمع	کرد آدم کشتت آفرینجا و خوف
قطره دکوم که ام انبوا خودی خطا	مجدوریام اگر این عقده کرد و بر طرف
بیدل از پس شش همت خوش با غفلت است	
بینه خواهد می باله خوف کار بر طرف	
جای آبت که باله ز کثرت آن غفلت	بجز در قطره کی اینجا شده هم از صدف
بنت در عالمی بطلبی سیاب دو	دل صافیت بهاج دیده صیر از صدف
ترک مطلب کن از کلفت این بجز	بنت خوب پس لب صدف در امان
بقناعت که ام زه نبرد صحبت غیر	ضبط آن خوش خودیت غفلت حساب
اینقدر حاصل آرام درین بجز کراست	ای کراست شوا از محبت حساب صدف
کام تقلید ز منت نبرد بهره ذوق	بشریوش نبود در خوردند از حد
عوق شرم بهاج مهر لب اظهار است	نجیه در دز که هر جا که رسید صدف
طرف بناید بقطره ندر این بجز	سوج کوه شود می ناز بیدار صدف
بر عیال چه قدر بسایه کن خواهد بود	بد و دیوار گنوج خانه ویران صدف
صحت مردم دل از بخت بید است	آب کوه هر همه وقت بیت برند از صدف
زله ناید هر ص صید و خسته اند	ایستخوان خشک منقلب در انباز

اشک شوخت بقطره گیرم بیدل	طفل جنیدی بستانم بدست از صدف
ای از کس کسیت اینجهام مل کیف	شانه از زلف تو نبض کجی سنبل کیف
یا در خپار تو پیمان و افراخ میکند	پیر بهر مویم کنوز خواهد و منیر کل کیف
حسب خورشید بنقیاب از فکر عافیت	کل بهار در غنچه دار دل بسیل کیف
گرم در ابرو اطلب و بیاد مانع خواهد را	از فر این پشت فریادی براید صدف
قامت بمرثه لارفته را نمیاره است	چشم از اینت که سیلاب دارد صدف
از چمن ما سخن بیاب بسخن دل است	بوی گل تا دور مجر میرودا کل کیف
بنت بیدل در ادبگاه غموش مشوای	
شیشه زانو برین کوز که درین از قفل کیف	
بر خود از سباز شکفتن که کار دارد عقیق	در شور نامت بستیم در دوازده عقیق
بجو سعادت را خستد و نیز آیت زند کسیت	هم جو دل تا زنگ خوف نیست هار دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان	بست دور بر بلبل و لبر از دارد عقیق
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است	آب ماریکی بدوق لشکار دارد عقیق
بر صفا هر جا غالب افتد بر هر کس و ندر زشار	در بجوم تشنگیها اینجا دارد عقیق

لیکه با آب است این صحرای شکر
 اعتبارات هزار بر پیش افتاده است
 روز و شب نشین زیز زین دار عشق
 جان کنی با بر نام دیگران دار عشق

بیت بدل کاوش ایام بر دل است کار
 در شکست خود بجای حفظ امان دار عشق

رضه شکرین بچکه خیال نمانند عرق
 به نیاز تحفه یکدی پیستی برده ام
 بیت تا بستی منفعلی بر تنم است
 عالم زرد بر کون زرد در جای بر دم
 که دل از طیش نکند زرد که از حیا نکند
 که ز کرم جوشش فون من بکفی نمانند عرق
 نکت ای از دم تنغ هم گرمی که در انگنه
 جو قلم نمی بریم بری که گشت از یاد نکند

ز خود زوشی بره از لب که دارم سنگ
 تو ناهضای محیط غرور باش که من
 بود الفت این دشت عبرت از در است
 با اعتبار اگر دار پس معنی از رد
 بقدر شوخی تدبیر خلقت اینجا
 به سوز شیشه مانده عالم در کت
 جو شکر اشع حکایت فونم انوی
 ز صفتش فروری زده ام یک نام سنگ
 نگاهی آب ده از پیرم در از داغ سنگ
 کتاده روی گوهر خلقت دل سنگ
 عطا مباد شود دستگاه گوش سنگ
 تفاوت دو معدوم کم مدار بری سنگ

بهار صیرتم از عالم تقدیس اودیت
 ضیالت این همه دام نوز و غفلت ما
 بقدر رحمت خود کسوت نمی بینم
 صفا و دینیت با ریت در طبیعت
 صبا و هجانه و مایتم بر اردنک

جو نام تیکه نقش کنین بر بدل
 که در شکست مدار و بر رسیده است

گر خوب بود بد این تاثیر است سنگ
 بر بر مجنون کلان می گزینا شد که مباحش
 اعتبار است اینک باراد منم ما میکند
 بیهر سوایی کشته با جاز خوش نقش از این
 حسین که خوش تراکت یک قلم رنگ است
 بچو کدم میکند هر کس درین هفت است
 شینت لشکره باید فریبت تا او اشک
 غیره دیگر بودم فونز کنین در اشک
 سنگ اگر مینا کرد و نیست نقاشی
 کرم مجنون من باشد که مایشن سنگ
 بو انفضوا خند میخوانند بمانش سنگ
 آنقدر در بجای که بر می آورد مانش سنگ

شوق من بدل درین کبیر بر افسر و نیست
 ناله دار که می باله نسبت مانش سنگ

کرم نوید کسیت به روش شکست رنگ
 ای صبح کرد و مجمل تجرم باره نیست
 که فونش میردم بخودش شکست رنگ
 باید نفس کشید بد روش شکست رنگ

مانند نور شمع درین صفت اینچنین
بیش از خواند که در کینه رفتن به بار
شاید پیام بخودی ما باور پس

بالیده ایم لیک ز جوش شکست زنگ
جختت بیار همه گوشه شکست زنگ
ز فرغ کشیده ایم بگوشش شکست زنگ

بدر کجا بیت زهت کار درین چنین
چون زنگ رفته ایم بدوش شکست زنگ

در یاد گلشن تو که دل در هزار رنگ
از خود جو رنگ جرات پرواز شسته ایم
افراط در طبیعت عشرت که در وقت
خون بهار بدست عدم بل میزند
تا چشم از زو بر مت کرده ام سفید
کوهانی که قالی غارت میشود کبی
صفت بدین چنین ز بهار زار شکست زنگ
بهر بهار ناز تو موقوفی صفت است
عزبت زنگ باخته و حشت و لم
بدر کجا بیت بنام دیگر درین لفظ

چون کل گرفته است مراد زنگ
یار بکن بجز نیازم و در چهار رنگ
بدان کل میکند از لاله زار زنگ
که بسیم کنی جو نپس صد هزار رنگ
چندین سحر شکسته ام از انتظار زنگ
ای صورت شکست غنیمت شمار زنگ
اتفاق خوق خوز شد بگرفت زنگ
ای بوی کل بگفرد در واکه از رنگ
خون گریه هوشم این کل بهشت زنگ
گردانده ام چون زنگ بر رخ غبار زنگ

این دم از شرم طلب نیست زبانه خشک
منت چشمه خفراینه بر دازیت
بگذر از حال اسکانم که درین غم زنگ
اشک بخور صد قدر خوش قیام زنگ
عشق بزرگ ازین در سوسه با مشت زنگ
صفت غیر از عرق شرم شفاعت کر ما
زین لطافت نواز زنگ فصولی بختن

با هرف بود لحنی در بکار دریا خشک
دم شمشیر تو یارب نشود با خشک
بهر با ریخته تبال پر غنقا خشک
بهر از راه ندیم درین بحر اشک
وامن ما و تو آلوده بر آید با خشک
یارب این چشمه رحمت کنی زود خشک
نار بسد نازی می شود آب با خشک

بدر از دیده خیر ایم اتیک خونگ
خشک شیشه میاد اکنه صفا خشک

خیر فاموش ندارد کفکوبی ما نمک
جاده با خون زخم به خاک که میان بستند
بدن فانی این از آنات شوز استن
چشم راحت فواه در دل صحبت و مر
عجب چشم نیست با آن جوش شیرین
ای فرودم خانه ناز بگوشش آورده

تا یک بزخم ما باشد لب کوی نمک
که بخورد تا کجا با رحمت در هر نمک
دیده یاربت زخم و صورت دنیا
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا
تا تو دریا که در کار است در هر نمک
بیش تا شور خون ما که سید نمک

طنع دانا میخورد و غمخیز از نشانی غافلانه	خنده موجب بدل بردن دربانگ
این مانع کند ششم با حسن تفاعل	کل بر سر ناراحت کریم تفاعل
مزور مباحثه که این یکد و نفی هم	دار بسته نکاهیت بر ندر تفاعل
عزیمت که اول تشنه لب دوزنگاه است	یار که بگرود بر سر کلاه تفاعل
که هر دو صاحب تشنه دیدار میرو	ای جان تفاعل مشک تشنه تفاعل
	بدل شرمگشای که در عالم عبرت
	کس بودند بدست بنقش تفاعل
زخم تنگی ز تو برداشته ام بچو جمال	ریشه واری نظری کاشته ام بچو جمال
قائم زین جنبه تا بزرگ برک کلی	از چشم لب انباشته ام بچو جمال
عاقبت بگرشم بچه فرد سنها کرد	در دم تیغ سپرداشته ام بچو جمال
سقف کوتاه فلک مروض رضای نیست	از خمیازه مع افزاشته ام بچو جمال
نشود بجز کمال کلف همه بخش	در لب ایند کند اشته ام بچو جمال
تا توانم به قدر رهبر قدرت دارد	اسمان بر فروداشته ام بچو جمال
بدل از بستی من با برکاب است کند	شام را هم بچو انکاشته ام بچو جمال

نوبهار آرد بباد من بجا رکلی	تا بجای رنگ کرد انم بگردید رکلی
صوت آن جلوه غیر از صیرم خبر نداشت	هر قدر به پرده شد آینه کرد آله رکلی
ای شمر در سپک رنگ آرد و کرده کبر	چشم و اگر ز غمی آرزو با بخت رکلی
در کلبه تان که رنگ بو معنی سازد هم	عالمی را از تکلف گشت بر بطوار رکلی
در بهارم دماغ کرد آفوکینین رنگ سپ	سپانویز با دوه یعنی به مجال یار رکلی
بزنغی سپاسیت ز صحت محفل فیض کج	نال شوای رنگ تا چشم کند سپر رکلی
انقید رطوفان شوای صریح دیدار کسیت	اگر شکست رنگ می ناله لصد منتظر رکلی
	بدل با پنجره شله آواز خست
	بدل اینی در شب از رنگ آتش بپور
بلیل الم غنچه گشت مستمرا از کل	ظلمت بجا عشق به مدارا تفاعل
بر دوازدهمی اثر درو مدارم	بر ناله به بنید بریات بر بلیل
بر دامن پاکت اثری بنیت ز فوغ	ششم نه دند از هر کوه غمت لب کل
اینه دریم به مجزوه ربایی	اشکست اگر ناله کند باز منزل
روز و دیگر قدیم گشته فادیم	کردیم قنات کاشتن بر پیرین
خجالت شمر ز صفت پرواز شمر ایم	بدل بچو امید توانم کرد تو کل

عمریت چون کل میروم زین بنام جوان
نه پنجه دیدم نه چمن نه شمع توانم نه لکن
مخویر پارسیدان لیسید و ناز کلستان
تهنانه فلق بخورد بر صحن محفل میکند
کو فتوت کو این سخن در فکر خود دارم و طبع
چشمی که با لیده ام زین بنام بیرون صده ام
فلتی است زین که در هوس بینی ز افق تو
کام دل جیبت که حاصل نشد از ما بگو
می آید آن لیسید پیرش از یک عالم نظر

از رنگ نام بر بگر از بو کی سیاه در نعل
کل کرده ام زین سخن نام جوان
من با دل دماغ اشیا ز طایفه پیش لا زور
خوشیدیم یک میزند زیر کمر ناز در نعل
چون شمع پیر تابی من دارد در میان
و خست کین خوابیدم خور پنجه در نعل
شوقیامت در قفس شوب طوفان در نعل
عمریت میخواهد ترا این خانه ویران
می در قفس تا کنج لب کل تا که با در نعل

بیدل ندارد نغمه با از دستگاه عاقبت
چشمی که کیر و بگدش خور شمع قرغان
در نعل

ز من عمریت میگرد و در نعل
ز خاک ما قدم نمیدارد پرواز
پیرایان که میجویشیم خور موج
زرا شکوه آه مشتاقان پیر سپید

ندامت با که کردید اشیا در نعل
مبادا شکنی در زیر پا در نعل
طیبت خور کرد در هر عضو در نعل
بچشم لب پیمت از دیده تامل

درین محفل کسب محبت کسب است
گرفتارم گرفتارم گرفتار
نپسرون پیدل از پیدا ایم است

همیشه کار دل افتاده با دل
غمیدانم نفس و ام پیت با دل
بوموج کوه سرم و ز زیر پا در نعل

بصورت بیدم اما بیسی
بود خورشک پیر تابی با دل

فانیت ادب نماند من در پیر سپید
شکیر فنیام چه قدر داشت ریایی
ز صحت هوس پرافتا درم آنک شرام
ای شوق که اینیت طشتهای محبت
بی تابی سپاز نفس از درد خونی است
ای راه روان منزل تحقیق بلند است

پرواز گرفته پیت شک در پیر سپید
عمریت که دارم وطن در پیر سپید
طرز نوس کشت کس در پیر سپید
بیر تا قدم من بشکن در پیر سپید
ای عاقبت آتش منکن در پیر سپید
باید تمام چند زدن در پیر سپید

بیدل هوس آری بی پرواز که دارو
محویت غبار تو در من در پیر سپید

ای جوش بهارت جین آرای تنافل
عمریت که آواره امید نکا میم

خور چشم تو سیر تا قدمت بجای تنافل
از کورت چشم تو بجزای تنافل

آن بر سر که در گوشه چشم تو مقیم است
از حسین درین نغمه امیندگی نیست
در کار که هستی موهوم ندیدیم
از بسا نوحیت به قدر سحر فرود است

دنباله دو اندوخت به بنیای توافل
ای آینه اینه قول شو تماشا بی توافل
نقشی که توان بیت بدیای توافل
کیفیت نظاره پیرایای توافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تونه محرم ایامی توافل

گر کند طایر پس صیرت خانه بیابان کل
بیکه خوبان از حجابت غرق خلعت مرده
موی چینی که به سپاس پییدی میرسد
فیض فاموشی بیاد لب کشود نهاده
آفت بکادویت باز زندگه هشیار
شوخی اظهار آفریا صراج مانده است

دستگاه رنگ او بند چهار در خواب کل
در چمن مشک اگر آید بروی آب کل
شام ما هم میتواند تبدیل از تماشا کل
ای از خود توافل به بین در غنی وارد کل
از طراوت خانه دارد در ره پیرایت کل
آتش در طبع رنگ پست ندارد تباب کل

عمر باشد شوخی طرز خواصی دیده ایم
میکند از چشم من بیدل بنهار بیابان کل

در راه تو صد رنگ حسین رخنه تا کل

ای خوش فرامت همه جا جو ز پیرا کل

کلش چقدر رحمت دیدار تو دارد
ششم صفت از بحر نظر مریح کنیم
عالم به یک بیت کشت دفتره دارد
سیر همین بخودی ارا لیس بازی است
دلدار پیر نامه و سبب ام که دارد

در شیشه هر رنگ شکسته است همه اکل
غیر از عرقی چند درین نایح حیا کل
اینه توانجا به بر از صیرت ما کل
که مریوی از خوشش بر روزگ سبک کل
اینه توانجا به بر از صیرت ما کل

بیدل پیر او ام تماشا ی که دارد
اینه گرفته است به در دست دعا کل

بچه شعاع از خوشش برداند از وحشت بزم
واعظ به گمانه این صیرت آبادم جو صبح
وحشت اتفاق در کرد سپهر خوابیده
تا یکی بنیم بچشم بسته و انج یوفتن
نیشتم اگر مقیم صفوت اندر است کعبت
بستی من بر بزم سحر از بی صفا
رشته لبم از کم گشته های یاد
عالم گمانی از وضع تفسیر بر تربیت

لیکه در من صیدم از خود زیر پا آید بزم
زخم دل تا فرغ و از روز باخ چشم
میکند خلقی جنون تا من که بیایم بزم
هم جو افکار کاش فرکانه و اکتفا کنیم
اینقدر در چشم که فریاد است پرور بزم
خاک را از کرد خشکهای آب کوه بزم
تا بیری از خود بر ارج صد که بیایم بزم
من تو کردم با تو من اینها نیاید با بزم

بستی ملا و پس من با صدق محض ماند
دعوی دل دارم دل نیت در ضبط
پیر کشت صفت نادانان دل گیر و نهو

ظلمت ما بر میندارد حسره افراز بر دم
خبر باشد نافذی کشتی بی لنگر
میکنند یاد تو از کل صد جن رنگین تر

کاش بیدل پیش از آینه غرور خود ببری
خلعت پرواز چون ابر از عرق بریزم

بجرت پنجم یعنی بدل تنگی وطن دارم
وداع آماده شوک شوق استقبال من
درین صحرای بیزار شست اجزای زمین
که آیم در غافل کرد و صیرم ز ایل
نفس پرورده رنگم باین ساریت
ز اسبابم رهای نیت جوهر کار
هر افسردگی بدل مباحش از ناله غافل

خیالی در نفس خونم گیم طرح من دارم
که من جوهر برق از خود رفتی در آمد دارم
غباری هم که از خود چشم شد من گفتم
تو بر آینه بر هم نه که من دروغ کس دارم
به رویانه به ستوری همس یک پیر من دارم
درین محفل چندین شمع یکبار من دارم
که من بر تو بجای عالمی آتش فکر دارم

بجز آینه عالم مثال خودم
هر چه می گفتم از رو تقاضای سبت

بها که درش رنگ بپشت با خیال خودم
جو استیج پیرا لب سوال خودم

ز جنتی آنت با آیم شوای هر صی
ببار نامزد کس محرم تماشا نیت
وداع باز نمودت ضعف پیکر من
بحریت آینه ام به نیاز هستی بود

که من طراوت لب شکر خیال خودم
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
ختم اشارت از ابروی به اهلان خودم
تو صلبه کردی و نگذاشتی خیال خودم

درین ام کده بدل در مجلس آرای سبت
جو شمع سوخت و تقای انفعال خودم

چشم پوشیدم بر ما و من استغنا زدیم
سینه اسباب از منموززل لبین اتی
بسیار شوبه بدر و غفلت امروز نیت
حسرت اسباب برق به نیازی علم
سینه ترا شوبه کثرت و صده هم کوچه
ای تمنا بسینه ما نذر تو هم کن که ما

ز غره بر هم زد من بر هر دو عالم پذیریم
انتخاب بود نو میدی کزین اجزا رویم
شد قیامت اشکار اندم که بر فردا زدیم
دل تقاضای آتشی از دست برد نیاز زدیم
یاد آن موهر که ما بر وز این دریا زدیم
مسطر بر برجه از موج بر عشق زدیم

شام غفلت کفت بدل پرده صبح شعور
لیکه بحیرت پیرمه با در دیده بنام خودم

خوبی کاغذ آتش زده مهار تقایم

طاووس چمن زار بر افش از فغانم

نواهای دل انبند و کوشم فرزند دل	که من از فمم بسنگ به شهر فرویش میوزم
اشک شعی بود یک عمر آبیاردانه ام	سوفتن فرمن کنیده از جلال اصل بودم
ذوق قبرش می بال بمانظر کسیت	کم کرد سپایه مو از سپرد یوانه ام
رفته ام عمرت زین محفل بیاد مبلوه	کوشن نه بر روی گل تا بشنوی ای پانه ام
کلفت دل مسیح ها اغوش و لغت نکوه	از دو عالم بر روی وز تنگ این خانه ام
مزرع آفاق آفت فرمن نشو ز خاکیت	بچو مور از زرشه ترسم بر برادرانم
لیکه بریم نمینند بچوهری اغرای من	چو زدم شمشیر کار بر یو لیه دندانم
زخمی ایجادم از تبر بر من آید و دهانم	در شکستش گشت کم بوج موسی چینی
صبح بودم که بسکود می بادم میرسیم	
بخت جانم که بدیدل خشت این دریا	
چو دریا یک مقام سحریت شوق بخودی شوم	عنائی کناری دارم و طوفان اغوشم
قبای بهم مشکل که باشد اطللس کردن	در عالم میشود که عدم تا چشم می شوم
بکرت لیکه جو شیدم که انچه در دهر کاشتم	من آن آینه ام که شوخی جوهر بندم
نفس عمری طبع و مد عادل نشد	بوانی در شستم بمطلبها کرد خاموشم

یک بر جوق جوهر ایجاد جیا نیم	شوخی بر و برک چمن آرای بی ماینیت
از دیدن چشم به بندید صد انیم	کم سیت اگر کوشش دلیل ضربایت
چون آینه با همه تن آینه با سیم	و اما مانده عجزم بر و برک طلب کو
بگذار که یک آینه از بوبت بر ایم	می بسی خوز راه بمقصد نتوانم برد
چند آنکه رود بی بسکل سپر هوایم	چون نخل غریب سوس مانوانم کرد
عالم قفس ظلمت ما بال هما نیم	بر و از سعادت جقدر بر خوشنایت
تا بر نه گشتن همه آواز کدایم	اینه ایبرار غنا پرده خاکیت
دلدار نقاب که ندارد بکشتایم	کوبن زنگاه می که یک سیر کسانم
امروز که در سبزه موتایم دو تا نیم	ز حدایت که مکتابی ماینه خیالیت
بندل بتکلف اشرفی صرف نفس کن	
عمرت می کایه تر از دلت دهانم	
بچشم لبته شمع انتظار خوش میوزم	شمار بسکود جز نکار خوش میوزم
هو آناهاف ترک کرد و غبار خوش میوزم	نمیخواهم نفس ساز دل بیدعا باشد
که کجا میشود چشم دوچار خوش میوزم	مکنیا هم آتش در هر کج دارد شمارم
بهر جا میفروزم بر غبار خوش میوزم	نه نور ضلوتم غبار محفل شعله شوم

کنند صید نازم هر قدر از خود برون آیم	بزرگ شمع زنگ رفته می بردارد آغوشم
بزرگ ناتوانم در خیال پیرمه کوزر چشمی	که جز تار نظر آواز نسوان لبست برداشتم
به پند روی سیاهان بویس تا چند طای کرد	در ای محمل شوخم کجا شد دل که بخوشم

شکستن اینقدر ریاضت در زنگ خزان بیدل	درین بر دانه کردی کرد با شد رفتن پوشم
-------------------------------------	---------------------------------------

باز دل بست نوانیت که من میدانم	آن نوانیر زهایبیت که من میدانم
چشم واکرم و طوفان قنایت دیدم	زندگی روز جزائیت که من میدانم
حیرتم سوخت که نزد دفتر شفای او	جبل هم پیشه نماست که من میدانم
طلب بدین طبع بویس عشق وفا	کار دل نام پلاست که من میدانم
خونم آفرینکف بای کسی خواهد بخت	این چهار زنگ ضایعت که من میدانم
دل ز گویت در خیال لب قدم برد	آخر این آیه یانیت که من میدانم

بود عمری بزم دل بر نشود نقاب	بیدل این نیز ادایت که من میدانم
------------------------------	---------------------------------

بزرگ خانه ز بس ناتوانم افرایم	سوده خره فرسوده شد پیرایم
درین محیط مقیم تنم جو حجاب	مباد چشم کشود ز تپ کند جابم

حرف مطلب شک چکیده توان شد	صد اشکیت نفس در شکست میدانم
غور خود پیری آینه نمودم نیت	جو انفعال عرق کرده لب پیدایم
هزار زنگ ز من برفت از نیرنگ لب	اگر غلط نکنم اشیا منعت ایم

نگاه جاره ندارد ز مردی بیدل	نشاند لب مژول در دل بوی ایم
-----------------------------	-----------------------------

از رو پتاپ شد باز بیای می یافتم	جول جویس در دل طبعین با نمانم
خاک را نفسی خود اثبات چمن کرد لب	انقدر مردم بر راه او که خانه یافتم
خوبه سحر زین جنس موهومی که	کریمه اس ز خود صدم دکانه یافتم
دشت نماز کین بگریم جوش زد	تیر شد پیر نفس تا من کمانه یافتم
خورجها بر سمت مجوش من باید کرد	شده سجادتها نماز تا استخوانه یافتم
بجو آن آینه که کشال می بار و صفا	کم شدم از غولش از هر کسیت یافتم

زندگانه هزاره باز حوسه نشویش بود	بیدل از قطع نفس ضبط نماند یافتم
----------------------------------	---------------------------------

دوش کتیف نبطاره جانان رفتم	انقدر صده عرق خد که بطونان رفتم
پیر این انجمن آمد و رفت بسجرات	زنگ شد کسوت من کاین همه عزای رفتم

بی نشانه اثرم آینه بوی کلم عجز رفتارم مقدار بنوشش مجید بمقدار کاغذ آتش زده دماغ تو داشت طیش کل بجرم بوی کلمی می آورد نکه دیده قرمانیم از شوق میرسد جرات پارسه بنده طواف محبت خجالت نشو و نمایم بدم یاد آید	زنک شد کبوت من کاین همه بیا ز رفتم که بطوف قدم آید بایان رفتم که ز خود نیر به پیمان جواغاج رفتم رفتم از فویش ندانم کجی عنوان رفتم پیران جلوه بر می داشت که نه باز رفتم صبرم زنک ادب ریخت بجز کار رفتم زنک ناکرده کل از بهره امکار رفتم
--	--

بای بر آید شد دلیت تا برف پیدل بیکه از وادی امید شیار رفتم

جوشنم تا نقاب اعتبار خویش شوق کردم کف بامی شرم ای کاش از به اعتبارها بوجه یکتامل در پس محبت نشد حاصل بپسید از قناعت مشربهای حجاب هر جا فکر است نیست مخوری نمی باشد	اشرفم زنده که گفتمم کفن بوشم کردم چنین کردیم رعد زنک خجالت و طبع کردم بیطری که فرف خوانم ز خود رفتن سبب کردم بباغ آبروی در ششم شد رمق کردم بوسه های فلنا بود این که خود را سخی کردم
--	---

نفس از وقت نکرم بجوم شعله شد پیدل در بجز دلتی دیگر بدوری منیر نم در دل پستار تا ملشش خود شرمه کرد با که گویم در بگویم کیست تا باور کند تید الفت گاه در راه راه نتوان رفتن دور کرد و غمخ اماد در شما و نگاه شوق سوی پرنکی نفس مردم پیام می برد رفت آن وقت که ساز شوق گرم بنگاه	نشینم آنقدر در خون که صحرای شوقم خیر من باری ندارد و جز نکه بر اعظم معنی موهوم معنی دل بدنیاستم آن ببری رویی که من دیوانه اویمم عمر باشد جز نفسش آتشیار بر منیرم تیغ او نرویک تر از زرک بود با کرم میرسد کردم بمنزل شمشیر از رفتم بجز بسند از سپهرم کبر اکتوز بر مرغم
--	--

پدلی از بس ماند هم خون کوه زیر بار درد تاله های کرد میگرد و بجهت از او منم

پودیم پیرایا و بیایی ز سپیدیم آن چه پر و بالیم که در حسرت پرواز ششم همه تن آب شد از یک نظر اینی افزانه هستی چه بود خواب فزون داشت	از خویش کن ششم و بجایی نرسیدیم کشم غبار و هوای نرسیدیم باهرزه نگاهان بجای نرسیدیم مرویم و بتعبیر فنای نرسیدیم
--	--

مطلب نفس پر مهر شد از در طلوع
از باد که آتش بیداری نرسیدم

بیل من کرد بجز و قاندرنگ

رفتم بجایی که بجایی نرسیدم

تجربیک نقابش که شود مایل بر گشتم
ز تجدید جهانی رشته می بندد بر گشتم
مهر سید از اثر بجایی پس بوف گشتم
اشارت که کم از دور می کرد و در گشتم
بسیم و زره امکانست فقوم بپرزورده
کلوی جوص می افشرد و از ان گشتم
بمیدانم به کل دامن کشید از دست گشتم
که زیادوی است جز منتظر بیدارم گشتم
جوانه نو بان بستی شکست از شب گشتم
که خاتم هم قدح کج کرده می یابد در گشتم

بخشم میازم اینقدر معلوم شد بیدل

که در دست ضعیفم از چشمم لاغرا گشتم

به پس بسازد و برین از ترانه که ندارم
توان بیدیده شنید ز فانه که ندارم
بسی بازوی بسیم در محیط تو کل
شناورم با امید کرانه که ندارم
هزار چاک دل آغوش صده رم به بختل
هوا پرست به کیوت شانه که ندارم
بچاره سازی و هم تعلیم متخیر
مگر حضور زنده آتش نجابت که ندارم
دگر به پیش تو از برود در او بکه نازش
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که لب با لب هزار شعله طلبد
تشنه کنی که بنود آشیانه که ندارم

ز یاس بیدل با کل نکرد شوخی آبی

نفس هر لسته طرا اند ز دانه که ندارم

باین طاقت نمیدانم خواهد بود انجام
نکسش نقش میگرد و اگر کشیدم بر نام
درین گلشن بهار صبرم آینه یاد دارد
اگر ظایر شوم طاووسم و ک غزل با دلم
شکوه صیرت دیدار قاصد بر نمی تابد
مگر در محفل جانان بر د آینه پنجم
صنوبر دارد ز مغز استخوانم برقی بود
لطوف بوفتن هم کیوت شمع بیت اوجم
بدرخ تیره بختی هم نمی یابم با پستانه
ببوز فونیش را از شمع ناروش
مگر از خود روح تا مدعی دل بوفناید
هدایای در شکست رنگ میدارد لب لطم

ر ب پس با رنجی است می گشتم از زندگ بیدل

نکسین در خود ز و رفته است از بیکشی نام

صحبت ما و مانع تمنای سپانده ایم
کل میکند ز شعله خاکستر آشیانه
ترک طلبی بوطیبی مقابلیت
آینه همانز لطافت که دورت است
چون شمع بویسته خمره تا با ر پانده ایم
بال شکسته که لغتقار پانده ایم
آینه نفس با بیچار پانده ایم
نفس بری شیشه بخار پانده ایم

<p>طابوس ما با جوارغان حضرت است از پس تنگ بضاوت درویم خوراک گرمیست شکست در عالم بگشته کرد</p>	<p>اینه فاشه بخت از سانه ایم یک قطره اشک بر همه اعضا رسیده ایم ما هم دلی به بیلوی منار سانه ایم</p>
<p>بیدل از بچه کاری همه اهل میرین امروز ما رسیدیم به نوار سانه ایم</p>	
<p>بهر خطا ز لبت مهربانهای بسینه ام معی کوچی دار و دل ز دماغ انتقام صیرت حکام تقویم ضیاع خوانده است بیکه شده اینده ام صاف از کرد و در تهنای فوقه ناموس بر سواهی کشیده از قضا تا کجا از خود بر ایم جوهر سیم که شست</p>	<p>جوهر تیغ که کل کرده است از اینده ام روشن است از آتش با قوت دود ناخه واری ورق کرده اند ام بار نیام راز دل تمثال می بندد بر زور بسینه ام تجیه ما بر روی کار افتاده لیک از اینده ام بر سواهی است تشویش نفس بهار نیام</p>
<p>بیدل از افریده که با جسم افروخته ریخت از سینه ما آمد فوقه بسینه ام</p>	
<p>از سوس خورشید اگر بر سر برود زندگانه خورشید مایه دیگرند است</p>	<p>خور تا مل شده که بیاز نقش برود تر شدم خورشید تا آب بقا برود</p>

<p>تا توانا در دماغ فنج ام پرورده بود خوشام آفر بر بار منت پیر کرد هر کجا رفتم خنجر زنده که در پیش بود یار هستی پیش از ایجا دم دلیل غی بود ششمین زمین صحنه تا یک سوت آمد</p>	<p>بایال عطی گشته تا هوا برود بکرم خم شد بر پیش پست دعا برود یارب این خاک بریش از کجا برود خور سبال او بهیچ پشت دو تا برود بارها بر ام بردوش جبار برود</p>
<p>طاقم از نا توانیهای فقر کار برداشت یکت که بیدل زور صد صا برود</p>	
<p>ز پس ضعیف فراموشی تا بر م هنوز جلوه من در نقاشی نیکیت از نظر از کار شک حکیده این به نیست رایس قامت خم گشته تا لام نفس است من آن سیم زده طفل که ما در ایم ر میزدت استی من ز پاد دلی</p>	<p>جو صبح تا نفس از دل لب بریم خیال او به نکه کرده اند ز بختیم تا ز بختش فرما ز کشید تصویرم شکسته اند زور کمان بر تیرم بجام دیده قربان افکنده شیم جو صبح میروم از خویش تا نفس کم</p>
<p>ضایع لضعف تا ز رفقه از کفم بیدل که من ز خویش روم که کشید تصویرم</p>	

چون که میریبت و این چشم مرا خودم
شیشه مارا درین نیم استیج شکست
نقد با نفیس ای هم در این افتاد است
بخت جلا هم ز آرزو افیای کردنت
چشم می باید کشودن صوره کو موسوم با
سردر یا قله را در فکر خویش افتاده است
نبت فرصت غنیمت پرور تو فی رب است
هم صوفی گمان شیوه به ربطی ما صریح است

زیر کوه از سپاه دیوار فرکان خودم
از شکست دل مقیم طاق بسیار خودم
در هم بی صفا بیرون همیای خودم
بچو سپه بان پائی با بر وقف دندان خودم
هر قدر نظاره می خندد و کلت از خودم
دامن آن صوره در دولت از کربان خودم
میزبان و رضی اهل اربت هم از خودم
گر بهم آیم کی بر دولت و امان خودم

گوهر اشکیم بدل از کد از ما میر پس
انقدر آب از حجاب وضع و نیاز خودم

و اینم از کیفیت اکامی او با هم هم
انقدر از شهرت بیستی خیالت ما با هم
بیکه فرصت پرافت از سوای دولت
محل موج و نفیس و شش طبع نمکنند
زین نشین نغمه شوق لب پانز کرده که

چسب ساریت نقد فرصت نا کام هم
کز کین من جو شبنم می فروشد نام هم
از و صالم و انغ دل میخوشد از بی نام هم
عاقبت در کشور ما دارد از آرام هم
سپاه دیوار دارد وزیر پست با هم هم

آنجا در صفته و انج محبت دیده ایم
و نظرات توان به نریک توفیق بد نام کرد

فی سکتور دید و رایسکه در جرم هم
این فیوز بر بر هر که میخواهد برود و اتم هم

خی لب نوشین و بدل نه برم عشق ما
کشته مینا و تیر را با ده در اجم هم

تتج آبی بر صف اندوه امکان می کشم
خاکه می کردم بعد بطلا قتهای سینه
با مروت تو ام افتاده است ایجا دم
کس ندارد طاقت زور از ما پنهانی
سپاه بدلت پائی از بر من کم میا
کلفت مستوریم در با نقاب و انغ کرد
در غبار غلیمت از رقت آزاد که
از غبار خاطر ای خنجر غافل میباش

خاتم بیسم خطی بر لوح سپنا می کشم
غیر خیدارد غنا ز ناله بسیار می کشم
خار هم که می کشم از پانزگار می کشم
بازوی عجز که نماند توان می کشم
کز شکوهش انتقام از هر که توان می کشم
بار صیدین برهن از دوش بیان می کشم
من که جو ز صحرای سنوز از خاک و امان
کرد با دانه محبوسم بسیار می کشم

نقطه من بدل نقاب بی اظهار دولت
هر کجا او پیر بر ارد من گریبان می کشم

محو دلم میر پس ز تحقیق عنصر
آینه خنده ایست ز باغ بخرم

پستی درین محیط کور و قطره را
 دانش ز پیکرم بحق انفعال ریخت
 که در هر از چاره بمنزل شکست است
 جرات بنا توانا من نماز میکند
 در روی که از غم و انداخ حسرت

کسب ز توئی پت عروج تفاهم
 کل کرد از که از محالیت تخیرم
 چون سحر کوه آب با بی کتیرم
 زنگی شکست نام حقد را با بسا درم
 فریاد از ضیالم داده از تصورم

نقد و کمنشیر و کسب حساب
 بدل من از هوس شد ز خویشم

حسرت در دل مانند از یک با او ایستیم
 نشاء بحقیق ما را شعله جواره کرد
 وصل هم آینه زور بر آتش سیم طلب
 در دیار ما جو شمع از یک خط در بود
 از نشاء ز نام ما بگذر که ما بی صلوات
 حال هم و هم است در استقبال انجام
 در که یارب سپند جوایب ما در
 پرده هریبی که در غم کم از آتش

یک دماغی در ششم انهم به بود ایستیم
 که در خود کشتیم چند اینکه خود را بستیم
 همچو خواب دیده ما می بدر یا سوختیم
 تا شود یک دماغ به اجدد ما سوختیم
 دفتر خود یک مقام تا بال غنقا سوختیم
 آتش باشد بلند امروز و فردا سوختیم
 به تامل تا کشودیم این دنیا سوختیم
 چون گیاه ناتوان از آفرین ما سوختیم

فازیم ار کام کار بهای حسرت بوزن ار
 میکند یک پرده افراز لب لایبش

بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم
 هر با افزودیم اما که خود را سوختیم

آتش که شمع صوره ات آتش روز نماز بود
 ما و بدل یار پروانه یکجا سوختیم

چکند نهایی اشک پاشک شیشه زنگ
 باین هستی قیامت طرف او با ما را تا زنگ
 حکم عشق معذورم که از دل نشور سوخت
 نه دنیا بکن الفت نه غیبی ما من در
 به بیگار ز نفس سوختیم تا دل بسیرم
 به ناچار از خود رفتن صورت سوخت
 به نیم تا کجا منزل کند بی صغیف من

نفس فرودیده می نام میخیزم و آتش
 ز دور نه فلک باید کشید ز کات سوختیم
 نفس فرودید ز صور قیامت دارد سوختیم
 بزوق امتحان یارب بنفش از دل سوختیم
 ز دور هر شمع آفرین در آن شد کاتب سوختیم
 بر طایبم بیار در اردو کورت سوختیم
 باین یکا بودل جزو نفس عریض سوختیم

در منشور شهرت نام را نقش نکلین بدل
 پر پرواز کرد که در باید بی در سوختیم

در حکم صد رنگ طوفان که در آید
 صبر از طایب پس ما بر میزند

تا پیر شکی نذر خمر گران کرده ایم
 و حبشی را ز کسب سناز کرده ایم

تا نفس بر خود طبع آینه نیست
ما و شمع کشته نتوان کس و فرق
مشق از محو می ماند غایت
مانم ز صفت ز صفت روشن است
ای توانا بی غرور خود من از
تا که حسرت خانه دیدار است

چون صباب این صلبه پانار کرده ایم
انقدر بر سر در کسب از کرده ایم
با حسرت سیر کسب از سوختیم
جای موفرا کسب پریشانی کرده ایم
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم
در نفس آینه پنهان کرده ایم

از بحوم اشک پدید میسرین
یا رمی آید جو افغان کرده ایم

مغفرتی شمر تا راج آبی میکنم
که بستم مدامی بود تقوی یکم نبود
بیکه جو صبح تنگ بر پایه افتاده است
سجس را فرجه در صلبه کاهش است
دوستان مغرور که بر فنل غرور
انقدر و مانند عجز که مانند پهل
قامت پری پروردگار من را تو نیست

یکتا که سیر بر افغان صلبه کامی میکنم
امتحان رحمتی دارم کنای میکنم
میدرم صعب تا اظهار آبی میکنم
چشم میگرد و عوق نامن نگامی میکنم
بیکه دورم یاد خود هم گاه گاه میکنم
سیر بر و تا جبین در عرض با می میکنم
شوق پندار و خیال کج گلابی میکنم

پیدا از سیر بهار شبانچ احکام میسرین

بیکه رنگ می بردم بر پهلجامی میکنم

جهت سوز خجسته بوق افتان کرده ایم
تازه روی ز دل غمچه ما صحرار بخت
نتوان کرد بوض دو جهان رنگ لباس
موج مایک شکن از خاک بخوشید بند
در لب پاهای که بر درک طرب بپوشان
اشک تا آید باشد همه دل منغلط
دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود
هر که از سبب طلب دامن او در دست
حاصل پسینه بر آتش زدن ما جو سپه
و بخت آباد جنون و حشمت شویم کجاست

در شبستان خیال که جو افغان کرده ایم
انقدر بهر کشوریم که دامان کرده ایم
چشم بندی که مابین سکر بران کرده ایم
بجز غم که در آینه طوفان کرده ایم
رضای کرده که نایر جو افغان کرده ایم
آه حسنی که نایم که ارزانی کرده ایم
چشم بستیم و هزار آینه نقض کرده ایم
ما فکر تو فنادیم و کسب از کرده ایم
انقدر بود که یک مال لب پندار کرده ایم
دامن چند نشاندیم و بیابان کرده ایم

فکر خویش است بر انجام دور عالم پیدل
همه کرده اگر سیر بکریا از کرده ایم

خیال جام ما تا بچکنی کیر و نفس سوزم

بیب حرف طلب در دم بدل بوز سوزم

دلیل کاروان و چشم افیرو کی تا کی
زیبایی مدعا تا تنه با ششم دماغ صمو ششم
خوان رنگ مطلب انقدر دارد و پانام

خروش کاششم شمع بیفتا نویس در پس پیونم
مددکن ای نفس تا بر در فریاد در پس پیونم
که عالم در فرغ شمع غلط در نفس پیونم

جهان و هم خوب آینه رفت از دیدم مبدل
تجرباتیازم پورخت از دماغ کب پیونم

ز پیونم این انجمنها کی خبر دارم
چرا خوب شمع می فروازد و آینه عبرت
نشستی شبی شبی از طرف دانا
پیرانم هستی و از دیت بر هم سوخته
شبنا بر عدم یارب بخند و ترسنا
ادب بیای دلت بختر کار بر نمیدارد
بهار با شام و پستگاه دارد و کتر
به نتریک لبایس از صوت رازم موق

چونای خاموشم پیر در کربان در دارم
درین دریا بقدر آب کردین کور دارم
خوشم کای بر سر خود نمیرم و پستی که دارم
رم و چشمی غزال فرستم کردی در دارم
که با همه شوخی اظهار یک چشمیک دارم
توسیر اسپار کن من به پیش با نظر دارم
جو کل دستپی ندارم تا شکست رنگ دارم
که من طلا و بسم و این حلقه با پیونم دارم

مگر دو کوشه گیری دام راه و چشم مبدل
اشارت مشیرم در کج ابر و بلبل دارم

حیرت دمه از شوخی کل کردن رازم
خوب ز غنچه پیر ز انوی لپیتم که دارم
تا بسجده همواری فاکم زربا نه
و سبت که انداز قنای بر پیونم داشت
خواب عدم این نه تعمیر ندارد
ازادی من در حق گرفتاری شوق
شعب ز جویا تا بقدر کردن شانم

در آینه جوهر شکنه نغمه سازم
صد جبهه بخون میطیبه از وضع نیازم
دارد که می ایروی محراب منازم
بر روی دو عالم اثره کرد فرارم
آینه فاکم به حقیقت چه مجازم
چون دیده حیرت ز کمان عقده بارم
عمر لبت ز فرودی روم و آب سارم

مبدل اهل اندیشم از خوب با نیست
دانا ندک انکنده با این راه دارم

بشک را هم بخورد و می که دارد چشمم
نچینگی تو از بدست آوردی بیوفنا
فکر است که او خود کن فیض جوهر نیست
تا پنجم با تا بود در دیت صهبای کمال
فر عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست
خور می شوی ای از آینه طبعیها با

روز اول طلوع از بر و نیکین کرده پشام
غیر فاکست خیال شده ام حمایت فام
صبح بهر عالمی صحبت بهر شام شام
نیت غیر از خاموشی خوب صفا کلام
امتحان نام مجرب باشد تیغ می بندد کلام
قدر دوان بوی کل بودن نچینا کلام

پوستم از برق شریک برهن تراوده	کز مین واکنه افوش کویذرام رام
یک مامل وارهم کرسیت پیمان صباب	دای بر مغور دهمی کز نفیس خواهد دوم

نام رالفش مین بیل دلیل شهرت	
سپهر پرواز دارنده مرغان دام	

آند زکشن ناز آن جوهر سپهر	دل در کف تغافل کل بر سپهر سپهر
شمع که ام نبر می ای لپشته تغافل	صبح که ام شامی ای بیکر سپهر
از صبح هستی ما شبنم نگر و اشکی	بر بنگ و دیدیم از منظر سپهر
آن به که شبنم مازین مانع پریشانی	چون اشک بر غریبم در کشور سپهر
نوا از لعل خوابان قانع شدن بوی	کردین پت چون خطا کرد سپهر
ای صبح رنگ عشرت تا کی تقارود	مالیده کیر لب خاک سپهر

از صبح مانع امکا از غافل مینش بیل	
با کرفتند نیت این لشکر سپهر	

بعد کردن تامل لب دور سپهر	که کرد ایند یارب امیقدر کز سپهر
نه دنیا بخت آموزم نه بقی حیرت اندر	بسیح آتش مینوزم سپهر
لصقیل کم مینکود و غرور رنگ خود	مگر آینه بر سپهر زند و شکر سپهر

غم در دم پیشکم نارام خون دادم
 کی صدم کی خنکم کی سینا کی سنکم
 جوشع از گردنم حق وفا بیا قط مینکود
 نیم نومیده اگر روری دو اجرام سپهر
 نه فخر کینه و نخواهم نه ننگ دیرا که آهم

مخندانم عرض کل کرده هم با جوهر ششم
 دو عالم کردش زکم جنون سپهر ششم
 در آتش هم برق دارم خجالت پرور
 که من خور و نای هر جا صدم کشته پرور
 بپر سپهر دوش هر دو خواهی جا کز ششم

اندر دومی مجوز شانه غیر از پریشانی
 با امکانیت بیل جمع کرد و دفتر ششم

شب که در صحبت دیدار کین میگردم
 بچند آنجا که مرا افی عشرت میداد
 عشق جز غم را بر خطا بستیم نداشت
 تاله با گردم و آگاه بختی ای کاش
 با بچودورت امیر زبیر و کار نیست
 شغل نظم در و از جا ک شد ز پرده راز
 نردول بپوشه خاک سپهر سپهر
 عشق نشسته نه مانده ز دایم بیل

دو هزار یک نکه باز پس میگردم
 می شدم بر فلک دید زمین میگردم
 تازم هر عضو خود را بجا و حسین میگردم
 خاک میکشتم و کلاهی به ازین میگردم
 مشت خاکم بعدم نیر همین میگردم
 که من بپوشه فکر به زمین میگردم
 تا کباب که نزارم نمکین میگردم
 تا هب نزار بر طایبین میگردم

بیکه دارد و پس نریکی بهار چشم	بجز باشد در لیا پس ز نیم و نموده اقم
نستیم که هر دار و خلوت کتباتش	اینقدر دانم که انجام همین موج دوم

بدل از خاکستر من شعله جولاغ مخواه	افکورد و اسن فرسوده که آب بوده ام
-----------------------------------	-----------------------------------

بیک چشم صرحت است ز سپر تا با لیم	یارب بروی نغم که گردید و ا لیم
بال پوسین ز موج کهر سپر تنگیش	جسده است بر دل مهر ما لیم
لبزیر حیرت کمال که زوزگار	خشت بنای آینه ریزد ز قالم
خواهی محیط فرض کن خواه قطره کیر	دار و همین یک ابد الله بسینه تا لیم
به دوست زندگ موی جانم مینرند	تر کرده است خجالت آب بقا لیم
خیر از تری بد نیکو کشد باز احتیاج	مویی در آب ریخته است از هیام
گردون بگر خاموشیم داغ میکند	خون ماه نو هیا و فتد کار با لیم
از نیم جو کل هزار که میان در دیده است	زین ششم دنباله کنم مسنون الیم
زین قفل زنگ بسته گویند و مشغول	خون شد کلید آه و کمر دید و ا لیم
چوات مباد منکر سخن سپند من	کم نیست این که سپر کشید از صد لیم
بدل زبان موج کهر باب شکو نیست	کرد قدرت تو با سخن کشت لیم

که آواز بر طاو پس می آید ز زنجیرم	چون نیک است یارب در غایت گاه تخیرم
درین محفل نفس حریت از دل میکند	برستم تا کجا تکسین رسد آخر یغیرم
باین فرصت که تا سپر در کربان برده ام	فلک جسد بدل کا باید که خم بر کوفه بندم
چکیدن در شکست زنگ دارد خون بچشم	برام حیرت صیاد کواند لشته فرصت
تفاکوی بملک موی صبی کرد تخیرم	سراپایم حطی دارم که قاموشی ^{مطهر} لست
برش قطع روانه کرده است از آب ششم	جو موج کوهم باید زمین کیر ادب بودن
نفسی در خانه نقاشی کم کرده است تصور	ز باز بستیم با وضع هر آنه تخت کن
تجالت مردنا کامی بلرزدیم نمی میرم	فناهی جسم میگویند خنجر در کین دارد

بقدر بخودی دارم شکار عافیت بدل	جواه شمع یک سپر زنگ می باشد پر نیرم
--------------------------------	-------------------------------------

هم بود در غم و غم و غم خوشتر بودم	بچند درم جا خونز خوش ندامت بودم
میروم از خویش و میدانم بخار سوخده ام	روز کار به تمیز خوش که مانند نگاه
منکه خجالت مزد ترا از کار نامرودم	بر جا امید است یارب اینقدر خایر کندم
بستام صد چشم اما کینه نغشودم	اینقدر یارب بر طاو پس با نسیم کرد
خاک بر سپر کرده باشم که بخویش از فردوم	دستگاه نقد هر خبر از وفور ضعیف است

یاد آن ز صفت که ما هم عذر لنگی داشتیم	چون شتر یک یزدی بسازد زنگی داشتیم
خود رفتن بحسب خویش نمودیم هیچ	هم جو شمع آینه در کام هست داشتیم
ناله ما گوش کردن صرفه یاران نکرد	در نفس این ضعیفها نفس داشتیم
صبر آن صیوه مارا با خود آفرید و داد	ورنه فکر کار که بهم می خورد و چنگ داشتیم
دل نیارود از ضعیفی تاب در در انتظار	ورنه ما شیشه واری نذر بسنگ داشتیم
هر قدر واگشت فکر کار دلیله از ما دور ماند	چشم تا پوشید بود آن خوش رنگی داشتیم
از آنکه سبب ذماعت و حق در او ما بیخست	
ما هم از بستی همین معجز رنگی داشتیم	
فرد ز نسبت عکس دست بردار در اول	رک خواست خور مجمل غفلت هر بیرویم
بگردن کریم از چیده شوقت نیم غافل	چو ماه نو صیبن سبت در آن خوش بودیم
بلفظ خودم پرواز و غبار تا توان من	بسیم صبح از خود رفتی می آوردیم
میر پس از خزع بحاصل نشود تمامی من	چو تخم شک می کارم گذارم تا میرویم
تو ز صفت و انما تا من کنم تدبیر آرایش	بزرگ درو شمع از شانه دارد شرم بیرویم
غزور سببیم با تنج شخصی بر معنی آید	باین کردی که می بینی بصد مار یکی مویم
ضعیف ننگ تغییر و فایع بر معنی دارد	چو نقش صیوه خود با دو عالم بچیده کردیم

چو چشم ما درین کلزار صبرت چشم واکرم	بیا غیر از شوق رنگی در کنگه داشت بر رویم
مکروی غافل از فیض پواد مغنیم بیدل	
نماتش هر بحر میخندد از کلهای شویم	
بوض جوهر طاقت درین محیط چه چشم	که من ز تار نفس جوهر حساب آید چشم
شمار هم نکوهت نمود ندارد	در انتظار که نام در از روی بود چشم
ز فرق تا بقدم عرض صبرم به آواز کرد	هوا ی عالم دیدار کرد آینه پوشم
بویس نیافت درین چهار سو لبهاست یکی	دل شکسته سبک بایست ناله فرشم
کمر بدوق فیروز سپهر محیط ندارد	بچو دل پخته ام انقدر که با تو بگویم
سپند مجرایم تراشت بپرده یک	طیله ناله بدل بکنفس که کردم چشم
ببراز اطاعت آوار که چگونه نتابم	جو کرد و با در بهر کشتکایت صلقه بگویم
چو صبح بیدل اگر نمی است قطع نفیس کن	
باین در بیدل بویس عمر بایست بپوشم	
خلق را نسبت بیکانک سبت بهم	که لجه عقده و فادال مدنتوان لب لبم
دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد	بزم یک شیشه می دین همه بدست لبم
وحشی فرستم از فکر پیرانم بگذر	ببهارم ز رسی تا ز ناله لب لبم

آن سپندم که بیک شکر زلفت نامشوق	نغمه پیازم ازین بزم برون صفت اجم
بگو از کلفت نو میدی اشکم خور زنت	که برید از غره دوازده سورت بهسم
بسیه صاف از نفع چند غنیمت شهر مید	چرخ کم دید و آینه که بشکیت بهسم

ابرو میطلی ترک طبع کن بیدل
کین دو نمثال بهس نشتیم

دشمنی کو تا دواغ این بوم غوغا کنم	نغمه پیازم در عالم را صدای پاک کنم
صبرت از ایام وصلت در صفت یاد می اند	کز ابرار رفته رنگی در خیال انش کنم
ناقصی در ریخته طاقت کنی سیام در شمع	نیز غم آتش بخورد تا رفع خار پا کنم
هر پیر موعودین وادی برای زنت است	ای طپیز مهلتی تا جمع این افوا کنم
شوغی امواج آنوش و دواغ کوم است	عالمی پیازم و دواغ تهی تا در دل خود
کلفت امروز هر چند آنقدر با پیش	لیک کورنگی که بر کرد نام و خود را کنم
بید ماغی اینقدر با ما هر طراز که میاد	فغانه باید پیوستن تا آتش بیما کنم
در تخمیل بیایم این بزم بس غصیده است	تا یکی بنیم بر طراویس سپتها کنم

بیدل از کردن نسیب من بنام لب شکر است
که همه مانند پای حل پاغوا ز دریا کنم

شب کردش چشمی قدحی دوا و بخوابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان رفت
چمانه عجزم من موهوم بصلوات
از صفی من غیر کچر نتوان خوانند
انداز غبارم جو سپهر که ^{بلند است} ~~چند است~~
تادم زده ام بازار تر بهایم خشکیت
و ادالت ز فکر عدم شبهه مستی
و اگر در چشم اینقدرم ده دله دارد

امروز جوایشک آینه عالم است
بر شوق که از لب برات می تا بهم
چند آنکه بقاصد نتوانم و از جواهر
چون آینه شیشه ندانم بجه آیم
با همه نسیب از لب ما بیت خطاب
آب شکر تا خسته بر روی خیاجم
آه از غم آن کار که نمود صوابم
ببدل بهمین صفر فرو دلت حبابم

کام از جهان که فتم و نالام بهم شرح
گوش جهانم قلم را قبال ناله نیست
آخورد بر انتظار تو خاکم بساور رفت
صد نون شمع ضعیف بدوش طشت کند
باید ادا نمود حق زندگ بمرک
صفت دلیل شهرت عنقای کین میاد

انگار صفت محرم انجام هم شدم
بپوده دواغ خجالت ابرام بهسم شدم
یعنی خبار خاطر ابرام بهسم شدم
خوب باشک اگر مپا ز کلام هم شدم
زین یک نفس بگردن خود دادم هم شدم
خبری نش از ندا و دم به نام هم شدم

بیدل جو بیاید مجوز خود رفتنم مستور

در حقیقت بجایت کرده آرام باشم

شب و صیبت از بخت اندک توفیر میخواهم
ز تیغ ناز او در خون طبعم چند آنکه دل دردم
ندارد و دست امکارانقدر میدار از آزادی
در هر جزیب جو با غافلیم لیک اینقدر اندم

بقدر یکد و در صبح محشر دیر میخواهم
جهان که گمیا خواهد من این اکیسیر میخواهم
نگاه ایام ناچار با در قیر می خواهم
که چون خورشید زیر خاک هم بشکیر میخواهم

درین صحرای خنوز هر ره فکر کا دانه دارد
بسیار از که شد چشمم بجز است تماشا کنم
من دلیر بزم نقشه بسته از هم اغوشی
بزرگ من بر در آید کیست تا قدر من داند

در عالم حسدیت از خویش من بخیر خواهم
بهری صیهار و غمی زین شتر میخواهم
ز نقاشش از دل زین زکی یک تصویر میخواهم
باین امید طغی را که خواهم بر میخواهم

چه بسیار آید ز شمع کشته بیدل محفل آری
ز زبان در بر برمه خواهد است من توفیر میخواهم

در کلبه ناله که محبان کل خود دروشم
در هر فکر انداده ام یارب که مانند کلام
نشاء آزادی ما القدر بپوشند

حشمت تا او کردم از خود خورشید یک پشم
تا پیری پیدا کنم اول خم زانوشم
کردش زکی بروض شوخی آمد بوشم

کاش اوج غمتم با نقش پای شد بیدل
ترجمان عبرتم از قامت بری بر برین
یادم آمد در رهت ذوق لیسر غلطیدند
حشتم آفر زنده گانم دل تنگی هم مانند

ایمان کل کردم با عالمی یکدوشم
تا فغان رنگ اشارت ریخت من ابروشم
بجوشک خویش از پیر تا قدم بپوشم
خانه حراکت از پس دیده آهوشم

کاستنمای من بیدل بدردم انتظار
بیت بیغامی با آن کیسوک من هم

برون دل نتوان یافت کرد جولانم
زهی لقمه دست که جوهر بر طاقوس
بخرم طبعم برق ناله ام داغم
صیاب کسوتم از دستگاه بخیر برین
نداشت خاتم دیگر نکین عافیتی
جوج صبح که همه پروازم از فلک گذرد
هزار رنگ جو طار پس بسوخته ام
تا مل از که بپشم کشود عدم
دماغ نشاء تحقیق اگر پاپ کرد

جو زکی قطره خورشیدت بیت میدانم
بجویش آینه خفتن نکرد حسرت
جو در دشتی بچندین لباسی و باغ
هوایت نیم نفس تکلمه که بیانم
روی آبد کسند نام جولانم
چه ممکن است برون نفس رفتنم
نگرد شعله زبانه روشنی خواغانم
نکه کجا که حکیمه از نشاء رقرگانم
برون ز خویش روم آنقدر که بتوانم

بساط به تعلق بخنده ام سپدل	بنیز ناله می نیست در نیستیم غم
در جئون کرنگ بسله بجان مرغان ناله ام	بعد ازین این نه فلک کویت جوگان ناله ام
دوش که یام از ل افتاده دشت کاف و لوب	که تا مل مجرم نیستی است من آن ناله ام
جون سپید منیت خاکستر و لیل قاشی	ببر که شتم تا به بند چشم پیران ناله ام
که من از عالم پرواز خفا هم گذشت	تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام
پوست از تن رفت مغز از استخوان	بر میگرد و وجودت از گریبان ناله ام
دیده در آلوده محرومی دیدار کسیت	که شکست اشک میجوشت ز قمر گان ناله ام
مردی ای آلوده که کرنگ طینه خور	من شدم خاکستر در چیده دامان ناله ام
سپدل از حفر زبان مدعا فمیده است	
تا تکلف خورنگه تا توان از ناله ام	
بطور اگر ز وضع هزار و نوشته ایم	که دانه ای رنگ جلیب نوشته ایم
مشورتیج اگر لیسر کل بناده اند	ما هم برات ابله بر ما نوشته ایم
دیگر ز نقش نامه اعمال ما میرس	نظاره بلوغ تماشا نوشته ایم
میجی پروا نیشی اشک جلیبه کسیت	غم نامها بخور تمنا نوشته ایم

قاصد چو رنگ باز نگر و دید بسوی ما	معلوم شد که نامه معینا نوشته ایم
در مکتب سنا ز به یوق و کدام بطر	جوز نامه سجده است که صد جان تو ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بسیت	تا روشنت شود که دعاها نوشته ایم
مشق خیال ما بجا می نمی رسد	ای بخودان همه ورق ما نوشته ایم
در زندگی مطالعه دل غنیت است	خواهی بخوان و خواه بخوان ما نوشته ایم
سپدل آل پیکشی اعتبار ما	
بیش از فنا نبقت کف ما نوشته ایم	
بالی از آزادی افشانه قفس پیا شدم	خواستم نابود از انشا کنم من پیا شدم
عده ازاد از پوش غبارم تنگ بود	بر چه خود دامن افشانه صحرای شدم
شمع پیرا بختها در کد از خویش داشت	هر قدر از بکر من برمه شد بنی شدم
ماضی مستقبل من حال کت از خود	رفتم امروز آنقدر از خود چه خود شدم
قوم آفرینرز بسبب نیاز به کشید	اصیبا هم جوش زد چنانکه آتش شدم
خامشایم همانرا را بشورد دل گرفت	آفر از ضیاء نفس صبح قیامت و شدم
سینه از اوج خجسته کشن شیرازه بود	از طبعها ورق کردندم و آخر شدم
کثرت بسیار در اثبات و هدایت حق	عالمی را جمع کردم که بقدر یکتا شدم

<p>زندان انقراض مشکل که بردارد بسیار را نه از دنیا غم اندیشم نه غمی است در دنیا</p>	<p>درد چون مردی که بر چند کردن در نهم مقیم حیرت خویشم ازین کوی جهانم</p>
<p>حلل تعمیر سیلاب حوادث نیست بیدل بنای حیرت در عالم امید مهورم</p>	<p>رپانده قفل مینا بزرگ رفته آوازم کف خاک سپهر به بال و بر جمع است پروازم</p>
<p>صوت پرست کوشه حیرانه خودیم موشک ایام و نقش خیال تو مشق باج جوهر اشک راز ما هزار آب شسته خاک سپرده غاری جاوید میکشد استی نقش بند گل امتیاز نیست کوهر غمار بسته دیالین نمیکشد دار از نیرد بختی ما میتوان از شخت بر مهره بود چشم کشود در بر لب بر مینیم در هیچ بجای نمیرسیم دیوار رنگ منع خواجه بهار نیست بیدل تجلیه گاه حقیقت که میرسد</p>	<p>یعنی نگاه دیده قرینا خودیم حیران صنعت مسلم مانده خودیم آینه خجالت عریان خودیم عمریت پایمال تن استبان خودیم محو خیال فائده حیرانه خودیم بهر در کنار زمانوی غلطانه خودیم جوهر بیا به یک قلم خط بنیانه خودیم جوهر شمع جگه اشک پشمانه خودیم دانا مانده پای و خشت قرمانه خودیم ای خاتم فطر تا زخم زنده اندا خودیم مانا ناله تصور امکانه خودیم</p>
<p>ندام عذر این صفت هر دو اجماع خستین بیدل که حینش خصم تمثال است من ایند پروازم</p>	<p>نکهای حیرت اجماع تماشا داشت افازم که از گردش رسید انکی بان پیمان نام مگر پیری غمی پیدا کند کرد و دشت افازم غباری را کرد درون برده ام کم نیست افازم</p>
<p>ز دولت بخودی می آیم از وضع ادبم لکشای نامه دانا مگیر ای غم که بیایم همان بهتر که خاکستر شود در پرده بجو در است با برستی آفرین من بخون بچیده می باطم نفس زرد دیده</p>	<p>جنونم که کنم ای شهوان هوش مغدوم بپر شک محو قرمانم چکیده نیست مقدوم نقاب از روی کارم بر بندار از خود منبوم جایز بر تاج از رخ خمید ز دولت منم دیده نهانم تجالم چکیده نهان ظهورم</p>

رفتم از قولش میبزم هلوه اش انگور زدم
 خود که از بهای نسیم خفته دیدار بود
 ششم ماند ضوت بر در طبع هوا
 بنویسم در وقت راحت ببردم جو بسینه
 پای تا بپرستش دام از فیض ناکامی میرسد
 ایستگاه بیضاوت بسازیک بستند
 ای جویبار قدر استغای دل فیهت
 فیضی صبحی در طلبم بستیم افزوده بود
 غافل از مینی هباب بر عبادت نماز داشت

شسته رنگی شکستم تایی بسازدم
 بوختم چندتا که بر آینه خاکستر زدم
 از حالت نقش آید داشتیم کتر زدم
 بر پر آتش شستم تا که کردم بر زدم
 از دو با هر قدر خور گشت من بسازدم
 جو زنده نو تیکه بر ایستوی لاغر زدم
 من باین یک آید با بر هر ارا فیز زدم
 و ام این کرد پس کین یکدو صین بر زدم
 من هم از نا محرمی با یکی بر وزدم زدم

بعد از از انزده کار صبرم تدبیر صبت
 که همه دریا کشیدم بسازم کوه زدم

من درین بجز کشتی نه کرد می آرام
 شرح می آیدم از طوف در شمس بس
 هر باشد به بسج میدم از نای بس
 نشسته کامی که قلم معقد در مینب

چون حباب از بر خود جامه فرو می آرام
 سوزد چند با حرام و ضومی آرام
 صیب هاک که باید رفومی آرام
 آبرویی که ندارد بسبومی آرام

نخل شخم که بکل کردن صید رنگ که از
 صیقل کردن لیسیم و فایبار یک است
 جو ز کل از حاصل این باغ ندارد چیدل

میشود آبیانهای نمومی آرام
 پیش تنگت چه خود بر چه مومی آرام
 غیر بر این رنگی که بسومی آرام

بجز بوقت پروازم بشه در کرد با عالم
 ز وضع فاش من حیرت دیدار می شود
 نه پروازم بر افشانه در قنارم قدم بست
 رنگی آب میگردم ز شرح خود و غایبها
 ز بسازم جو ز نفس غیر از طیش صورت
 جو کل تا زین چین دور را باغ بسازم
 شمار وصل خورشیدی بخوشن ای گرفتارم

بزرگ استپان از در بینه فونز شومی عالم
 ادب بسازم نفس میکلهم و آینه می علم
 نهار در شکست رنگ ارم کردن عالم
 که بیلا شپ کند در خانه آینه تمنا علم
 به امکان دارد آید و در اول انقادت
 نیر فلک باید رنگها کرد اندیک عالم
 اسپر عشق بید روی نبال ای ناره عالم

عزامت توام لکایم کل میکند بعدل
 جو قمر کار و لب بر هم بوده ام چشم عالم

تا بدر یوزة راحت طلبیدم ز رفتم
 جو ز بچسفت فلک و سوت شوم طم کرد

اثره کستم بر موی سجید ز رفتم
 تا کجا با چیک آه کشیدم ز رفتم

حیرت از وحشت آینه دیدار تو ریخت	اینقدر ناله که شد که بدید ز رفتم
یا پس برصیرت حال کرم میگریه	قطره داشتیم از یاد جکیز ز رفتم
بنفش آهوم شکر کاغذ آتش زده است	یک غمزه راه بعد چشم ز رخ رفتم
بیرستی جوهر کید و نفس افزونیت	تو جانم گیر که من هم بدید ز رفتم

محل شوق من آلوده نیاید بدل	اشک راه است اگر من بدید ز رفتم
----------------------------	--------------------------------

چنانچه غمت کده با منشا	پرینت آنقدر که توانم کردنم
عسرت در ادب کده بوریای فقر	آلوده تر ز نکست کلهای قالم
هر خرم از پیر شک و کی موج میزند	من شیشه ریزه ام غم از بار عالم
بست کل منبر نخل بیت رشیا	در خاک خفته اینقدر از طبع خالم
بخت سپاه کوه ز غم شادانم	بر شب نوشته اند برات ملائم
از بیک ناله داشت نه بوز بایز فقر	مخمل نبود هر قدر خواب از انمائم
فریاد کز فیه و کعبه باغ اعتبار	هم جوهر چنار نشد کندب پالم
موج از کرم نامت دور رکنیت	اندیشه فراق ندارم و صالحم
بدل جانوازه خود ناز میکنم	پرواز آشیانه آلوده با لیم

به پس چون بر طایرین همبند دارم	در غ صوز که خیالم بقدر یکارم
معنی موی میان تو خیالم شکافت	عسرها شد جو صدا در کوه این عالم
چند چون شمع برق ریز بنویز باید است	کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از نگیل کی طاقت اظهار میرس	اشکم اما نقادیت ترکاز کارم
عشق تیره بنایم کج آفت که نکرد	سپیل پرورده تر در پستی این مقام
زین ندامت کده جو ز موج کرم خواهم	انقدر بودی و پستی که کند هموارم
مرکزیت من خانه خورشید غنایت	بستی سپاه کید و کرم دیوارم
نقش چشمی اگر باز کند دیدن کو	سوزان کرد با پیونز که بسد ارم

عالم از جوهر بقدری من غافل نیست	بدل از کرم کب و آسینه بازارم
---------------------------------	------------------------------

کجین دعوی هستیم که شوش از نظر افکنم	به پس بر تبه با کیم یک گردنایر افکنم
جو سجاب می برم از تری هوای منصفی	مگر انفعال سبک بپوش کند کرم افکنم
ز غبار عالم مختصر هوای بسیم و بکنم	از تری کجیده ام انقدر که بروم بدکنم
المی که بر کیر آورم کجا رسیده بر آورم	که بکوه اگر کذا آورم بعد آتش از کرم افکنم
حقیر بوضو اب کل کندم مضاف به پیش	غمزه ز کرد شکست دل بهم ارم و بسکنم

سپواد وادی برضی که بر امید محل کش
اگرم و به طلب و نایبای داغ منت رضا
نتوان شد از بوقارین مکر از سجود ادب
همی که محل نیک بدو پس سجود و توبه

فلک اطلبش مگر آورد که صلی نشسته نکند
دو هزار با تشنگی کنارم و طبع یک کلمه
جویر شک با کنده حسین که با بخار کدرا کنم
بفروشم از قره باخورد و جویرش با نظر

بچنین لقاوت که ازین بیدل هم سوختن
که جویرش در این شربت اگر کدرا کنم

بزرگش ممکن نیست بوزنل نماز دارم
چه خواهم بود دل صد باره یک ما جفر کدرا
سپرد کار شفق با آفتاب آفرید ایام
بلند بهای قصر نشستی را بپشت پایانه
بزرگ کرد و با از فاکباری میکش حاجی
کسی با یاس در جنگیم که در امید دل نکند
مباشید از تشنگی در من بر حیدره ام
باین سبانه اگر باشد عرق بپای
مخالت صدقیت صوب تر از مرگ

خوب مغزی که من دارم بر در این سواد دارم
نم دو هزار و من همین یک با کدرا دارم
توتینی داری من شت فون و زنیار دارم
که من چندا نک بر می آیم از خود ز با ز دارم
که تا بر فرویش می بچم و مانع اسپار دارم
خیال عالم نکند نه این دارم نه آن دارم
که من صد صبح ازین عالم پرور خدای
زها که تا بخاری بزند آب روان دارم
جد از استانت مردم این بیکه دارم

بدوشش هر نفس با را امید یستام

ز خود رفتن ندارم هیچ و من صمد کدرا

عدت که که فرغ کبای ند میدیم
تا آید با نیک در رخ خراشی
حسب جراته واکت از حاصل مطلب
صدوزمک کل افشانه نفس لیکه حاصل
بیر مقدم ما بویس بپرمه نشانه
کلخن معنی داشت که کلزار ندارد
بر باد ندادیم درین عرصه خباری

زنی ندانیدم و کلامی ند میدیم
خاری نشدیم و بپرمه را می ند میدیم
بر سبک این بوزن کلامی ند میدیم
یک ریش کیفیت امی ند میدیم
در باده قمر کانه سیاهی ند میدیم
از ناکسی آفر بر کلامی ند میدیم
ز ان زک نشه ویم که کلامی ند میدیم

بیدل تو بر روز تاز که ما هم پرستمان
چندانکه نشسته ایم برای ند میدیم

سپودای بهار صیبه است قدرت که در تمام
قیامت داشت به رو تو شمع اینج
درین جویر با هر کس باشد و دارد
عرق بجای ششم جویر بجز عرقیت می

بر طابوس دامان که نم چند رقر کانه
کدرا آب با تا بوضن کردید آب
و مانع کنج بهار بر خود چندم این
ندارم اینقدر آب که کردوشش نشسته

نهی از خود طریقی حاصل نگیرد از وضع من شکر
باین وسعت اگر چند نوافل در من
ندامم در دینت حاجت مشق بیماری
جو کوه موها چید بر هم تا که بستم

بجان در خانه مغلیه نهد لپهای هم
همانی را توان چون چشم پوشید
بیادت سطر اشکی می نویسم که می خوانم
بیراحت بدم من صیده صندلین که ساینم

ندامم پیش ازین شش ازین بدل چه خواهد
خریم بنویسم خانه ویرانم پریشاغم

شب خوش بیماری ببل تنگ شکستم
مرا که بهم آوردم و رفتم بحیالت
که هوس چند نشانه بتغافل
خودم دور حکم از شیشه غایبی تو از کرد
خلوت که در غرطه بگاه بهار است

کل صید خیال تو در من رنگ شکستم
برهیر تماشا بجه نرنگ شکستم
کونین صغی بود که به جنگ شکستم
بیدرد ولی در شتم از رنگ شکستم
در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

بدل نکشیدم المی تیره نکلامی
آینه بر آفت کده رنگ شکستم

چون سینه اظهار طلب از کجا پیدا کنم
هر که موی در آینه دارد جوهری

بهره میگردد اگر خواهد صدا پیدا کنم
از کجا یارب دل بجدعا پیدا کنم

شع نبزم و صدتم در من پیرایع من کبت
بی جنون از کلفت اسباب رسین من کشت
در دماغ که در شتم پرواز دارد آشیان
منت خشک از سراب و هم هستی تا یکی

دا که درم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
بال میگردد اگر خون رنگ پا پیدا کنم
به که کم کردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

بد بزم خون رنگ بدل بجز آنکه گذشت
کوشه چشمی نشسته پیدا که جا پیدا کنم

در حبیب پنجه بوی بهار است و رنگ هم
سپانک ز طوز غزالان چه ممکن است
ز انوزون زخم میندازد عافری است
بی الفت لبایس ز نورمان تنی چه باک
کونین در لب اطراف غنچه می خونند

بی فیض نیست کوشه دلهای تنگ هم
مار که چشمی کت ز داغ ملنگ هم
بید است این داوم کین از تنگ هم
خسب دکان مخرب است تنگ هم
ای اهل ناز یاد من دل بکنک هم

بدل اگر بدست رسد کوهر دل
باید وطن گرفت رنگ هم

کسی حجاب که آینه جمال تو ام
بسرابت حلقه گوشه نم بچود نیاز

بجزیم که حب میکند خیال تو ام
اگر بچرخ بر ایلم جان هلال تو ام

ز انبیا در بقا و قوت نمیدانم
بخشم تر توان ششم بهار تو شده
خبر ز خویش ندارم خراشیده روزی چند
زین معرفت از ریشته دویسی با کس است

خوآنکه ذره خورشید ز ذوال تو ارم
سوس برق ز روش کجاست از انفعال تو ارم
نگاه شوق تو بودم کنون ز خیال تو ارم
جواز خویش نیایم بدون نهال تو ارم

ز شرم بدلی خود که اضم پیدل
دلی ندارم و بسودای خیال تو ارم

شهر داری از فرصت رو نمایی خویش مجموع
ز بس صیرت کین چنین مظللهای نایابم
جو شمع کشته سیاهان تلخ شدم کم ملکند
بگردون کر رسم زان استاز پیر پیر ارم
جنون می آورد زین کار و از دنیا نه امید
طلب بخور و تمنا بایش من از پیاده لوبهها
چه مقدار از دماغ نار پایی ناز می باله

نگاه و ابرو بسیم خونهای خویش مجموع
ز هر کس هر چه که شدم برایی خویش مجموع
پیری که کرده اکنون ز بر بای خویش مجموع
بر صایم همان خود را بجایی خویش مجموع
خراش شستنت کردی که قفای خویش مجموع
زد اماں تو دیت بار بایی خویش مجموع
که آن کل برهن را در قبا نی خویش مجموع

نیتان بدوق ناله انشا کرده ام پیدل
ز چندین استین دلب و غای خویش مجموع

مردم اما بهماز نخلت طراز بسیم
تخم عجز بر تنگ پیرمانه نشو و نماست
جوز صایم یک نفس پرواز ارم در پیش
چشمم را جز شر و دنیا له تکرار نیست
تنگ ظرف استیاجم ورنه مانند صایب
صبح و در پرده شب زندگانه میکنم
بچه شمع هر که داغی ذکر ایجا و کرد

بموق جز بر شمع میخونند کداز بسیم
بچده مسید اغ بس نونیا ز بسیم
ای از من غافل چه می برسی بر باز بسیم
بر تغافل نیست است ابروی ناز بسیم
بحر می باله ز اغوش کداز بسیم
به نفس خوابده است افغانه باز بسیم
اینقدر ریاری که فرمود امتیاز بسیم

بیدل از غصوه عشق پیچ عاقل میباش
نقد اظهاری ندارم با کبار بسیم

بیکه نیرکت قدح چیده است در اندیشه ام
گر نفس در سپینه میزدوم صلابی صلبه است
مزرع آفت شوقی کین نشو و نماست
اشک شمع کرده ام کل زین خوابات بسیم
با همه کفوفتی از لشکر غفلت بهر بسیم
بیکه اسباب تعلقهای من دار پسته کماست

میکنند تا پس فریاد از شکست شیشه ام
بیت غافل صورت شیرین رخ بر تشنه ام
خو ز نفس مسنورد آفر از دودید ز تشنه ام
باده می باید کشیدن از کداز شیشه ام
سنگ در طبع شرمی بر در دانه تشنه ام
با که خیزد بر تنگ ناله از تشنه ام

بیدل آب کرم از توشش امواج اعلی است

بادل افیروزه فارغ از هزار اندیشه ام

عمریت جو زلفش بطیبه ز پیام
تخلت بروض جویم من خنده میکند
رین نغمه غیر شمع کپی را این خفته
پاکت نامه سحر از کرد انتظار
عزم به پای پروردی و حرم
ابوده تر ز آب کهر خاک میشود
عقاید با نماند من بخور و نسیم
لبیزم افق در تنهایی جلوه

از عافیت میرسد دلست آستانه ام
موی چشم رسته مغرور شده ام
دنیا لب استی که منش در میانه ام
فاصله اگر در تک گفت من روانه ام
یک شبه نیاز و هزار آستانه ام
برواز در کنار سپهر بمانه ام
نامی یعنی نشیند بهانه ام
از شرح کز عرق کنم آینه خانه ام

تا بر نشاندیم مقدر آستانه بکیت
بیدل جوی کل کیمین بهانه ام

بیدم آستانه بیدار ام بیدار کرده ایم
تیه بختی نیز مفت دستگاه عجز ما
قطره اشکیم مارا جمد کو جواز کردیم

سچی باشد خاک ما آرام بیدار کرده ایم
روز اگر کم گشت باری شام بیدار کرده ایم
از چکبدر ز اتمت یک کام بیدار کرده ایم

عمر باشد به خیال جلوه او توام بست
مقصد شاق رسواست مایم جویر بچ
ای شمر زین پیش بر آینه فطرت نماز
خاک ما امروز کرم آنک بر دواز فضا

نی آنکه چشمی که جز یاد ام بیدار کرده ایم
یک که میان جمله ارواح بیدار کرده ایم
مایم از اعجاز خویش انجام بیدار کرده ایم
ای هوس کب هواها مایم بیدار کرده ایم

عالم موهوم با اسباب صورت است
اچک بیدل از خیال فام بیدار کرده ایم

عمریت قیامتکه کردش محالم
ای آتشه بیخ اثرم بیدارم کن
در نغمه تو بیاز طریقه بخت خوشی است
خود بینی شخص آینه ناز مشالیت
بپاز سجده قابل اسباب نفیست
ما بخت پس صرقت از وصل نبردم
از هر قره صد خاک بگر بختی فرود بست

عمر آینه مینمای بر زاد خیال
در ضلوت اندیشه خاک بست بخیال
کو بخت سینه ای که شوم داغ و نامل
بر فود مکی تاش موهوم بنا نم
شاید بسمی رسد آستانه مامل
در روض منبر رفتن موی پر حامل
حیرت بر قدر نامه کشود از پر و باطل

بیدل نفیسم بجز باری هم گفت است
اشقت جو بیکر است صرف بواله

کی در نفس دایم و هو او پس افتم
جوز صبح اگر دم زغم از جرات پستی
ریا و نفس یافته کالنج بجز نکاهیت
پیر تا قدم سب بجز قطره اشک

آن شعله نیم من که بهر غار و خیس افتم
از ششم شوم آب بفسر نفس افتم
ای ادای که دور از تو بیک ناله رسیدم
عالم همه یار است بیای به کس افتم

طالع سر خود دایم دوست
بندل به عجب کز زهن در نفس افتم

چندان وقت نصیب از طبع رحمت و شمع نشستم
جو کل اندر بیکرم یک غنچه جمعیت نمی خند
ببرای رنگ هستی در طلبم خود نمی بینم
چه مقدار آب که دو صبح تا ششم بعضی
تیمبر که نمی بود آنقدر ریت نبود بخا
جو شرم کانه روز وضع خویش باید نیز بگویم
جو شمع از ضعف آغوش دایم در نفس افتم

اگر بکدانه دل جمع کردم خرم خوشتم
بهد آغوش حرانیه هم آوردن خوشتم
درین محفل هر شمع کشته دایم رفتن خوشتم
باین عجز نفس صراحت مقهور نشستم
نخ ناله در دل از شرمه و اگر در خوشتم
بفادت بسج و من مغرور دلت نشستم
شکست رنگ بر هم صیده براهین خوشتم

خاک اناده اما عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن و انما یسکون نشستم

اشب آن بیت ناز میر سپدم
موجبم طپیدن آهنگ است
صبح ششم کنین این چنینم
کر رموز حقیقتیم این است
ببود دنیا بنزده ام و پستی
کر همین نفی خویش انبات است
نیم از چشمت آنقدر محسروم
عسرها رنگ بایدم کرد اند

رفتن از خویش باز میر سپدم
مگر آن دلنواز میر سپدم
از نفس هم که از میر سپدم
هر کجا ایم محباز میر سپدم
کر کنم با دراز میر سپدم
زنگ نرفته باز میر سپدم
قره واری سناز میر سپدم
بخودی هم سناز میر سپدم

ز رسیدم هیچ جا بیدل
تا کجا امتناز میر سپدم

جو اشک اشک لب پنویاده نایب در دارم
غزور و چشم ناز بجز بر بکنیدارم
بی تر کرده ام که میر چشمی باج میکرد
جو شمع از خلقت هستی بوق بجا است
که ام آب سوده کا جو ز میرت دیدارم

ز غم کانه نایب من بسیر متاب در دارم
جو ششم در دل آینه بسیم با در دارم
بجام به نیازی جو ز کهر آید در دارم
نه مخمورم نه مستم عالم آید در دارم
تا غم کانه جمع کن غافل که خواه در دارم

که میان زار ایست بیدل هر میر مویب

محیط فطرتم طوفان کردند و کردارم

نه تنها امید واصل یازم دورم از دل هم
خباری نیست به تاج کزین صیرت پیر خسته

ربس و مار بچشم پیش من لیلی است محال هم
هر کفوفتی آنجا دمنی داشت بسمل هم

مباد و فیروز دامن جولان طلب گیر
خواریت بیشتی در دستار تو میدری
بتصور خیال آینه زان صوره قانع شو
نکه در اربط یک مانع جولان نمیشد
ز با آرازی ساز نفس آواز می آید

درین دودی ز پشمین که در راه است منزل
که دارد کج کلاهها شکست همک زو طلب
همان تمثال خوابی دید اگر گشتی مقابلی
که گشتن کرد منظور منیرت حاصل هم
که جای بکنفس راحت ندارد کوشه ای هم

ترجمه نیت غافل بیدل از حال شهیدین
ز جوهر در عرق خفته است اینجا تیغ قاتل هم

زنگ بر ریخته الفت گلزار تو نیم
فکاک ما جوهر هر ذره اشوائیه کت
هرگز دیده دل غیر تمنای تو نیست
اشک و آهت سواد خط بنام

جسته ایم از قفس خویش گرفتار تو نیم
در علم هر جا که نشسته دیدار تو نیم
از که تابه نفس یک خط بود از تو نیم
همه وای بوفته بسجده ز نثار تو نیم

بش ازین سپا گرفت چه اشهر میاید

میرودم از خود و در صیرت رفتار تو نیم

دامن عفو حمایت کده عفت مایب

خواب راحت نفس ساینه دیوار تو نیم

خسب هم بودم به بس سینه از رشونت

نیت ما همه این بسکه بیازار تو نیم

بست کیفیت نازیم چه هستی به عدم

هر کجا ایم همان سپا بپوشار تو نیم

خورد پریشش کم ذره نگیرد خوشید

ای تو در کار همه ما همه بیکار تو نیم

ناله بیابان جبین سایه اشک است اینجا
بیدل از چرخ نوای ادب اظهار تو نیم

ازین حیرت قفس برتری دو سپیده از ادم
نفس را دم الفت خوانده ام خور قفس
دماغ نکبت کی از دواغ غنچه می باله
ضرب از خود بدارم لیک در دشت تمنایت

که این ناز آفرین صبا خوش دارد و نوایم
که از خود می برد زین خاک کما از آفرینم

غبارنا تو غم بسته نفس در پست امید
فلک شکل لریف که منع برد از تو باشد
ز پرواز در جوهر عسل تصویر محروم
زمان در پروا دستانه قمارخانه نامل کن

محبت همچو آه از رفتی دل کرد اینجا
دلی کم گشته دارم که از من میدهد یادم

که نتواند زود امانت کشید ملک با ادم
هو آواز جرس گیرم قفس سازد زو را
بری در زنگ می افشاند و صیاح صیاح
مگر از بهر در مطبوع شکست زنگ زو نام

که نتواند زود امانت کشید ملک با ادم
هو آواز جرس گیرم قفس سازد زو را
بری در زنگ می افشاند و صیاح صیاح
مگر از بهر در مطبوع شکست زنگ زو نام

تغییر از شش جهت بلذت اما بیاروشت

هنرم آن با پرو بانی که نتواند کرد آنرا دم

شکوه قطره فرسیت هر جا میرود بیدل
زیستی تا دم یک پایدا فکنه ششم

شک که آینه آن آینه رو کردیدم
تخلیت سجده خاک در او کردم
جوانی سحر سیر همان است جلال است
زفت سپیده زلف در از زلفت اینجا
کل ششم زده با روی تو دانم دارد
ترک جولان سوسن موج کز کردم
تا تو اینست پرچانه صدر رنگ امید
بیکم غوطه بعد موج کوز و بیدل

جلوه کرد که من هم همه او کردیدم
انقدر آب که بسیار وضو کردیدم
نفسی بود که در پرده او کردیدم
من بکوی میانه تو دو مو کردیدم
از کجا بایل این آینه رو کردیدم
جمع در صیب خودم که هم بسو کردیدم
سفت نقاش خیال تو که مو کردیدم
خوش خنجر سوسن آن پیر کو کردیدم

بهر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم
بذوق و صفت از خود لقی کردم همان
بنویسند خیال ما در چندین پیر مین آورد

بجرت رفت چند اینک من هم محو کردیدم
خون چندین نیت از کانت تا یک ناله
پیدا و قور و رویت یک پیر در ششم

شوغی کرد شنی از چشم تصویرم نمی آید
ز چندین پیر من بر قامت موزون مویان
مرا از دم عقی سخت مینرساند ای زاهد
نه آهنگی است نه سازم نه اینجا می زانم
چو این حسیت دیدار خاموش نمیدانند

که من در خانه نقاشش بیش از رنگ کردیدم
لباس عاقبت بسیار ندیدم چشم
باین امید اگر مردی برار از ملک امید
بفهم خویش می نازم عینا غم چه فهمیدم
تجربانه بود اما من بهوش بشنیدم

ندام پای پیر و روزا کیست بیدل
بزرگی فتنه ام از خود که بند لایق

نفسی بعد ازین در سوخته آینه میبازم
پیر با فخر خاتم سپینه خاک طره یارم
محبت در عدم دولت بنسبند و غلام
دماغ طاقی کون تا توان گامی از خود رفتن
عقوتها کور اگر در بر من ببرد بانی
پیر و برکت است دیده ام وضع طهارت

چو این روش از خاکستر بر دانه می ببارم
بچشم بستخوان تا هیچ کرد شانه میبازم
بجان که پیرت میگردم و بجان میبازم
پیرشک تا تو غم شورش است پیمان میبازم
عقیس چند آنکه تنگی می نماید دانم
برای یکمتره خواب اینقدر آن میبازم

مباد بیدل آن کجی که میگویند من بشم
مرا هم روزگار شده که پیرانه من بشم

ز چاک سپینه آبی می نویسم
عسب را انتظار کینت استم
برنگ سپایه مشق دیگر مینت
سناز آئینه ابراز مازت
ز دل نقش امید صلبه کینت
دو عالم سنجیده صریت بود ایت

کناغم حرف مآبی می نویسم
که هر سطر بر اهی می نویسم
همین روزی سپیای می نویسم
شکستم کجک سلاهی می نویسم
بر این آینه آبی می نویسم
هر صورت نکاهی می نویسم

جو صبح صبحه نقش است بدل
شکست زک کاری می نویسم

بخ طوفان کرد موج الفت مکان شدم
ای لب نقشی که آگاهی بیا و کشید
بگر مارا جو کردون به سبب خم کرده
به تمیز داشت مارا ناز پرواز غنا
بی حجاب سبک نتوان دید غرض نو
سخت دست هم نشد ریش از ندها
بیکه مارا شعله در و دویع از هم که از

ریخت قدرت بال و پرتا کرد این دایه شدم
تا کنوز زیب تغافل خان لبناز شدم
در میان کوی بود آندم که ماجوگان شدم
آخر آزاد شد ز محتاج آب ناز شدم
بهرین کردیم سپاه هر قدر در عین شدم
طبع ما وقتی بر لیش از شکوه بدید
آب کشیم در و از انزودیده بار از شدم

مشت خاک تیره را آینه کردن صریت
بدل از عالمی با در پس معنی اشک است

پر دانه شوم با پر طاووس کشیم
با موج کهر تا نغمه ام دست و کریان
تاغزه افروز سعادت نتوان ز ریت
از صفت مشت طکی با پس میر رسید

زرات هربت چشمک ابرو در هایت
کونین عبارت کز آئینه من ریخت

حبیب نفسی میدرم و میدرم از خوشی
تحقیق ز موهومی سپازم به نماید
بجای قریح صند مشو مانع تکلیف

بدل مکن آرام تنها که در ایجاد
بر باد نهادند جو پرواز بنایم

کی بر سنج بچیدم کی باکل جنون کردم

حلوه کردی که ما هم دیده حیران شدم
مانفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدم

از عالم اختراع خیال است برایم
از دامن خود دست بر زهر نوش شدم
بر سپایه خود بال فشانده است برایم

کز خیز مرا دو دهنک است جنایم
انوش من این است که چشمی بکشایم

کو عالم دیگر اگر از خویش برایم
کس نیست بفهمد که در زک است تمام
تشنایم و دوا نیست بسج آینه جایم
تشنایم و دوا نیست بسج آینه جایم

بجاک صد کربان خویش را از خود بردارم

شمار کاغذ من محل شوق که بود مش
شکستم در برون حسرتیم از توشش سدا
بقدر هر نفس می باید از خوشم برود رفتن
بسم هزده تاز من عرق آورد و ششم
بمخاطب خواست غدر نماز پروردگاری

که هر جا صوره کرد آلودگی و شست زود کردم
برای چشم بند هر دو عالم یک فنون کردم
غباری را بنزدق جانگیزی با ستون کردم
درین غفلت سیرگاری که می باید کنون کردم
بتکلیف خرام پانیه کل نیکو کردم

حنای دلیت او بیدل زبان بپای بود تر شد
من از شمشیر سیر او شن نه مردم بلکه خور کردم

حافظت و در فراغ برفتن ز دیده ام
دم زدن با صبح بر می آردم زین فلک که
هم جوهر از وحشت صحت بهر باغ من پس
کیکم جنبید و کالز ما و من شور و سر است
چون من نو که به فرج مردم وان شد
در کتاب فهم حقایق نتوانم بافتن
در که دارد تغافل نقد خسیکی نیات
بیدل از ناموس این بیمار تمنایم میر بین

چون شهر در حجب پرواز آشیان در دیده ام
در نفس جز به صبح چندین زرد باز در دیده ام
روز و شب می تازم و از خود غنا در دیده ام
سفت را جهتا که خود را زین میا ز دیده ام
چو به که بجز آن آشیان در دیده ام
لفظ آن نامی که از تنگ نشاز در دیده ام
بسیام چشم و زمین تا آشیان در دیده ام
بسیه از آه و لب باز جوشن غنا در دیده ام

بیانگی که چون صبح خنجر دیده بودم
جنون میخکد از دور و با هم امکان
اگر نبوده چشم و کر کل و میدم
کسب آینه دارت نشد و در نه من بیم
جرا آب گوهر نباشد عنبرم
ادب نیست در راه او یا نهادن

زهر برک کل دامن صیده بودم
در باغ خیالی فرا شیده بودم
بمکان نازت که خوابده بودم
بخت امید می ترا شیده بودم
براه تو جز از شک غلطیده بودم
اگر سیر نمی بود نشریده بودم

ندامم که رفتم از خوشی بیدل
باید خرامی فرا دیده بودم

بفراخ سپردم برک فیا بی خوشی کشتم
بقدر گفتگو هر کس در اینجا میخکد دارد
ندامم شعله افشیده ام یار و غمناکم
بواد بخت غم بر بر پس حسین روشن
بباید مطلب نایب مجنون کرد عالم را
خطا بپای اجماع بخودی معذور باشد
کتاب یک نگاه کردم بود اجزای من بیدل

سراب موج و نقش بوریا بی خوشی کشتم
زور زوری من هم آواز در لای خوشی کشتم
که تا از پاشش نقش بای خوشی کشتم
کشودم بر تو چشم آشنای خوشی کشتم
بذوق خوشی من هم در قفای خوشی کشتم
مباکار و شصت فدای خوشی کشتم
بزرگ شمع از سیر تا بپای خوشی کشتم

بشفت کریم بکده چنان بود در دست
درین گلشن نه کل دیدم نه رخ خجسته فهمیدم
پرافت نامزدی کوه هم صورت نمی بندد
بواد غمزدن کردن درین دعا خوانم
هر چه شکامی که بخت میبندم قانع
مخون آواره دیدم مردم درایت میکردم
کفی صیقل نبرد بود درین هنگام است
چو صبح از کبوت پستی نبردم صوفی کجا

چنان انگشته بر ملک سیمان بود در دست
ز دل تا عقده در اندیشه چشم مرا ز بود در دست
ببر این رشته تا بودم بریش بود در دست
درین مکتب همین یک خط بنحو بود در دست
کف خود را من صحای امکار بود در دست
مکاتب نفس بر مزره عنوا بود در دست
بحیرت مردم و آینه نهان بود در دست
در پیازم جیب زلفت در این فتنه

شیم آمد بکف بدیل حضور در این صحنه
که نافع منم در شوق چشم صرا بود در دست

گاه خود جوهرم گاه جنون خودم
تا بهر بار سپید آبله بای من
خلوت آینه ام موج بری میزند
که نبود زنده که رنج بویسها کراست
قطره این بحر اظا هر دو باطن یکست

انجن صلیوة بو شکر خودم
انقدر را نشیوه بهمت دوز خودم
انکه تو ام دیده نقش بر روز خودم
در خور آب بقا نشسته خور خودم
هم ز بر و ز دیدنیت آنچه در روز خودم

در خور ظرف خیالی حوصله دار و در دست
چراغ خاموش صیرت نگاه محفل حوشم
کجا خواهیم که عیار طلب یاد شکست من
بخشم از نشین نیست جز من عقده
مخالت بایدم جز کل کشید از دامن عاتل
رد در بای قناعت سیر چشمی کوهری ارج
اگر صد متر کرد و صرف پروازم درین گلشن

بدل در نیاکش جامم کور خودم
سینه ای آینه در اتم اما بر دل خوشم
و کز هر کجا از پاستیم منزل خوشم
حکیده نهان اگر دستم نگیرد مشک خوشم
که من واقف از جراتهای خورشیدم
همه که قطره باشم قنوع به ساحل خوشم
جامم جز کل نفس پرورده عاکل

ببر این رقص عینت بوی سپیدم
جو صبح تا نفس با نیست کرد محفل خوشم

کتاب ما فتم بدناغ انیسر جامم
تجربم و بس کار دایر شوق که دارد
عز در حسین تو زیر قدم نکرد نگاری
عبت درین چشم نیست پرفت با
قدم با من لب سپیدم یک جرات

چو شمع خواب و افنت لیسکت ترک کلامم
که شور صیرت دل میخیزد ز نارنگامم
بودی که دل برق بوخت بخر کیامم
جو صبح بوی کلنی دارد آشنای آیمم
دل شکسته شکسته لب شسته بر برامم

کفیل عاقبت من بسپاست وضع صغیفی
نقطه کی ز محیط مباحش این همه
بصفتی که نویسد حرف از عمل من
چه آفتاب قیامت چه مباحش دروغ
بد ممکن است بناله بغیر ریشه هدم

زرنگ رفته بهمان سیر بایش گایم
اگر هجوع کبر نیستیم حساب کلا هم
خطرات نقطه اش از اتصال کار تمام
تری بنور نقشی که گرد نامه سیاهیم
ثبوت آید می افکند جو خشم بر ایتم

بکوه تو ندانم حساب بر سیم من بیدل
بجو و غیر سیم از سیکه نار بسات نکاهیم

باز بر خود اتمت عیشی جو بیدل استم
از کبر ضابطه ناسخ موج دریا رو شست
اناز عجم نا تو اینهای رنگ بسات ای
گروش زرنگ شرم شعله جواله بخت
سینه آینه دل جایی در پس صبر است
سینم دل کو این صغفل جو منبای اتقا
جو ز صدا اثر گوید پیغم بر روز از گوید
میدهم خود را بیا دشمن تا فراموشم

اشبانه در سواد بساته کل استم
خود از دل دارم دشمنی از کل استم
تا ز روی قطره آینه بگذرم بل استم
نقشهایم دیگر از دور تپیل تلیم
جو ز نفیس جبار بجان تا بل استم
سینه از زلفش خود بار تعلق استم
کز کیس بر گرفته دل بکامل استم
مصرعی در رنگ مضمون تغافل استم

یاد شو شهای نازت دار و اوجا و بهار

محو دستار تو ام کل بر سیر کل استم

اوج کربت بیت بدل ولتین استم
بر تو خورشیدم او ام منزل استم

میرسد کونید بزار آن آفتاب صبحم
ایمانی که با جدی بود در اختیار
این زیارت گاه و حشمت قابل نظاره
وحشمت بار تعلق در انبی افشانه است
فیضی هم در خود استعدا و می بخشانم
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراشته
غفلت ایام بر از سیری من و نشاند

صبح کی خواهد و میدای من خواب صبحم
دیدم بای اخترش میداشت تا ب صبحم
رضی کار کرد در دشتاب صبحم
نکته نواز ریافت در بند نقاب صبحم
شع و اوجت از دعای مستجاب صبحم
بیکه بر ششم شیفند سجای صبحم
بخت و شواربت بیدل ترک خواب صبحم

سینه همی بیستی از عدم آورده ام
ای فلک از ما صغیفان پیش ازین طالع خواه
بر درت پیشانی محبت شفیع با لیس
صبح ماروشن بود سینه آرام نیست

ما و من حرفه که میکرد ورقم آورده ام
جو ز همه تو خویشی ام بر شستم آورده ام
بجده در بار ما که نیستیم آورده ام
سطل کردی و در خیال از مشق رحم آورده ام

<p>زخم آفر از خود هر قدر از خوشتر رفتی</p>	<p>چو کردی زخما شد بال عجز و حیرت منم بید</p>	<p>تا کنون با و خیالت بر بهم آورده ایم همچو نوش زور بر نقش قسم آورده ایم ناله در باریم اما پیر به هم آورده ایم اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم</p>	<p>عزبانای محرم حبیب تا غل تا خشم بسی ما و ما نماند کالج پیر منترهای دیگرند اینقدر رفتی سبند ما یا مید فضا همت ما جزو سحر منت کشن اسپاسنت</p>
<p>انقدر ولایت ندارم که تو از بسود بهیم از زمین تا فلک آغوش کشیدت عزم هم بیاییت که بیاییت نتوانم جزو شیم جلد زکایت اگر آینه بر دارد غم قدم از آبله آن به که نزد و ششم خاک در صحن هستی که ندارد آدم لب زخمی نتوان لب ز شکرم هم بسکه نم شد قدمانت نظر محو قدم</p>	<p>رفت خدمت ز کف اما من حیرت تو ام کو مقامی که توان مرا که هستی فهمید شش هر جا نکلند ما دیده حسین اوب آبرویی که بود عاریت رو بهی است عجز رفتار چهارم که جمعیت است طالب صحبت معنی نظار از باید بود قدر صبر از اگر اینست که من میدام عجز طاقت به قدر پیر نه غیرت دارد</p>	<p>حاصل صحبت اسپاس با غیرت نبود مفت ما بد که شکر کاف بهم آورده ایم</p>	<p>بیل کردی ز راهی با غم از خوشتر رفتی درین گلشن که سیر زک بویی خود سیر کنی ز بزم او به امکانیت خورشید هم رو بر کنی با کله می بزوم صرقته تیر و یا سیر بر طایف دارد محمل پرواز مشتاقان او اقم روز غیبی بفرز دقتی دارد صدای بانو الفیض خورشید کیفیت است جو شمع مانع درشت نشد بیست باها با تباشتن هر خوردن نفعی خود دل</p>
<p>بچه امید کنم خواهش و صلحش بیدل منکاه خوش و دواع خودم از قاتل هم</p>	<p>بچه امید کنم خواهش و صلحش بیدل منکاه خوش و دواع خودم از قاتل هم</p>	<p>نفس تا خانه آینه روشن کرد من رفتی همانا آه اما من زیاد آه از رفتی اگر از خوشتر رفتی هم بدوش سوختی ز غفلت چشم پوشیدم فلک بر من رفتی بیادت هر کجا رفتی لب ما از من رفتی عدم شربیب و فطرت تا بفکر آن پس لب و تاب کوف آه من از خود جو بر کنی بلوغت های اشک افروز زین سخن ز معنی جو ز اشک بر دم نه او آه نه من رفتی</p>	<p>بیل کردی ز راهی با غم از خوشتر رفتی درین گلشن که سیر زک بویی خود سیر کنی ز بزم او به امکانیت خورشید هم رو بر کنی با کله می بزوم صرقته تیر و یا سیر بر طایف دارد محمل پرواز مشتاقان او اقم روز غیبی بفرز دقتی دارد صدای بانو الفیض خورشید کیفیت است جو شمع مانع درشت نشد بیست باها با تباشتن هر خوردن نفعی خود دل</p>
<p>در دیکر جا بنا که من بجا روم جو بر اینم ز خودم بنده آنجا که در خود بر اینم عرق خیالت فرستم نم انفعال ز اینم</p>	<p>تو که مطلق من که اهل کنی خوانی که بخوانیم کس از محیط عدم که از جزو قطره و اهل کنی بجا بیت انقدر در بقا که تا یله کندم وفا</p>	<p>بیل کردی ز راهی با غم از خوشتر رفتی درین گلشن که سیر زک بویی خود سیر کنی ز بزم او به امکانیت خورشید هم رو بر کنی با کله می بزوم صرقته تیر و یا سیر بر طایف دارد محمل پرواز مشتاقان او اقم روز غیبی بفرز دقتی دارد صدای بانو الفیض خورشید کیفیت است جو شمع مانع درشت نشد بیست باها با تباشتن هر خوردن نفعی خود دل</p>	

هزار آینه محو کف تغافل میکند ششم	رب بس بجاصل اتادرت پیر زنگ تو بخا
قد هما از کداز شیشه بر دل میکند ششم	طرب خواهی دمی برینک ز زیمانه
بذوق آینه بازی تنزل میکند ششم	زیر تنگی بزنگ آورد اپوز و دوی بار
درین گلزار میش از شیشه قفل میکند ششم	تو محرم نشاء اپه را فاشتا زنه درنه
ز پ ما زوقی بیدل خطی حسین کردارو	
کدر در شتر موج رک کل میکند ششم	
تا لیا خواهد بر افشانند از کف و نامم	دیوشن جو زب سطر در در میجد از فامم
سپهر جو ز صبح زنگ جاک در ارم	تا یکا پوشد نفیس با ناتی باهی صرا
زیر پر پوش چاب از کفیند عمامم	دیک زهر در اد بکاه نموشه بخته ایم
بدرخت غلط میکند بر نقش سپی فلامم	مشق راحت نیست تر کانه که می آرم ایم
بیدل از یوسف مانع به نیاز من برکت	
انفعال بوی بر این بود در شامم	
بچه جو ز استبان بر استیاء در شیم	یاد آن فرصت که عیش را یکانه در شیم
بسکه مرفتم از خود کاروانه در شیم	یاد آن بیامان صحبت که در مجرای شیم
در زمین قحاک پر را سپاه در شیم	یاد آن پر کشاکش که بایش جو ز کردیم

بغیر فتم هم تن الم به تر و آید در دم	جو غبار و نبع ششم جو شنگ ننگ در دم
شب چشم استیاری بر خورشید باز کردم	آینه تو دیدم چند آنکه ناز کردم
صبح جنون ترادم شوقی بسج شادم	کردی ببا و ادم افشای راز کردم
مجنون بسج خوشیم کز بخار بسایی	کاری نگرده اودی امروز باز کردم
آپود ام درین دشت از فیض بار بسایی	کردیت کوتی کرد پایی در راز کردم
حیرت بباری امان از لیکه کم فضا بود	بر روی هر دو عالم چشمی فرار کردم
در دشت به نشانه ششم نشانه صحت	عفت ز من اثر خوابت اشک نیاز
ای باب به نیازی در بر من ترک دنیا	کبھی که بلادم کرا هر از کسرم
مینای من ز عیت در بسنگ خورشید اف	تای بخاطر آمد یاد کداز کردم
جو یک طیش سینم خبر نداشت بیدل	
انتش ز دم بهستی کار عقده بار کردم	
نه فکر غیبه اندیش کل میکند ششم	بمغفون کد از خود تامل میکند ششم
درین کفش که راحت برده اند از شیم	باید ضعیفها تو کل میکند ششم
تو هم از خود بروی مجنون حقیقت	یک پرواز خود خویش را کل میکند ششم

باو آن غفلت که از کرد و متاع زندگی
ای بر همین بجز از کیش مهر روی میباش
مهر قدر او بهره می افزودت ما میبوسیم
در پیر راه ضیانت از طبع نهایی دل
دست ما محروم ماند آفرین طوف در آتش

مگر در آن صیده بود و نادگان داشتیم
سپس ازین ما هم تویی ما مهر ما داشتیم
در خور و رضی بهار او خواند داشتیم
تا تباری بود ما بر خود کمالی داشتیم
خاک نم بودیم کردنا تو این داشتیم

جرات پرواز من حمایت بدل در نه ما
در شکست بل فیض آشیانه داشتیم

برافتیم جو صبح اما گرفتاری بودیم ارم
ضعیفی که تو غم از دستگاه من به میرسد
تظلم پس دارد و در نه من در صبر مانعی
دل نالانه از اسباب امکان کرده ام
نفس میکشم فردوس در پرده از

بقدر هبک دل عنایه شومی قفس ارم
بری جوز مور که میدانم حکم یک ارم
نفسی ز دیدن پیر کوب صد و یاد زین ارم
هوس کوی کاروانها پانز کس من کج ارم
بزرگ بال طاووس آرزو باد در قفس ارم

بجویم نشاء در دم پیر پس از شرم بدل
جو منیا خون ز دل میزوم در نفس ارم

سپس کردش چشم تومی آید بخار ارم

بند کز شرم ریزد جو زرق با آسمان ارم

لوق بو شبت حسین ای شوق چشم هر دو کس
ز کرد و در مایه عشرت طمع و اریم درین غل
شمار چند سپاسان کن اگر در خود زدی
تو از غفلت بصد امید بودا کرده و در
جوان این شبتناز قابل بر تو همین شبت

فوج باید گرفت آنم که آید در میان ارم
که انجا هم غماز رشک میبشد در ارم
مخی تا به بکام بنشیند این بر ایگان ارم
نیوز از چشم غفلت ندارد در دکان ارم
نشاند که شبتناز مکر در آشیان ارم

مخور بدل زین ناز که از محفل ارم
که من عمر لیت می بنم هم از موضع ارم

جوز غنچه در خیال تو هر گاه رفته ارم
راه بیوا که همه ایردیت تا چین
فرصت ز رنگ نایت بر افت از نیت
بانگ در بیت قافله بیقرار با

بجمل بدوش بخودی آه رفته ارم
از ضعف جوز سلال بیکاه رفته ارم
غافل ز ما بهش که ناگاه رفته ارم
یک گام ناگشوده بصد راه رفته ارم

بدل به بیدلی گرامی نیت نال ارم
ازاده ارم اگر همه در جاده رفته ارم

بحیرت خویش را بیگانه اورا کن میز ارم
ز استغفار نومید لیت ما من کس ارم

جوز کز تا توام حسب شرکایان میز ارم
که کز بر هم زنا نقش دو عالم با ارم

بهای لامکان پروازم از یاد پروردگاری
شکار آنگس چو فونز حیرم از جا بر نمی دارد
نور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد
بویاد نظم نیز از من چشم می پوشد

بستی مانده ام چند آنکه با افلاک میازم
ز نو میدی بخود می بچم و قراک میازم
تبدیر کهر آید که دارم خاک میازم
اگر باشد که سبزه تا در دل چاک میازم

درین عالم بر ایمل برین از کجوت تنم
ز من تا آینه استیست قراک میازم

کوهد که خور بوی کل از هوش خود افتم
کو کوشش بیبی که ناموس و فاقیت
ای حاجت بسیر روز جرای پایه نکردی
بهر در آن چند کنم و عطا طرازی

یعنی دو سیه کام ای بوی افروش خود افتم
بار دو جهان گیرم در بردوش خود افتم
تا در قدم میرود سیه پوش خود افتم
ای کاشش شوم و غنا در کوشش خود افتم

بیدل همه تن با خودم خور نفس صبح
برودش که افتم اگر از روش خود افتم

نور جان در ظلمت آبادم کم کرده ام
و صورت از یاد و وی اندوه گشته
گر دم جلیل نباشد زندگه مو هویم نیست

آه از آن یوسف که من در برین کم کرده ام
در وطن راندیشه عزت وطن کم کرده ام
عالی را در خیال آن دهن کم کرده ام

موج در یاد کنارم از تک و پویم میرس
جول نم اشکی که از غم کار زور زدی گ

آنچه من کم کرده ام نایافتن کم کرده ام
خوشی را در نقش پای خوشی من کم کرده ام

جول نشین از جستجوی سقا که کنم
اینقدر دانم که خبری هست من کم کرده ام

اگر دنیا گیر و خورده بر پیش کم شنبم
بخشم محو کار است که شوقی نمیدانند
در زمین گلشن که گنجه از شرم بیای بیرون دارد
طلب صریحت است آینه وار در کوه است

تو هم بر شک ما وقت بگیر از عالم شنبم
بجز میگشته بهواری از بیخ و خم شنبم
بجو کل کردن ما گشت اول محرم شنبم
مدان فخر صدفه جبین کین خاتم شنبم

ظربها خاک است اینجا که دل بدها افتد
درین کلهما چمن فرشت است بیدل شنبم

زین گریه اگر با و برد حاصل فاکم
از بس چهل شمشیر و فاقه بسج میرسد
دل شمع خیا لیت که تا چشم نمزد
تر نیستیم از خجالت آینه هستی
بیدل بخیا ل غره چشم سپاهی

خوب صبح چکد شنبم شک از دل چاکم
دارم بنظر ورق سلا که که سلا کم
ز هین ارتکاف مغز زید خاکم
تمثال کشیده است تروا من پاکم
امروز بسجیت ترا ز پایت تا کم

قیامت کرد کل در برهن بالیدت نام
تغافل در کلبیس با نقاب آخرت
مشاب از صین مشاب تر جم من
رموز قطره خود را کسی دیگر میداند
نفس در عوض وحشت با ری از آدی
تغافل صد که می رسد از احوال من

جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدت نام
همه را بشود آوردن نشیندت نام
بستم کردن تنیع غیب نامیدت نام
هر دم در دیت از من حال دل برسدت نام
قبایه دینا و انگاه در من چندت نام
قره نکشوده سوی خاکپار از دیدت نام

ناله عجز نوای لب خاموش خودم
با آبیران دفا آفت دور از کین
نقد کفیم از میکده بکتای بیست
عضو غصوم جن آراچی بر طاد بیست
انتظار هو پس کردن خواب تا چند
چه خیال است کشم حیرت دیگر جوها
شمع تصویر من از دماغ تنم افزوده است
بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد

لش شوق و در روی بچوش خودم
بوشنی در نظر از بال و نفس کوش خودم
میکشم برود زویت تو و ده بوش خودم
بخیال تو هزار آینه اغوش خودم
کاش صبحی و ده از موی نبا کوش خودم
منکه از بار نفس آنگه دوش خودم
اینقدر ریخته آتش خاموش خودم
اشبه دارم و زلفت شمر دوش خودم

بندگشتن نیر بهمان نیت دماغ بسیم
دستگاه را چشم منت کش سباب
جنس دیگر صیت تا از دستار بسیم
زنگ دارد آتشی از کاروان بوی
پرشت نهایی با پس اخیره بسیم

روشنی است از دیده حیران بواج بسیم
در بر فرویش است بالین فلک بسیم
تنوع قاتل هم زخور کر میت دماغ بسیم
میتوان از موج خور کردن بواج بسیم
عاقبت مفت است اگر باشد دماغ بسیم

چشم تو مانده دارد چشم حاج مردک
باده بر صفات است بیدل در ایام بسیم

در خود کل کردن فحوت استغفای من
ششم و حشر کین الفوت پرست زنگ
گاه آه با پس کاهی ناله عیان میخوم
بیرود بر و کعبه خوار کیهان میخواست
تا قیامت بایدم سیر شده پرواز بود
دستگاه غیرت اینجا فو تعلق بسیم
از غبار شیشه بساعت قدح پر بسیم
پر کشید نهایی اشک غافل از غم بسیم

نیت خودیت نبی صنوغور از آزی من
حشک دار و پری در کبوت منی من
صلوت دل در ره کوتاه است بر بالای من
شده هوا کیه از رفتن این مکانها چای من
دام دارد بر هوا صیاد و پروای من
میکشاید چشم من جوهر شمع خارهای من
خشک این نبرم غم نگذاشت در صیبا
استیجان بجه می آراید استغفار من

و نه از کف رفت دل کاری کرد از چوین
کاروان بگذشت من در خواب مردم دغا
نیکم جویر صبح از اسباب این خوشی
همت ربطی که نتوان بست بر افزای

سایه ام بیدل ز نرنگ غم و ششم میر پس
نیت ممتاز القدر روز من از شبهای من

روان نیت محبوبه راه آب کردید
خورین دریا که بیا نیت یکسری از لغت
ز خواب عافیت جویر موج کوهر نیت
اگر وقت نقاب از هجره بچقیق بر دارد
ز خود داری تبر لکن اگر آرام بخوابی
ادب پرورده بستیم در ستیز انصاف
تو بر خود صلوه کن من هم کین خیر دارم
ندارد آکلی خو صرت وضع صباب نی

دران محفل که نعل او بستیم میکند بیدل
اگر بپس ادب داری شوای خاک بودی

چنین گشته صیرت کسبیم من
که جویر التشن از سرفتن زبستم من

نه نشاود نه مجنون نه خاکم نه کردون
ملکوم نوای اندر حرق نفس می شمارم

بکنندیه ای قدر و امان فرصت
درین غم که کس نمیرد بیا رب
هبت اکوب پامان هستی انبارو

باین کنفیس عسر سو نوم بیدل
فنا همت شخص بقتیم من

افراز بار لغت های اسباب جهان
کرمی در مجرب است کاه آفاق نیت
صبح این مهکانه از سیر خود عاقل ما
اکاها کام بنویس از ما نخواهی یافت
هر قدر از خود بریای دستگاه نوبه
جوهر پرور از من بر به نشانی قناد
ببروا صهای موضح احتیاج من کرد
عیشها دارد عدم فریبی اجزای کن

نه نطق نه مفهومی چه نیستیم من
اگر باز صحبت نیستیم چه هستیم من
که یک خنده بر خویشی کریم من
چونکه بیدر دول زبستم من
کمال همین پس که من نیستیم من

باین کنفیس عسر سو نوم بیدل
فنا همت شخص بقتیم من

عبره بستیم بر دوش نگاه نه توان
التشایب کار و اینها رفت میش از
کنفیس است از عالمی وارد کن
مخودار از حقیقت فارغند از سخنان
منظر قدر تو خوردیده بیت چندین
کاش زنگم در بر طاد پس بند و نشان
ابرو چند آنکه میزوم نمیکرد در روان
جوش ممتاب است هر جا بنده خدای کن

بنت نیز از احتیاط اکی دشوایم
عمر باشد بدل از چهار یک بر من غم

زیر کوه از بار فرکانم جو چشم بسیار
خویش نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفت است اینجاست این زمین ز بر برداشتن
جو زنگه تا که ز فرکان بیدت نکشند
انگی از عسرت ندارد و نو بهار اعتبار
از صداوت بگذرای نه قدر دان
نخل هستی از علائق ریشگی کرده
بنت عذرنا توانی باب اقدام

میکند فرکان در وصف از یک نظر برداشتن
یک طلیش برود از چندین بال و پر برداشتن
زین من باید جو چشم چشم تر برداشتن
ناله ناید است که فوای شکر برداشتن
خویش نفس می باید از کسو تیر برداشتن
زخم لیساری می باید هر برداشتن

شش است بدل غبار زنگ چنان چیده است
احتیاجت نیست دیواری و کرداشتن

چون ریش درین باغ با پیوز میسوز
هر جا است بگری نیست که ز ریش کز کباب
تا پهر منی چند به نرنیک با لیم
تا هیچ کس از فراغ از آرایش نازم

بهر زنگه تا نخوری بای دویدن
در جاده میفتید ز رفوت طلبدن
جو ز شیخ کفایت است بهر نکشت مکنیدن
تمثال ندارد بر اینه سخن سردن

بهر رشته و صدف ز کف همدردن است
در باغ خیالم که گذشتن شمر است
طاووس من اهرام تماشایی که دارد
با پاخته ناز تو پس است غرور است
ز نمرغ محبت نمر حاصل خویشم
پری هوس جرات جولا ز نسیدید

کس پیش ره می نگیرد بدویدن
انکار که من نیز رسیدم بر رسیدن
دل کشت بر ابایی من از آینه چندین
می میکند از رنگ جناب است مکنیدن
تجمل به تخم صبر از شوق و میندن
مارا دو سه کام الپنوی ما برداشتن

بدل به معنی نظار از بنه بکوشند
من نیز شنیدم سخنی از شنیدن

آینه وصل صریح آراستین
مفت تماشا است حسن لیک لشکر کمان
صهوة رنگ دیوی خون جها می خورد
به که به پیش کریم ناز کنی وقت جوم

وز اثر ما و من یکد و نفس کاستین
از پیر خود بایست جو ز مژه ز جاستین
سخت ادب سخنی است آینه آراستین
در نه ز کم تنی است عذر گفته جواستین

بدل اگر محرم صهوة به رنگ باش
دام تماشا مکن کلفت بر آستین

بان از چشم که در پس صهوة میخوانند من
عالمی بر هم زنده نازک کردانند من

عالمی بر هم زنده نازک کردانند من

کشیدن

نوزخه از کوی ۶ یا نوزخه نیست
 آبیار مریخ خاموشیم اما به بود
 در طلب صفا غنا هم صرقت غرت پس
 شهبه عقابت موج جوهر آینه ام
 جوهر صباب آینه ام چشمی است آینه نگاه
 بسایه داران به که دیگر بر ندامت پیر
 داغ شده از رحمت بنیاد من پسینا
 تا بخوشه بفرم از خاکستر من جوهر پیر

چشم بند است انیکه او خود را بسوخته
 شوق میگردن نفس تامل برود اندر
 تر پس از خود رفتن تا که تو کرد اندر
 مرد آن صفتی که تمشای نخبه اندر
 آه از آن روی که صرقت دامن آفتاب
 ناتوانی دل موری ز بخانه زمین
 آنقدر کردی نمی باید که نشاند زمین
 خاموش راهم محبت ناله میداند پیر

بدم بدل ز شرم بخت جانها میری
 دو از آن در خاک هم آب است اگر ماند

موشع مایه نازی دل را محو جان
 بهار صفا که اندک از خود بر داری
 اگر در بسایه قمار صورت جادو هست
 بهار هستی انداز بر طاووس میخوان
 ندارد قدر دانی خونگرم است گوشه

بستم میکنی آینه بر کرد نمک از آن
 جویم از ریش پیروز داور خوار
 بر ایت واکش و آرایش خراب
 یک قمار کشودن سیر جنین چشم از
 بیت بوده جنین خدمت طبع پریشان

نفس در دیدت کیفیت دل نقش بند
 تمثال صباب از بجز تا که منفعل است
 بگو شمع از شستار عدم آواز می آید

که انکاره داری بظلمت بوی کبر
 و دوی تا محو کرد و خانه آینه ویران کن
 که جوهر طلا و پس اگر در مینه و آینه

جو صبح از صفت واری کی غافل مشوسل
 بحین و اهنی طرح شکست زنگ ایگار کن

صفت آهنگی که می نمود زبان را زمین
 چشم تا بر هم زخم زمین در احکامه آرزو
 چنین اظهار حقیقت بر تراکت صواب
 وایع شوالی پرش از کیفیت حال
 گوشه محرم نوایی برده غمخیز مباحث
 شمع را در بنم بر بوفتن آورد مانند

گوشه بر آینه نه تا بشنوی آواز من
 در خم قمار و وطن دار و پیر و آرم
 تا نیمه ایم ز خلوت بوضت زنگ ناز
 نغمه دارم که آتش مینزد در بیاز
 اینقدر با لیکه ناول میرسد آواز من
 فکر انجام میکنی کردیده آغاز من

اینقدر بدل بدم صرقت دل میطلم
 روز من پیروز نذار دگر کرد و تیران

تغافل دارد و بسباب مکارا افتد از من
 که در ارض صرف را از شکست آینه

هزار را بچشم سینه می بیند کنار من
 بفاصلها دل است دل نمی آید کنار من

هم پندارم تا شوم از آفت نشود نما امین
پریشانی ندارد موج اگر دریا غمناک کرد
ز پناز در جان صغیر بگفت نمی آید
جو اشکم خود فروشی بوقی بگذشت دره
کینکاه خیالت که مابین زنگ است پاش
سلام کرده سپند از آن قهر اک محرم
یراهت مرده ام اما ز یاد خانه نسکم

چو نخل شمع خشم زنده افتادست نازن
کوهای میدهر حال که به پروا بست بار
بجایی نیک بی عقده پروا بست تارن
هنایها آب شده آغوشم آشکار من
پر طایوس خواهد شد بنفید از انتظار من
بسوز این آرزو زنگیت از خورنگار
تومی ای من آسوده آتش در فرار من

بزرگ ناتوانه محمل افسردم بیدل
که که از خود روم بزرگ نتواند

باز خونم با ده بیایی که ندارد رفتن
خاک کشته هم سوای تو زلفت از بهر ما
کار جولان تو خورشید فانیوس کهر
از مقیاز ز مارت که غنیمت جو شمع
پسته گوشه کز تبت جان را بر صبح
افت آه مقیم در دل پانت ما

رفتم از خویش بجایی که ندارد رفتن
چکنند کس بیایی که ندارد رفتن
میرود دل بادایی که ندارد رفتن
سجده مایه بیایی که ندارد رفتن
مردای نامه بجایی که ندارد رفتن
دارد این خانه سوای که ندارد رفتن

بیدل آن کسیت که با سپیل خورشید امرو
بهر مایه اهل ربنا بچسبی کس
از وقتت سوختنی پیش ندارد
تا جوفنا نیت نفس ناله نشانم باش
هر جا بود رسید اندیشه او نگاه حضور است
چون شمع نگاهم نفس شعله خود است

هم جودل نیت بیایی که ندارد رفتن
پروازها داری بخاطر کیس کس
گر رشته شمی تو از گشت خستی کس
تا قافله آرام بند کردی جوسی کس
تا باد جراحی نشوی به نفسی کس
ایا بپر مریکوش از من و فریاد بی کس

بیدل چونکه رام تعلق نتواند
کواشک نشان دانه حیرت پیس کس

دار پستک حسین در میدهد نشان
بگذر ز بهر بلندی اقبال این بطن
ببجز خوشبخت ز دولت نیک شانه
پرواز بند که نخلدای منیر سپه
عاشق کجا در آرزوی خندان کجا
هر چند در ستگاه بود پیش حوض

عالم خبار دامن نازیت پریشان
تا آبرو جو شمع نریزی بنا و اوان
از بیایه با جود بهره استخوان
ای خاک خاک باش بلندت آسمان
پروانه در مکیه فنا دارد آشیان
از موج بحر نشسته لبی میکند زبان

خون شوق و بار دل و دستار مباحش
بویف توان خوی برتر گانه کشودند
اداره سلاب شعوریم جاره نیست

در ره صحتیاج نفس میشود که آن
آینه باش جلوه متاع است کاروان
ایا بخودی قدم زنی مارا بخود رسان

محل بدوش شک ازین صحت اینجین
بدل جوشع می بر دم چشم خون جگر

ریت پیکاندارد ای شرم و صبر با می کن
نگاه عبرت از روز منگیزی هر چه دارد
تیر نام و شکست اشیا ز نوبت خوار
نفس با نشت ز کشتن مکن زندگوار
حوادث بالبعیت کار با دارد ملایم شو
نیازهای پیش تحفه دیگر بمنجولید
جهان غیرت تا الفت برت نسبت

پراشاند در اسپم صد بخت از با می کن
شمره بردار و رفع شکوهای معصای کن
اگر زین دم وار است مکن بشیر می کن
غبارت را بهر زکی که میخواهی هوای کن
شکست زک بسیار است فکر مو می کن
بخون هر دو عالم صغی شوخ خیالی کن
ز خود بکاز شو با هر که خواهی شناسی کن

زین اعتبارات است بدل مانع وصلت
غبار نیستی شو خاک در چشم صدایی کن

صفای کمال بجزایع بقا و بهر روغن

نفس بلنود از آینه تا بود روشن

کجا بت نفی در اثبات جود نفی در هم
لباس و هم نیز زد بجلت تغییر
بودت من تو راه شبهه توان یافت
بسنه زاری اگر راه برده در یاب
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
بفحمت اثری کردت شود قانع
کسی مباد هلاک خود در رعناست

پری برست تو میثای خود نیست مشک
منباش زنده از زکی که بایدت مردمان
منم من تو کوی غمی تو در نه تو من
که زیر خاک بر مقدار ریخته است کفن
بخت ز دیده خفاش دانگین روزگار
ببست لقمه با در دیر زبان به این
جوشع بر بهر مانع میکشد کردن

خون اگر بنیزد بخندم بدل
کمر جنانه ز ریخته بندم از این

بهر طره بواف از خستی رنگ تر آفرین
پودرانی برده خانه کن کمی بفتنه دنیا کن
رحاب این مجسم مگو بجز ز رشوه زکی بود
بکمال خالق این جهان نه زمین رسیدن
منشین جو مطلب بیک از غیرت است
بکمال بدل اگر ریسی مکن ز جاده سپید

شمره بر آینه عالم کل عالم در آفرین
روشن خونچه بهانه کن ز غبار من آفرین
بوالتماسی که بیام در وسیه فتنه کل آفرین
بعدی کیس مدد نه نش از حقیقت آفرین
رقم حقیقت زک شوز شکست نامه آفرین
که کس منطلبه ز تو صله مگر آفرین

زرد بود پس تنگی رسیم نفی ز خود ز منیده من
یک بر یک ساز طلب کنیم ز به هم نش طلب
تو بخت نمودی رو که ز تاب شعده غیر تش
جدی استیکش غیر تم هر قدر نشانه بصر
تو و صد جن طربت نمون شنبی نکه ابرو
کدام نمود دل کسل ز تو اکتان نشوم محفل

همه صبرم بجا روم بر بهت پیری کشیده من
کل مانع شوه بجنده می دانم دل بجنده من
همه شک کشته بزک شمع ز چشم خود بجنده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و طبله من
به بهار عالم رنگ تو بجه عبوه تو بجه دیده من
جو جو پس بغیر شکیت دل یعنی ز خود ز من

من بیدل و غم غفقت که ز چشم بند بوز دل
همه ها ز عبوه من بر بهت و بهیج خار سید

ز شوقی تا قبح بگیرد آن بیداد میت
خیالش نقش انگار محو کرد از صغیر شوقم
تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
سلامت مضمون دار و بکفران جابل را
بهر با بنفشه دم ز دوست هر که کرد

بچینی خانه انداک منخند و شکیت من
بصورت می برد آن میت می بریت من
گرفت آینه لیک از امتیاز نیست میت من
محیطی میکنم تعمیر اگر باله شکیت من
نکین نقشم کشا دیال بر دار و نشیت من

باین بسته که می نیم ز بخت نار بیدل
کنه نقش بر شکل بدمان تو دیت من

از فرخ بار منت تا که توان کشیدن
بد کوهی مجال بیت کم کرد از رصبت
طوفان کن بر انگیز کرد از بنای هستی
آه از هجوم پیری داد از غم صغیری
صفا نفس به مقدر با مقصد اشتیاقیت
که تحفه نیازی منظور ناز با شد

باید بجای امروزی دلبت از جهان کشیدن
روی تنگ دهد آب تنیع از فیاض کشیدن
دانا مقصد آفرضای حبان کشیدن
هم جزو مکان ز خویشم باید کار کشیدن
مارا با ریانه آفرضای کشیدن
در پیش پایده رویان خط میوار کشیدن

بیدل دل را این باید درین بیابان
تا جو جو پس توانم مار فغان کشیدن

لایق دار و فغان احتیاج به نقاب من
درین گلشن که ششم کاری خجالت خود
نخود تا میکشیم چشم از شرم آب میگویم
نه انم با که امین زرد سپنج هستی خود
درین محفل ندارد هیچکس خونگر کی لغت
بغیر از غمی خویش انبات غیرت ملک است
نیوم و وصل نام هستی عاشق نمی کنده

ره صد در در آتشخانه و اگر دیت آینه
کلمه اخیال رنگ میکرد کلاب من
تنگ و نیست بر سبانه وضع جباب من
که در روز زنگی بسیار بشانده جبابی
کوز از سکه بر آتش حسد کباب من
کتاب غمینه کرد تا بباله ما حساب من
ز فکر پایه بگذر آفتاب پت آفتاب من

بمنوی کشیده آهسته از خود شدن بیدل

درین دریا پر از خود بود چون کوه بر تپا

هر دارو این کبر و درستی که از صد نام رنگ

شکست آینه صبح که در زین تنگ نرنگ خوردنا

خوش است آن رنگ خود نمایی و می رنگ برایی

بکسوت ریش رو پستی جو شانه تا چند جنگ خوردنا

شمار تو بر خود برار و نه روز پند نه شمار و

دماغ گنجه نشان ندارد نم شایع رنگ خوردنا

سم تراش بوی شمر دم قدم بجز طلب فشر دم

یکوه امن راه بودم ز تیش بر پای لنگ خوردنا

طبع بهر با فشر و دند از رفتش نیت ماک جدا

ماشتهای نوح پسند از زبان نذر و تفسیر خوردنا

جک به تدبیر حوصله صامت مخار صبرت رود کما

که در نگیس هم بقدر صامت فرور خمیازه خوردنا

اگر جهان بجلد زاید رنگ جوع تو بر نیاید

مگر جو امج لب کشا بندر عضو عضو غزل خوردنا

بسی تحقیق و دیدی بیافت بهره خط کشیدی

نه او شدی نه بخود بر پیدار به لازمیت خوردنا

بکشتن آن چشم منته مایل بفتوی آن نگاه قاتل

بجل گرفتند خون بیدل جوی بدین رنگ خوردنا

از خود آرای بختی ها و دان بنگر مگر

آبر در اسپنکار صنوعت کوه مکن

در رو بهر بسیار دار و پستی تحقیق تویش

خو فرما موشه اگر به پشت پستی از بر مکن

ای همه پسند از بر سر هم اینی صد آوا

تا توان بر باد رفتن بسوی کبوتر مکن

تا یکی جوی فامه مو حسرتت باید کشیده

انقدر خود را بنوق ترکیبی لا نون کن

هر کس اینجا قاصد بنجام ایبر از خود است

از زباغ حرف او که بشنوی باور مکن

از محیطار حتم اشک ندامت مزده است

یا به این نومی در را بخود چشم مکن

تا کجا بیدل با بنون اهل حوای رسید

عقد و دوستان ماز و او بهر مکن

ببینم تا کیم آرد خون زین واکه بیرون

پری افشاند هم در رنگ بینی میطلم در خون

بهرم کبر یا راه انکار است بیدایی

شمال فلک نتوان دید در آینه کرد و در

بهر سپید از نسیم تا توان بر دواز ایجادم

دم صبح ازل بودم نفیس کم کوه مکن

کشاد دل با نوشتن مقلتها نمی سازد

جو صحرای و به قلم انگیز است از فلان ز پر

سواد آکی که دیده بهشت کند روشن

بزر خیمه لیلی رواز موی سپهر مکن

هنگام را شنیده به نیازی کرده ام اما

طرب خوی ندارد تا کیم ز رفت بوی مکن

بخود صد عقده بستم تا با زادی علم گشتن

بچندین بکته جفت مصری را کرده ام

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل

مگر کو بی شوم تا کله بر دارم من مخردن

ای اثرهای فراغت چشم حیران در مکن

هر کجا پامی نمی آینه می پوشت زمین

عبودت اسباب منظور توفیق خوش تربیت
 در بساطی که سوسن کرامت کوه ایم
 که در میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست
 احوت بارات خود و عجز مانده ایت صحت
 بندگی تنگی گنج از طینت مای برود
 زندگانه دامگاه اینقدر تند و نیست
 چند خوابی حسرت دیدار اینها در این

سبقت کردی است دنیا چشم اگر از منی
 خانه را یاد و جفا نتوان گرفت همچو زین
 اندکی دیگر تنگ کن چشم ما نشین
 از نفس یک پرهن بالیده تر آه قریب
 می تراود راستی در چرخه از نفس کن
 از شمار بسجده زاهد و ق زینت دین
 چشم میروید و درین محفل حریفان

یک قلم خوبت بدل کلفت و آری کمان
 موج عرض تازه روی دارد از روشن

خواه غفلت پیشک و خواه آگاهی کریں
 ذره تا خرد نشاید گمان کم از خود در جان
 هر قدر غفلت فرو نترسای هستی پیشتر
 جاه اگر بلای همین شایست است از غفلت
 هر دو عالم شوخی است بطنه ناز او است
 در مقامش گاه هستی کوز تو از این

ای اعدم فرصت دور زری هر چه میخواهی کریں
 یک قدم به هر چه خوشه شوق همای کریں
 ای طلبم خواب ازین آنچه کوتاه کریں
 از کمال فقو باش آگاهی الهی کریں
 از که قاهر بنا خدایه تنهای کریں
 محرم آن عبودت خود تا هر که ناگهی کریں

اعتبار اندیشه بیل ندامت ساز کن

شیخ محفل بودن آچار منبت جانگوش

خوشا ذوق فنا و حشمت بنام شکر کردن
 غرور ناز و آنکه خاک کردید ز هر شکست این
 بزرگ توام با دوام دلها و اورین محفل
 ز فیض اغنیا با نشسته کلامها قنوت کن
 و در لوح لذت دنیا است بال رسته کارها
 درین دریا که از بساط حل تمیم میکند حوش
 فراموش شود میراثش آغوشش تحقیقت
 لایق عوالم شرم در شمار اہمت هستی

ز بر نابای خود محو یک انداز نظر کردن
 جی کن از دم تنگی که مجبیه سپر کردن
 وطن باید رفتن کی درفش را بکند کردن
 تدار حشمت خورشید غیر از چشم تر کردن
 که در کاره کم افتد از ترک شکر کردن
 باب دیده می باید وضو بی چون کردن
 جو تار سیاه ارصه صیب باید پیر کردن
 مرا افکنده در آب از بهر این بل کنور کردن

بدرمای شهادت غوطه گزین از زردن بیدل
 کلویی مستوان از آب جوی شیخ تر کردن

بخیر ما جلال که قدر نتوان یافتن
 بسکه این صحرای است از نور حسرت کشیدن
 کاش انیسام کرد و ز جوهر صباب از بس کشیدن

پای اهد باید خود در قیام توان یافتن
 با هوای خاک دانست که توان یافتن
 چشم کو هر هم در این پیر نتوان یافتن

عالم تقلید یک پیر گفتگو می پرورد
حرفی که عالم فصول خواهد طاقت خواهد بخرد
تا پایی او آنگونه این دوستان خصم کشید

حسب صداد در خانه ز بچه نتوان یافتن
خبر جوانیها ازین بی پر نتوان یافتن
بهر سخن منعی نامه بر چون بر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت بجای بکار حقیقت
بدل اینجا کردی از بچه نتوان یافتن

بل که یک شر شوق تو بهمان میتوان کرد
بزرگ نخبه کردانان صحبت کجیک افتد
توان محتار عالم شد ترک همت با خود
طلب جو چشم ز نایب است بر نمیدارد
مستماع زندگیا هر چند می ارزود بیاد نیا
شب جوان فروردت عصیانگاه مستی را
بوحشت دامن همت اگر کجین بلند افتد
بزرگ شمع دارم ز فتنی در پیش ازین محفل
بطا و پستی نیم قانع ز کلاز تا شایسته
شدم خاک نماز آینه داد و چشم بدیل

جوانان چشمی که در پرده سپاس میتوان کرد
دل از اندیشه یک کل کلیت ساز میتوان کرد
که در بدست بایی آنچه نتوان میتوان کرد
نمکه کو جمع شو قمر کا ز پریشان میتوان کرد
بخت اندک از بخت از آن میتوان کرد
اگر اشک بدرد آید و افغان میتوان کرد
همانرا غبار طاق لبینا میتوان کرد
بیا همدی که توانم بزرگاز میتوان کرد
هر ازین بیشتر هم چشم حیران میتوان کرد
همشور از کرد من طرف نوال از میتوان کرد

در پس کمال خود گیر از ناله پیر کشید
چنین کرد درین بحر افسرده خاک کرد
یک نخل ازین کلیت ساز از اصل با خبر
حقیقت محرم دل کرد و فتنه مایل
ز کجی به پرده شوق آرایش بویشت
تا جلوه کرد شوخی حسیت در شوق زد
طاووس این بهاریم سپاس خوش بخاریم

تا بر نیایی از خویش نتوان بخود رسید
باین انقدر ندارد بر عافیت طبع
بهر بر بوی است خلقی از پیش با نید
آینه در مقابل و آنکه نفس کشید
جوز کل زدیم آخر کل بر سر دید
دارد چیا باین رنگ آینه آفرید
در راه اشعاریم صد چشم یک نید

جوز تخم اشک بدیل نویسی آبیاریم
ببزرگ ازین کلیت ساز می باید دید

میرود هر جا بدوق عافیت اند و فتن
شکله که سپاسوزند از بهلوی خار و خشت
اصطفا جم عالمی را که در با مال غبار
تار و بود هستی ما نیست ره بوند خاک

هم جو بشم ترا در راهی نیست غیر از بخت
بیش ازین روی سپه نتوان نظم آورد
خاک محبوز را نمی بایست و جدا فتن
خوفه صبحم بر ما چشم نتوان زد و فتن

بجو باید جو صحت بدیل را بهر ز کجی که هست
داغ دل که نیست آتش نتوان از فتن

کتابی شد نصیب سیر نیکان لیسان
خیال اشفتگی بحمل اگر شود صفت یک بحمل
صدم بان با نشان زنگ کشتی است که بود
بر روی که بر برارد چهارمین مشهور
بکشت بجا صفا که خاکش نمیشود از خوب بود
رک تخیل بوار کردن معنی شرف و مقام

نکه حکمت که افت اما کرد دروش سواد
دل غباری صد عین کل نگاه مورجی صد
جوبال طاووس هر چه دیدیم ز بینه رسد
درین جنون زار کس ندارد بی که کس
هوس به مقدار کرده فرس تبسم کند از زبان
جو ابر تا که بلند رفتن عرق کن این چهار

هوای لغزش کراست بدل که به چهار قرب
سویه گاه بیاض کوز ز دور لب میکند در میان

از دیده پیرایع دل دیوانه طلب کن
عمریت بیادش همه تن بگردن خاکیم
عالم همه تن بر تو یک شیخ نهایت
سیر جوشن تماشا که محفل زکیم
با کبب قناعت تو از مایه دل جمع
بهت نفس بافت و بهی است دل ما
بدل در تو صفت ما نیکو به است

نفس تمام نشا از چانه طلب کن
جوز صبح ز آینه ما شایه طلب کن
این پیرمه ز خاک پست بر دانه طلب کن
مار از همین شیشه و چانه طلب کن
از بستن منقار طلب دانه طلب کن
این شیشه هم از طاق پر بخانه طلب کن
رد بهر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شد
۴۹ پیرمه صد کربستان ز لبت افروای
نشاء آب کل شوخی بنای چشم
گر چنین دارد مکی عافیت پیر شکر
بخته کاز یک پیر کباب اشقار خامی اند
در خون سپاس از حبیب امنی در کار نیست

حق شمشیر تو ز کین مراد خواهد شد
فاک اگر کردیم چندین چشم را خواهد شد
دامن کاشانی بجز ما خواهد شد
سنگین کپار کپار آبیا خواهد شد
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شد
جامه مزایه از رنگم قبا خواهد شد

شوق طاووس است بدل بینه می باید شکست
صد در زرد لبت از یک عقده را خواهد شد

هر چند نیست با سبب غم کز بستن
شیرازه موافقت آفر کشتنی است
شبنم ز وصل کل صفت طار از رو کند
گشته دل از نشا طو لب از خنده با لب
نحلت رضا شوخی اشکم کنید به
شاید کلی ز عالم دیدار لب کفند
بدل ز شیشه های نگویند باوه سگشند

باید بر شمع دیده به نام کز بستن
باید دور زده جوی خزه با هم کز بستن
انجالت بر نگاه مقدم کز بستن
یارب چشم ما نشود کم کز بستن
مجا با چشم بزرگ چشم کز بستن
تا چشم دارم آینه خواهیم کز بستن
زیبای از قدی که شود خم کز بستن

بسیاری از آن است که اینوی امکان بر می آید
ز دفع که درستی می توان از صبح بالید
که تمام کاشنی ای پنجره رنگ قبولت کو
خود بر پیشی در افتاب چند نشانه
ز ساز پریشانها سوخ می خواهد افشردن
اگر چشمت ز ایسوار محبت پیرفته دارد
کنار عرصه سپاهان تماشا بیشتر دارد
که از قطره تحریر از خود لبر بر می بیند
مخار تهای آفت خاک توان برنگ برنگ

براق از است بهت آشیاخ در چشم عقاب کن
نشی امتحان شو که نشانی پرده مال کن
همه یک قطره خون ز بانش اما دردی که
فروتن باش یعنی پیاپی دیوار جدا کن
غبار با صم را ای حیا بگذارد دریا کن
به بین موی پیر محبوز سیر زلف لیلی کن
ز باغ رنگ بو پروان نشین سیر کن
جو دل صبا شوار ذره تا خون نشین کن
اگر خواهی بنای رنگ و نری ناله بر کن

کینه عقاب خواب غفلت بیدار
بیک و اگر در خمر کار جهان را ز پیرا کن

از ناله اول ماتا کی رمیده رفتن
همدوش از زود و اول میرود نیت
آهنگ به نشانه کلکیت از خورشید
قد و دمای بر لیت ابروی این شمار

زین درد مند جز نمی باید شلنده رفتن
در رنگ ریشه دارد تخم و میوه رفتن
راه فنا جو ششم باید بدیده رفتن
که تنگنای سستی باید خمیده رفتن

این مانع محفل ما بردوش تا امید است
رفقار سپاه هر کیز و اما نه نزار و
جو خن شعله که آتش بر بال داغ کرد و
بال فشانده آه با کرد حسرت نیست

بر آمدن نه بند و رنگ بریده رفتن
در غم لیت ره رو از آرمیده رفتن
در زیر پانزدهم از پیر کشیده رفتن
با عالمی ز خود بود ما را بر دیده رفتن

تجلیل طفل خواب ساز خطا است بیدار
نوشش پیش دارد و اشک از دیده رفتن

شکست حادثه بر ما نیافت دلست کین
درین حدیقه پیر و پرک خواب ناز کراست
ز پیر بر اربواهای عافیت طلب
طبیعت از چه جو پس وام باید کردن
درین طلبش که الفت کین رفتن باش
براه حسرت پر و از جو خن بر طراویس
جو کوه غیر ز منگی بریم مساجحی نیست

ز رفت دامن و باغ تنی بغارت صین
هزار هم ز پیر رنگ میکند با کین
بجای که نم سپاه نیست سپاه نشین
که دل بدام نفس ناله میکند مقین
خوش است با بر کباب از مقیم خانه زین
نشانه ام ز بهویس رنگها بریز رنگین
شکست در بره من شیشه های درنگین

نه عیش و نام و نامم خراشید روانم
که خور جو پس همه نام میکند کین

نزارد هیچ خط طومار رمز بجزوا کردن چنانکه از دم تا از هو سپاهدلت بردارم بویانگه که میان جاک از سپاهم نمند که از پایش در بارم تکلیف اظهارم پویس ز پوده پویس کف با پیت افرازم طعم ناله کردم آب کشم خاک کردیم پرومانه که زین خاکد از برضا بستن	توانم سیر در عالم در شکست زنگا کردن شرد اما از خشن به آب نتواند رها کردن مدراسی او هم بر پهاهن مجنون قبا کردن سینم پیرمه کت پیرمه نتواند صد کردن وطن می بایدم در پهایه برک جنا کردن تکلف پیش ازین نتوانم بوضوح کردن دمی جز کرد با او از خویش میساید کردن
--	--

اگر روش شود بدیل خط بر کار تحقیقت
تواند به تا مل ابتدا را انتها کردن

دوری مقصد مید از پیر کشید نهان باید امن دارم و جواز جویس آنچه رشته و امانده زنگ نمو کم کرده ام بیکه افرازم زور دنا تو اینها گذشت آب بارم زرم یارب بت بودار کیت دشتم غیر از کلاه به کشتن نشکند	نقش ها کم کرد پیش باندید نهان خاک آینه در زلفی آرمید نهان بارک یا قوت میجوشد در دید نهان جوز صد اشده یک نیر کشید نهان در و میجوشد جو تنجالی از طبع نهان دامن زنگ بلند افتاده جبه نهان
--	--

جوز غیر بدیل بچندین ریشه جواز امید باشکست خود رسید آفر رسید نهانی	تاکی غرور انجمن آرای می زبان در محفل شعور بلایی نیافتم موضعی که مال شوخیش آسوده گوهر است اهل اهل سخن غریب چهار حقیقت اند حسبت از حجاب موج دلیل که بجز هم ای مپت حرف ضبط نفس کن که بجز شمع
--	--

بدیل بجز و صورت حقیقت بخیرند
سوز زبان جرات بود ای زبان

خیار ادب نگاه خود پسند های طاقت کن زشت خاک غیر از چهره کاری بر نمی آید در اینجا بسی خواص از صدق و امید کند دماغ گلشت کر نیت سیر ز کستان گذشتش از هلال بوج دارد زنگ استغنا	حوق در سبغی از زلف تعمیر خجالت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن تو هم باری دل ماه اشکاف او را زیار کن زکل قطع نظر بچار چندی را عبادت کن حسبت که بود مواعی ممت ترک است کن
---	--

در دست هر آید مفت قدر تعالی موبو
دماغ هر صدف خرد و اینها فرصت کن

کس از باغ طبع بدل ندارد حاصل عمت
چو شبنم زین چین با سیر شبنمها ذات کن

که باین و اماند کی مطلق مغز خواهم شد از
بهیمن در کین بچه پیسوده است
اشک مجنونم است در فراصم لغت است
بدمانی فرستم سوادای استقبال کیت
ترکش اگر چنین با تیر و در این است
با چنین رنگ که سارشی بر شکست در
شک از خود رفتم و نوار می اندازم

یکم عریب بدل غمت نشود نما
در لاق مانده خج افرومان خواهم شد از

لیکن ناموس وفادار د کین لال من
بجوئی در بار صیرت میر پد آری
در دل هر زره کرد و چشم بر من
هر که سپیل گشت می بند و طیش بر آید
میخواند که در بزرگ رفته استقبال کن
کریم آینه کردی نیست بر تنال من

بوفنا در هیچ جا امید می از آرام نیست
کوهرم از معنی انبیر و نم غافل مباشی

هم جو کل بدل رفتار انفعالی میکشم
شمع بار است ایاز ریش مسال من

انتشم خاکت بر افتاد پت در و نبال من
بکته میخواهد پت دریای از تنال من

که قنوت را توان داد بهمان نکین
ای صیاب از خود فروخته شرم باید در
صحبت از باب دنیا منقلب از را میگرد
نیمه مخموری چه دارد بسوا اقبال جاه
کاش بر بوی هم اینجا در خور است
جوهر اقبال نقد هر تنگ بپر باید نیست
سپت طالع ز پس پیسوده که در بار
اجتبارات همان رنگ پرواز است پس
ای نفیس بپر باده اقبالت فریبی نیست
تا کجا و بخت کند پدانتها اختیار
با چه شهرت فرو شمشا لقاوت پیس نیست

بست ناخن منبر دار و در کف خند نکین
کینفین زلفت می از رویه به نظر نکین
ظاهر است از روی کاغذ نقش و نگار نکین
یک قلم خیزد و می بالد ز عشق از نکین
رشته واری میکند نام از کرمیای نکین
فیس با می تا کجا ناز و لب با نکین
نام ما هم میر به پند آمد ز و آما نکین
در پر طلا و پس کن سیر جو اعجاز نکین
جو ز به اگر شنبش بنده نما نکین
ناقصان کو هر صینه دو کار نکین
خون همان نام پت در زخم نمایان نکین

بیدار کردن نمش که بیاید میدوم
نقش جوهر مار نظر در چشم هر آنکس

از پت شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
اشیا زخم تنگی کسیت یارب بگویم
ترجمه بنامه از بنامه در شسته را در شسته
برده دار عیب منبت بفرمایید
بختی دنیا طر بگاه در میان پت پس
این بجان از خود ریاهم روزی
در مقامی کار و با بسمل ارجت
استخوان بجانکار را قابل بختی ندید

صبح تا دم نیند بیدار بگویم شنبلیله
کر نفیس بر لب رسام میشود آب استخوان

ولت جرات بنیت افروزم در استین
لیکه جوهر شمع تنگ پیرماتیه این بجان
پر کشته غافل از قطع تعلقیها مینامند
بمجموعه کشته خوانانم علم در استین
یک کلم هم در کربان پت هم در استین
صبح در دانه از نفی تیغ دو دم در استین

بی تفاوت کینه در صفت نخواهد بر شدن
با همه الفت جو موج از بید که بپوشد
باطن این خلق کا ز کیش با طاهر مسح
دعوی کاذب گواه خویش پیدا میکند
شوق بتاییم ما را رهبری در کار نیست
پیر کشی و ترنگد ستمها مدارا میشود

تا یکی چون مار میگردی شکم در استین
عالمی زین بحر جو شنده پت در استین
جمعه قرآن در کنارند و هنرم در استین
جوز زبانه شد مهره کوه دارد چشم در استین
اشک هر جا بپوشد دارد قدم در استین
بیودیت انگشتها را بر هم در استین

بیکه بیدار عام شد افلاک در استین
نقش ماضی هم نمی بندد در استین

باین صیرت اگر باشد فروشنش تا کز زمین
بجین جهان کنی مویی بپفید کرده ام حاصل
اثر از زخم بخیرم دو بهان نیند پنهان
ازین مشت غبار آرایشی دیگر نمی آید
باین آثار موهومی تمیز کر که حاصل
بهر دماند که مجنون بخت تیره خویشم
الم پرورده یا پس مهر پس از پستها

بقدر جوهر آینه مسیباله صیغرم
توانا نهید سی کویکن از جوی شین
بزرگ آه اشکیت آب بجانها تمیمن
مگر زود جنون در جام پرواز زمین
بچشم زره فرکانه کد چشم حقیر من
که هم جوهر پایدایی کس عیبه نیست
که از خویش مسیباله جو طفل است

کلیج بخوردی بعد دماغ اتفاقاً کوی که شور شر را افسانه کیر و کوشه کیر من

که حرف بزبان عالمی را ترزین
راز کم طغیان نمی پوشد عیون استیحا
بجز خود میطلبد از خود فرو شمای
در دشتی باز مستوری بری فکر
مطلبه بیدار صیرتم چه بچ کرد ادا
غیر حوز آید نادر و پانویانگاه ظلم
تا برنگی فایده چشم امین از آفت

هر که در وقت روخانه از کاهش تپست
بیل از ضعف بزرگ میشود لاغر زبان

مه نویسناید مشبیه از استخوان ارد
نه گلشن ز کسب دارنده دریا موج می
دم تنخ تغافل تا کجا خواهدی تنگ کردن
خطابست لب هر جبارت تارک دارد
کلیج کرده می آید اشارتهای آن بار
بغلام فتنه می کار در چهار چشم عالم
همسوز از گوش آن چشم میخواند
موق و اغویه از لوح جبین خطا ارد

بیاد جبین ابروی تو دریا هم زان حوش
اشارت محو صیرت کن که در نیرم تمان
بذوق بجهه ات هر جانیا زری کرده ام
عروج پستی آرایم زور غنچه بیجا

شکسته میکشد بر دوش منیدین کاروان
بزرگ ماه نو در چشم میکشد و نه از ارد
بجای سبزه میرودیند فک آن مکار
بنازد از کجیایم چشم استیخان ارد

بوضع بیکرشی لطف تو اضع دیده ام بیل
چشم من تنه بوضع امتحان ارد

دل آید کشت نیست امید نگاه ارد
ای بیایه دایع مهر بر پستان کمیزد
مشکل که این دو شیوه زمر که شد
خاکست سینه وفا طرفه کوشه است
بایر علاج بپوشه جانان که میکند
انجا که عشق عام کند عرض احتیاح
کرد نفیس جویج به ششم نشاند نیست
از آیش زبلاج اگر خجالت آورد
شوقت مراز هر دو همانا با نیاز کرد

اینه شکرت تغافل که آه ازو
ما هم نشسته ایم بر فرسیاه ارد
یعنی خجالت از من عفو کنه ارد
اچو بس ناله که بخوید پناه ارد
داغ کلف نه پنبه گرفت ماه ارد
بفرغدر مطلبی که ندارد مخواه ارد
غیر از برق مخواه باین دشتگاه ارد
خانه توانی شدن که زوید کسایه ارد
چندان طبله دل که شکست کلاه ارد

<p>مهابت بنهنگش از کتان ۱ و از هم گذشته کیر بهار و خزان سینتی نقش صبه کم است آستان دم است اگر ز من شنوی در آستان ضقی است خود فروش متاع دو کار در بست است بر رخ غیر تشیان او</p>	<p>محب است بروی که در آشوب کجا عشق سهم شمار و وقت کار اندکی است مارا پیرایه کینه تسلیم داده اند هر سازی از ترانه خود میدهد خبر تمثال منت غیر عباری خیال شخص تحقیق ظاهر است که در گلشن یقین</p>
---	--

<p>بدل پیرایه عالم غنقا محبت آن منت تشیان که تو یانان</p>	
---	--

<p>ناله قمری شد آفر قد کشید بهک سپهر و سنت غیر از مال قمری بنیه منای سپهر صورت نواره باید ریحنت از آفرای سپهر واس بر صبره پوشیده است پرنمای سپهر ناله بالستی درین گلشن نشاند آفرای سپهر باید مفضل که افتاد است بر بالای سپهر یکی قلم است تهی میروید از اعضای سپهر</p>	<p>بیکه با وقامت بر باد و او آفرای سپهر شعله اورا که خاکستر کلاه افتاده است بیکه موز و ناز ز شرم قامت گشتند آب بر بگذار و نهفتن جوهر آزاد که غیاثا ز قدر آزادی انداختند صوف اینقدر در حنا نمی بالید بنال این مجین بگری آزادی بار تحمل مهت است</p>
---	---

<p>شوم تو میکش عوقی کافه گاه از و</p>	<p>جانان اشک دیده بدل به همت است</p>
<p>شور سپند محفل حسرت شینه رو گودال بجز آب شود خور ز دیده رو جویند صبح دانی که ناری کشیده رو هر سپردی بسجده اشک بکیده رو یک قطره خور شود ز گلوی بریده رو جویند باینه بهر خاک نه و آرمیده رو جویند کرد و باد و در من ازین و زینت دیده رو مهر است بار میکش اکنون غمیده رو خواهی ریشیق قافله خواهی جویده رو که عجبی ز آینه خور شینه رو</p>	<p>ای بجز بد و دل مار سپیده رو ما از در امید و صالت نمیرسیم زین کرد و آفتی که نفس نام کرده اند عالم است مبعده تسلیم بخودی است تا چند هزاره از دل هر کوه با خشن تسلیم خضر مقصد موهوم ما است کلنجی بهار طرب به معنی است ای بجز قامت پرده شکوه است آفر ازین زیاکنده نومید رفتی است قاصد پیام ما نفس بسین است</p>

<p>پیغام حسرت من بدل ریانه منت ای اشک یار میرو و انیک دویده رو</p>	
--	--

<p>نقاشی تا کشد رقم تا توان او</p>	<p>نبد و قلم ز سپایه موی میار او</p>
------------------------------------	--------------------------------------

<p>خاک بر پیر کرد عشق و بیای در کل مایه پس بیای در زنجیر پس گفتگو از او سگ</p>	<p>گر بهار این رنگ دارد صفا قهری وای سوز بهدل این سبط تکلف نیست فزانشای سوز</p>
<p>گوهرت آگهی که تحقیق راه او کر تا بود کار که عشق بر دوری ایستاده که بر دل موری اگر خوری چندانگلی شود نظر منت بلند نقش تو مکتوبه میسر مینشود محتاج عرض نیست شکوه غم در عشق بر پیر کشتن چراغ نور چشم کشنده شعری که مجرای سخن انتظار است در وادی که شرم نقابت کشوده است</p>	<p>جو شد چشم آینه بای نگاه او خبر بنیبه زار و هم گناه نیست ماه او کردی غبار خال سپیاه او دارد در وج آینه تار نگاه او آینه داری پیر سلیم را آینه کرد و ز به آستین شکنند و نگاه او دل قابل وفاست پیر پس از نگاه او آینه بر پیر مرقه سبند نگاه او بر چشم نقش با مرقه پوشد گناه او</p>
<p>بهدل اگر به عشق کند دعوی وفا غیر از شکست رنگه باشد کواه او</p>	<p>بیا شور چشم بشنو از فعل نموش او</p>
<p>گر از موج کز کشیده ز فرخ روشن او</p>	<p>بیا شور چشم بشنو از فعل نموش او</p>

<p>در شمی میکند طرف از امانه از نوا خور خود پیری را جگره دیگر مینباید درین صحرای نو میدی بازم نا توانی را زبان بوی گل جو زنجیر سبیل کس نمی فند</p>	<p>همان خم فغانه دارد که این رنگ است سوز مگر کرد و خیال خاک کشتن عیب پوش او که بار هر که پسکین کشت می افتد پوش او فغانه ز نازک دارم اگر افتد پوش او</p>
<p>طبعی که شد طرب اشرف نوش خندا و آنگاه که برق جلوه او برق ناز داشت هر چند چشم زخم و روی را علاج نیست بجو باد فغانه طولی که میکند زاهد بموشکافه تهر غمزه است ای طبع زمانه خود بخوار بمرسته</p>	<p>جو ز نازک شکر کشته پیر از بند بند او آینه بود مجر و مجر سپند او باری سپند باش بر فغانه کند او ماییم و سبیه شرمه ای بلند او غافل که شانه است هزار شیشه او بر زبانی زمانه کند کوه سپند او</p>
<p>بهدل مباحش المین از آفات روزگار جو ز ما رخنه درین دریک از کند او</p>	<p>چونکین کشد که فرو روم بخود از جاکت بکلام بیا او آنگه عدم سپند دارم</p>
<p>من پسندم با اثر برم ز حضور ذکر و در اتم نه پیری که سجده بنا کند ندلی که برک ثنا کند</p>	<p>چونکین کشد که فرو روم بخود از جاکت بکلام بیا او آنگه عدم سپند دارم</p>

بجز آب کشت عبارت نه تکافوت در پیش هوای پری نکشیده ام پیشی زرسیده ام نه دماغ دیده کشود نه پیر نه شوق کجایی ای جنون ویرانه ات کو آتش مع بی نیازی با برافروز حجاب آشنایی و هم خویش است لب لاد هم و اجدید ندارد کمان قبضه آفاقی انا ندارد این نفس با ما زدیگر	مکه و نماز حیرت موج می زرسیده با خطایم ز شکیسته تنیده ام خیال حلقه درام و بچه را بوده غسوده بکنار رحمت عام او چشم و خایم آتش فدا ات کو مکون خاکستر بر دانه ات کو ز خود کبکری بکانه ات کو تو خود افسانه این تباری بگو بزدن از خود سپس از غایت گرفتم آب شده دل دانه ات کو
---	---

بهرت بدل هوا فرسود را بهت
دماغ کعبه و تخانه ات کو

که نفس چندین باین فرصت بلا دستگاه گیرودار محفل امکان طلبم صبر است سینه صناع میشود بپرده تادم فرغ جوینکه در دیده حیران ما فرکان کسیت	جوین بسجور با شکستن میر پدیش از کلاه ناشره خط میکند این صفی میگردید در دل ما جوین صحت آینه پروردگت اه جوهر آینه در دیوار صل کرده است گاه
--	---

بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز صاحب دل کیت صراغ درین غفلت بی که از سنهی صورت نه بندد اکتی	عشق ایجا آه آبی دارد ایجا داه داه آینه یک کل زین است همانه خانه خواه شمع این محفل برابا بر دست یک نگاه
---	--

زیر کرد و بر هر ره عمل او باید زیستن
غیر طغی نیست بدل مرشد این عالم

ندیدم در غبار و دو این صحرای خوابیده بیا چشم محجور است ضلالت در خود فروغم باین قامت قیامت نیست ممکن کردن جهان بخودی بکنک وار و جهل و دانش را دل آدام چون بر خاک زد بنیاد بر پایه نماند از قامت خم کشته در مارک امید	بجز خوابانده فرکان ره بیای خوابیده که جو شید از غبارم ناز فرکانهای خوابیده بفرکان تو یعنی نشسته بر پای خوابیده تفاوت نیست در بنیاد ما چنانی خوابیده نفس با بال شده زین صورت و بیای خوابیده تنگ کردیم برک عیش ازین میسای خوابیده
--	--

ز شکر بخیر بدل قیامت بر نمی آیم
بزرگ عباده منزل کرده هم در میای خوابیده

ز دوق چنانه حسنه ساغر اندر آینه حسین بزرگی که عالم صورت نریک است	کرد طوفانها بهت کوشتر اندر آینه موضع تماشا است که دارد باور اندر آینه
---	--

<p>دل مصفا کرده را از خود بخای جاره نیست ماسح نقش بر دل آنگاه نفوذ شدت صحبت روشندل از کسیر اقبالیت پس تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست</p>	<p>پند اول خویش را روشنگر اندر آینه می نماید کوه او هم به لشکر اندر آینه آب پیدا میکند خاک پسته اندر آینه از نفس باید فکند ز بسته اندر آینه</p>
<p>پدل اهلار منبر محرمی دیدار بود خار راه صلبه ها شد جوهر اندر آینه</p>	
<p>خشم را آینه پرده از رسم کرده تپوق از هزوات خورشید از زینت هر چه هست ز باغ التفات دیگر است موج اقبال تو از کرد و عدم بر نیزند معرفت که اصطلاح ما و من جو شیره این زمانه مروض کمالت فکر آب نان است بگراما که شوخی موج سرباز نیست</p>	<p>در نقاب صبر پشانه چشم کرده جوی را یکدیت نقش پای انجام کرده بسکه شوخی در خموش هم تلم کرده قلزمی اما روز از خود طایم کرده نفقت است اما تو آگاهی تو هم کرده آدمیت و دانش در کام کندم کرده دلت از ایشان تا نیشوی بسته کرده</p>
<p>بسته بدیل اگر رفوز با با مدعی</p>	<p>عقود را می توانم گفت بدم کرده</p>

<p>برشته ات از دهم مدعا است که طلبم حشمتی ای پنجه خود داری است که پنجه کشت که اغوش کل نگر و ایجاد نفس میوز بکلفت شماری او هم ز کار بسته بند است قدر است که آن جوهر سیخ درین و امکاه حیرانه با دین نفس شمشیر اشکار صلبه کسیت بیایم نکتد خلعت زینت طلب بر روز پاز چمن کلفتی نمیند باشد</p>	<p>تو که ز بند هوس و دشوی کجاست که که ششم تو بیال پر سواست که بصیر کوش که اینجا که کثابت که بقدر قطره درین بحر عقده زایت که درین لب طاقه فاقه کشته مصیبت که فلک بکار من افکنده هر کجاست که جوشع بر سپهر فرما به نگاه ماست که زرق تا قدم یک کوه صیانت که پوشش ما بش که در بند این تکیه است که</p>
<p>تعلق من با سبیل شماری بدیل تامل که تبار نفس جهالت که</p>	
<p>خلقی است مجرود تماشایی آینه حسین هزار نشیمنه نرنگ در بغل الفت میرانغ صلبه بجایی نمی رود چند آنکه چشم باز کنی صلبه میدهد</p>	<p>من نیز دانم از پر سفای آینه ما و دلی و یک ورق انشای آینه حیرت دو دیده است به این آینه ایست شنش جهت ز معمای آینه</p>

عمریت از امید ولی نقش بسته ایم از موهوبه طاقت رفتار برده اند	کر چسب کم نگاه مستدای آینه دستی سپر گرفته کف پای آینه
بدر می فشان متعلق ایسانه صدایت بچیده بر ساز بسته اگر کشت باغیت کر سپر صجرا ازین بجز وارستن امکان ندارد پرشک سبازم نمی بجز سبازم دوروزی کرین مادم منبت نازی مجالبت پردازت از دایم نقش	بدل جوهر نفس بسته اشیا نه صد دارد بجز بناله ز بجز خانه روانیم از خود بچندین ایسانه مجویدلی خاک کشتن کرانه چپانم کردم از خاک گویت روانه بجواب عدم گفته باشی چپانه اگر مجده تن بال کردی جوش نه
بنو نقش صحبت ما حقد رجا بسته جو صیاب عالی را هوس کلاه داری	تو بناز ما در آتش تو بخوابد بسته بمانع بوج نواز حقد رجا بسته
فنار چشم بندیت پیدل جو دیوارت افتاد صحرایت خانه	

بره ناله نیت آساز بخیال قطع کردن بنور هبستی این صبح بگذر درین کلستان	که فواز که درین ره هزار جالبسته که صد آنه برایت نفس زمان بسته
هزار خور طبعم که باید رسیدم هر می که برقی تا از انجم نقش نماند	حقدر بلند چند سپر زیر پال بسته بکجا رسیدم باشم من سوهان بسته
جو بکام نیت دنیا بد ز نیم لاف کشی ز بجوم رفته گانم سپر برکی عافیت کو	تو آنه رفت اند دامن بتبار بسته که صدای پاکوشم جو هزار بسته
بکشای سپر ز جنت به پست فرام هوس کلاه ساهی ربهت برار پیدل بچه نازد استخوانه که در دهن بسته	که بعد بجز اینجا نمکی ز پال بسته
بیکه مارا بران لغایت نگاه بزم مالیکه موهوبه او بسته	عالی را چشم مالیت نگاه شینه کرشکنی صدایت نگاه
کثرن صلبه مفت دیدهن همه آفاق ز کستان بسته	کر کنز جوی بجایت نگاه چشم کو باز شو کجای بسته
بمتمیز تمیز با دار و قره دیت بلند خواهد کرد	کور را مسح دیت پال بسته چشم و امسکیم دعایت نگاه

بدر می فشان متعلق ایسانه صدایت بچیده بر ساز بسته اگر کشت باغیت کر سپر صجرا ازین بجز وارستن امکان ندارد پرشک سبازم نمی بجز سبازم دوروزی کرین مادم منبت نازی مجالبت پردازت از دایم نقش	بدل جوهر نفس بسته اشیا نه صد دارد بجز بناله ز بجز خانه روانیم از خود بچندین ایسانه مجویدلی خاک کشتن کرانه چپانم کردم از خاک گویت روانه بجواب عدم گفته باشی چپانه اگر مجده تن بال کردی جوش نه
بنو نقش صحبت ما حقد رجا بسته جو صیاب عالی را هوس کلاه داری	تو بناز ما در آتش تو بخوابد بسته بمانع بوج نواز حقد رجا بسته
فنار چشم بندیت پیدل جو دیوارت افتاد صحرایت خانه	

بدر از جلوه فانیم نجیب	صورتان کردنار پاست نگاه
بوی و صلابت در رنگ بهار آینه	میگردم دل که گروم آبیار آینه
غفلت دل برده سازت فلهای آینه	جلوه خواجده است یک پیر در بهار آینه
دگر از زین رنگ بر دار و پاست	میگردم مثل جویند اشک از قز آینه
بوی جولا گاهی ندارد و گریه	هم بریدی خویش می تازد و سوار آینه
بیتوجون جرم نکه در دیده و باقر کلاه	افراز مانیر کل کرد اشطار آینه
بجووی با نوکش کیفیت دیدار آینه	در شکست رنگ می بنم بهار آینه
انظاری بدر دولت جاوید وصل	
حسرت ما چند بردار و کنار آینه	
دور از لب طویل تو ما می دیده	جو ز شمع کشته دایع نگاه ز میده
باز که دارم از نکه دلبین هنوز	نه جود شیشه رنگ پریده
بر که به ام نظر کن و از چشم میر	عوض کرد از صد که است آب دیده
هر چند خاک من جو سپهر ما در ده	دارم هنوز رنگ کربان در دیده
صبر ازین لب با پریشانی هم	من هم گرفته ام بی رنگ پریده

می با ایم ز محبت اعمال زیستن	نویسد تر ز رنگی آینه دیده
شد تو بهار و ما نقتانیم کرد مال	در بسایه کلی به نسیم وزیده
ما حیرت انتخاب جهانم ازین محیط	کنج دلی و یک نفس از میده
بدر حضور خاتم ملک صفت است	
استانده شکست و درش خمیده	
مینت خاموشی بکارش محفل خورده	دایع شد ای که بنده بد برد خورده
از خون ز خویش راه عاقبت هموار	و این پند و طبع از بل بسین خورده
برای پیر از دل از فقر و غنا فبوز محو	مینت و چشم کو در یاد باهل خورده
و صفت ما که مقام انقی و ارد و لقا	ناله را در کوه زینت فسل خورده
فرضی کوتاه نصبا خود نفس گیر و پیش	رشته کوتاه ما را اینت مکل خورده
ای خوش نو میدی تدبیر قبح العالی	ناشم ناص نه دارم در مقال خورده
صاف طبع بدر استی که درت میکند	
از نفس آینه ما را اینت در دل خورده	
عالم داین تر دما عینای جا به	شبنمی پشیده بر شتی کیا ه
شخت شامی دهان از در است	شمع را در میکشده آفر کلاه

نمایندی و سبکاه زند کبیت
میگذارد و شمع و از خود میرو
خانه مجنون با هم در دولت
مشتق را بر نفس استعداد با
نرخ بازار کسرم نشکسته است
ناز کن که فکر فریشت ره زود

تا رو بود کبوت صبح است آه
کای بخود و مانند کان اینست راه
روز ز چشم غزالان شد پناه
گریه ابرست بر حال کسب ه
کردت چندی نخواهد عذر خواه
از کسای غافل لبکن کلاه

ببدل از عفت کسب بجا بده است
سایه دارد که انا پادشاه

کرد هرگز تماشا می تو پر و از نگاه
راز مخوری دیدار نهان تو از اول
عمر باشد که با آن صلبه تقابل شد
بچو شمع که کند و دوس از خاموشی
در نهان خانه دل شوره دیداری
که عفت مشکافند که در عرصه
جوز شمر چشم بزود که کشیم بیدل

خیال طایر پس تو از رکت ز پر و از نگاه
صد زبان از صره دارد لب نماز نگاه
میرسد بر من پیران چه قدر ناز نگاه
حیرت ز فرم میکند از زبان نگاه
بیکه گوش من از این آواز نگاه
چون زینت خطایی قدر انداز نگاه
شکایجا نفس دارم و آغاز نگاه

گرچه رفتی جوی ماه از بوی برتر سبزه
دام تکلیف نماز است هر جا بر لب
تا نکر دو جبهه فرش استبان نیست
ناله داری کیش کن از طبع خود را
جودت پرواز خاکت را بگردان دور
در ضعیف رشته نیاز زخونت میداد

تا ز بشانه اثر داری و از در سحر
یعنی از دیرو و جوم تا کوی دل بر سبزه
جوز نماز عافان اسپینا خورم سحر
ای نمازت نیک عفت بر مگر سحر
در نه هم که میکش سپردت سحر
از دگر که در غباری نیست مادر سحر

هم ز وضع اشک خود بیدل عیار فرشتی کبر
که کسای تا روز آورده بر سبزه

ای المانایت جز پر و در چشم آینه
میت حیرت از شمار و هم امکا لغار
دعوی باریک بینی تا توانا بروش
جوهر عبرت از کسب که انبای زمان
کردیم رفته هم از عالمی دل صفت

میتو خسین می پرورد جوهر کشت این
اشطار کین کین باور کشت این
زرق کن تماشا از جوهر کشت این
دیدم اند احوال یکدیگر کشت این
کرفش کیم کند یکدیگر کشت این

رخ مینش بود بیدل است موهوم ما
موشدم از بکر لانا چشم آینه

در محیطی که رنگ طرح صیاب انداخته
با دو عالم شوقی لبی لبی آسوده ایم
ما و عقدا تا کی خواهم بگشاید شکر کرد
خیر شور ما و من بر هم زخم دیگر نداشت
رضت بمت مانده بنده دایع اندوه زری
ای خیال اندیش طوفان اندک که فرمای

کشتی مارا تخیر در سراب انداخته
عشق بر چندین طغیان از ناقاب انداخته
لفظا ما بچاهی دور از کتاب انداخته
عیش این محفل نمکها در شراب انداخته
پایه ما فویش را در ناقاب انداخته
مخافت رو چشم من ز خجی در آفتاب انداخته

یک که کم نیست بیدل فرقت بر شرار
ایما از طرح در نیک در شراب انداخته

نخایه بعضی نازت حیرت آینه برود
تلاشایی نیوا و عاقبت برده است
از نزدیک تعاقب برده است آن چشم
بروی ابره امکان من آن نزدیک است
ز پس جوش سخنت منیرند این سوره

ز دیوار نگاه آفتاب بر نور آورده ام
مگر که کمان بر روز آرد کتی تا من کند
بیازنی نیز نتوان یافتن در طایفم
که هر کس میرود از خوش منی خیر و زمین
از ناز ریش بر در آرد تا بیدار شود

خلیدم انقدر که دل نشیر در محو شد بیدل
بسی کوفته ها کم کردم این برود

در بر این بر و آبی شکوهی نیست دیدند
نویای بهار استبار افسرد که دارد
بیکدم خاموشی نتوان ز کلمه تا برود چنین
محبت نیست اینجا که آفت جوشنا آید
حیا ایجا دم از من در نقابها می آید
نه از نقش از صیرت دلستار خودی
خود و طبع و آنکه لاف و نیندازد
محبت اتمت الوصفها شد از شکست
دو چهارم که چشم پوشید از رخسار من
بویس از نسبت چشم من صورت منی

جنون کن تا صیاب را لبایس بگریخت
نمی بارد بهار فصل منیا از خجی
نفس را آب کن چند انگه کرد و نوش
کسبتن بر نمی آید بر زمار مسلمان
اگر که گمان شودم چشم پوشیدم بیکدم
ز در و دل به پیر سر به سنوز آینه خود
به بهار نشه خراب بسجده میاید
صلیم کرد بر در یافتند از خانه در رخ
درین صحرای عبرت امتحان بود و عاقبت
نیکه توان از نوشتن بر بیاض خجی

به ندریک خیانتش انقدر پوشیده ام بیدل
که در رنگ عبارم میتوان از زودخانه مانده

که بگریزه جوی چشم ز اتم شده باشد
تا بهی بچین باخته ات بر نمکین است
تا بار خوی چند به بنده بدو

خیز ازه ابراهیمی دو عالم شده باشد
زخم لبت بر خمی که تو هم هم شده باشد
ادم نشوی که همه ادم شده باشد

بی جهت بیایم تو افش و م تیغ پت
عاشق بقی از قافله بپرده مناسبت
عمریت که آب ریغ ماصرف جلالت

حقیقت نکین ناشده فاتم شده باش
کوناه گرفتیم که در پس هم شده باش
ای جهه بهت صفت در نم شده باش

بدل بکنز جویمه نو از خطایم
روحی اگر یک پیر نم شده باش

ای اشک بوسن بایل قرمان نشوی
به بار و ذوق از رنگ گل حیرت لبت
هر قدر درشته این راه تامل دارد
آفت زنگ نهاد لبت بهم بوده مبار
گشته نه فلک نیجا بنی طوفانیت
دخست از کف نهمی در هر سپهر ز قیاس
فکر کیفیت خود نیستی میخواهد

بسیل صیرت صبا این همه عوایر نشوی
صدوه مجوسیت که آینه نمایان نشوی
بکت دگره ابد و ندان نشوی
خون عاشقی کنی سبت پیشمار نشوی
تا توان از طرف اشک تیغ از نشوی
ای که سعی کنی سبت که قرمان نشوی
تا بسم از دوش رفته است که بیان نشوی

هرم کن بدل از از جمله که خراب راه
بختن آینه برداری و هم از نشوی

بجو بودم هر چه دیدم در دوش داشتیم
گرچه قرمان نشود انوش داشتیم

غفلت روز و دوایم از نجات آرد
جوف غیرم راه میزد از هجوم ماوس
مشت خاک ای همه سپاه نماز ایجا کیمت

اشک میرفت دین بهوش داشتیم
بر در ول تا نهادم کوش داشتیم
سپس ازین از من غلط نمودن داشتیم

بدل امشب سیرا شخانیه دل داشتیم
شعله را با فتم خاموشی داشتیم

نشده سینه کیفیت مظاهر آرایه
بغفلت بیاض دل تا وارده از کربان
نویای از صدف کل میکند گای مافل از
بهار و صبر است ایجا دوی صورت
ندامم تا یکی باید درین دیرانه جو شیدان
بنایم لقا و یکونگی جام محبت را
هزار آینه صبر در قفس کرده است طاق
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تومی باید
نجاموشه میباش از ناله سحر کمال
ز بحر یک نفس عمریت بدل در نظر

نه از ما ندیم جز بر معنی بکنین زک سپاه
جیامی سبوت این آینه که میداشت مناسبت
لب خشک که ما داریم در ریایی پت دریا
خیل آینه دار و لیک بر روی تماشا
بهر محفل که ره بروم جو شیم بوخت نهاد
دل از خود رفتنی دارو که بندارم توئی
هزار چشم بکشاید تو که یک بال کنشاید
فلک فرخش که از خود یک خم ابر و درون
نفس چندین سینه از ریشه دارد در
بر پروانه چندی صنوبر پرواز غنچه

بوجت قماش تو با طهارت ملا فی
خونیا نشده ره در دل ظالم نواز بر
زندانی جوانکده داغ و وفا ایم
اینه دلا ای جویم بخشیدند ارند
شکافت کس از نظم جهان معنی خفت
کو و سپر نکت تویم نفوذ شد

ای کسوت موهوم فنا مرنگ پنهانی
خراب که دید بخت ز شمشیر غدری
برمانتوان لبست فطامایی معاف
افزای مدار می مانیت مصاف
از یک بهم تنگ نشسته است قوائی
اینه مشو تا کشت منت صاف

زان پیش که احباب فلک ستار دروند
بدل عزت ریزه بسیار تکرانی

کیم من شخص نو میدی بشه بر ایجا
حکاک افتاد هم اما نور شد خوبا
خطا هر که میرد و خوبین من در
طرب رفت شکفتن لبست از کشتن
زیسی غایب کنایم میباش ای هم نشین
بیاد مبله احویت مار اغیبت و رایج
نینه افم چه که در درین صحرای بی

بهر اگر در محضه بکوه آواز فریاد
کف خاکسترم از آرمیدن میسرید
ندار و عالم ناموس خون من خجالت
مگر ز می بیاید تا بوض آید دل نشانی
که درم ناله من تیشه وز ویدت
ضعیای شیشه ام نقش لب از باد
ولی میگویم و دارم بچندین ناله فریاد

فی نفس تر تمیم کرده و امان مده
شوق دیرارم یک جلوه ندارم طاقت
فصل بچایه اشک تریا وارو
حیلید جو بی غم اشکیم درین و ادوی
یا و چشم تو ز آوار کیم غافل نیست
اشک ببرد و نقی بخت سپید
یار می آید و خطای کفر از نقد شار
در قنوت هم سیباب نری قدم است

آتش خاک شد ای بسوفته جانان برود
مگر آینه کند بر من صیران مدوی
بشک شد قطره اگر نایت ز نیان مدوی
کاش از آینه بخشند نگران مدوی
گرد این و ششم و دارم زوالان مدوی
در ائت این شام هم از فیض باغیان مدوی
آبرو میرود ای چشم در آفتاب مدوی
مور این دلت نخواهد ز بسیار مدوی

بدل از غنچه کرفتم سبقت ز انوی فکر
بود کوی تاهمی در من بگر بسیار مدوی

من و دیوانه خو طیفی که هر جا میرد کند بازی
دران محفل که کلین بهوش شد و غم
ز کرد اصطر ابیل نفس در سپیدم
فراج خواب ناک افیانه را باطل نمیداند
حکاک از لبتش جوبه پرواز است

و در عالم رنگ بر هم چید و او اتم کند
مرا بوز شمع یکبار در بچندین بهر کند
بگو این طفل شوخ از خانه پرواز کند
جلای ناز لبست اما کیت تا مادر کند
کوی کبوتر بایل لبستی است هر که میرد

دل از بار طلب لید ز تنگت زین نامل
طلب کن کز پلا هم هستی زو طعی کرد
بغیر از پوختن خبر اندر فرصت کجاست
شهر در عرصه تحقیق با ما خشکی دارد

که از افراط شوخی طفل را لاغز کند بازی
سکافت میکند دل هر قدر لنگر کند بازی
شمار اول بدو آفرینجا کشته کند بازی
که از خود چشم پوشد هر کجا نیجا پیر کند بازی

قد پیری نمودار است طفل تا یکی بسدل
که در خاک نهان کن مبادا پیر کند بازی

ز بسکه کرد تصور نگاه فرکانه
صداغ هستی ما را علاج است پیم
نخاک نانشو پانزده من هموار
جنون کجوت ناموس بلوه یادارد
نیز در آینه بود ز باین همه تشویش
خطای فکر اقامت بخود مندا نیجا
حریف صنوت اخلوه بود ز ایا پانز

بخود شناسی ما ختم شده ادایه
بست صندل اگر بوده ایم بشنا
نفس نمیکند رو از تلاش سوزنا
جور شک آینه صقیل فریز ز عرومان
که هر که بلوه فروشد تورنگ کردنا
که در پس عمر رو اینت سبکت بخورنا
نهفته اند نگاه چشم تر با نی

درین موبس کده تا ممکنست بسدل باش
مکار آینه تا هیزه بر رویا بی

مایم دودی پیر ورق بی پیر و پاید
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
زین جوش بنباری که گرفته است جهان
نتوان شدن از دهم وجود و عدم
همت نه بسند که باین هستی موهوم
بر همین کیفیت یکتای ما نیست

جون آینه صحرا بی و جون مال هوا
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبای
فتح در جنبه بر کن اگر چشم کشاید
با دهم قفسی ساز که دور است از باهی
جون عکس در آینه کنی خانه خدای
این سجده که بر سیکر مالیت دوست

بسدل آبی از خویش شندی ما و منت صبت
ای صفر بر اعدا و تعیین نفواری

دیدم دارم محو اشرار مقدر می
آنکه در یکتا نیش دهم دوی را بار
چشم خون ز در دار و بن هر موی
جون سلام و سپگاه عافری امروز
ای بهار نیستی از قدر خود غافل باش
سپک اگر کردی شمر رضوان بشید از
نایل قطع وفا تا چند خورای بسترین

یارب این آینه راز از لای حضور شمنی
جوز کتم یادش مقابل میشود با عدلی
شک کردم تا بکنین زخم بندم مرهی
از عدم بر استخوان چه میدیدم منجی
هر دو عالم خاک شدت است نقترا و
سینت این اسب و کها جو کنگاه می
شیخ کین را فرنگ رویی غنی شدی

از روزه امتداد روز شب این شبها	بر برابری تو بحیثیت ما بر ارقی
با کمال غرور بدین نیازی جوهرم در شکست مالکانه آرای بی داردی	
بوحشت بر کنی آیم ز فکر چشم جادوی	جوهرم دارم وطن در بیاتیه قرکان اهوری
بلافاصلی عرض دستگامم بر بندار و	جوهره نو بگردم و غم اگر با لم پیرم موی
ز فیض چشمم بمسایه محبت عشق	جوهر دل فارغ به پهلوی کوشه از عالم ایوبی
شعور اینده بی طاعتی ترسیم کند روشن	بخاک بخودی دارم و غبارم پیر بر انوشی
نواهی غنچه لیسای نگریت گل شدرین گلشن	مگر دنیا نغبتل و کند حرف از لبت جوینی
زور و مطلب ناماب بر خود میطلبد	جهان کردیست طوفان برده جولان ایوبی
و داع فرصت و دیدار با نام غنچه	ز قرکان چشم تر بنه بر لبش از کوی
بیک عالم ترش رو کارم افتاد است	شکست زنگ صفرای طمع مغز است
قدم کشته در برهن صد عقیقی اولی	باین دنیا دارم با کم افتاد است ایوبی
هزاره نقد فرصت در تلاش شبها	یقین خردگر سید اناری بی چون روی
درین گلشن ز شکست بیدار بودی نگرد ایند کل هم به شکست زنگ ترا نوی	

کسب من نفس پوخته مخموری	دل خور کشته کل کرده غبار بی
نقش تصویر خیالی اثر نویسم	دعویم شوخی اظهار ندارم بسند
اصل چشم دو جهان جلوه دو جارم	چه ضمها که ندیم بس پر نع صمدی
موج را عقد کور کرد بخود بخیدین	میشود صنایع نفس رشته عمر ایوبی
مژده عافیتی یافته از کلفت و مهر	موی چشم اینده را کشت حضور غم
همه جا و نفع کدایا نتوان شد بیدل خجسته بنشینم از هم که ندارم مددی	
کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی	غبار و ا من رنگی صدای ادب ایوبی
حجاب این محیط مفت و دیدنی است	یری زیر بغل میگردم از ضیای محبوبی
ندام تیغ قاتل از گلشن داده	حکیم نهایی خود نیست به او از طاعتی
شکست اینده تیر چندین جلوه کتانی	حکیم شک من و حسین تو در افغان روی
مگر وی ای شکر که از هم مشربان	که در خاک پست ما هم بر افت از بود طاعتی
ز خود کنگر بار بار اسباب	جو اینی تا کنی روشن در آتش کبر خاتمی
از ان بسیار بیشتر تا که جو کل داشتیم بیدل کنون باز کردش ز شکست ما من و بخت ایوبی	

شب که چشم نقاب واکردی نه نگاه می نه عشو نه رفی می خبر رفتی از پیر سپیل عالمی را یک ادای نگاه	دو هجر چشم مستی کردی خوش بستم بادل آشنا کردی ای بستم بشیر این جوار کردی گشته دشت کربلا کردی
بر خود مشکین تا بجهت زنگ نکردی دوریت تلاوت زره کعبه تحقیق ای جلوه ناز و بغبار قره بستن صیاد کینکاه اهل قامت پیریت اینه نازت همه دم جلوه بهاریت	ای شیشه بخوشیه بهت سنگ نکردی تر بستم که بگرد قدم سنگ نکردی اینه شو تا نفس زنگ نکردی هشدار که جوی صلفه شوی جنگ نکردی ای رنگ نکردانده نه رنگ نکردی
پیل باد ای شکر کج دارد میریزد بر شیفته محفل زنگ نکردی	
ای هوش بخت در عینت باد بهار طفلی قد و تا درین بزم افوش تا از میت تا روزگار سازد خالی بیدیه بیت	تا مرگ بابت بود شمع فرار طفلی خمیازه کرد ما را افروختار طفلی جوزها شک زیدار از سر از کنار طفلی

تا خاک

تا خاک بپس نپریم بر فرق اعتبارات بر موی بهر رافتا و امر از نوبت رنگ افروز حبیب سیرا قد مجنده کل کرد	کیار کاش سیازند بازم دو حار طفلی ز دو خانه در سفید آب صورت رنگ رغز که نفقش در روزگار طفلی
امروز کام عشرت از زنگ که جویم دنت آن خیار سدل بان بو اطفلی	
بجلوه تو نگه را از حیرت اهلکاری دران بساط که من مرکز فیر و کیم نگاه که نشو و صرف تا بود تمیز ز هرزه تا زرا اگر کند رو به رنگ دل است فبار و امن این دشت ناله اندود چنان میباش که در چشم مردم از حیرت بودش عمر کشف بار این آن چندان خیار بیستم افرا در دشت شفا است	بیابان از قره انکشتهای ز نهاری رمد ز شعله خواله سعی پر کاری بهر برهنه کند خون حباب و پشاری کهر شود جوشینه ز قطره سیاری قدم دلیر منه تا دلی نیفتاری مر اگردی افتد نکه کند ماری خوش آن زمان که از آب پست بر دار جای بیاد و بی تا صرا بیاداری
ز یک سیاه بزم ادب زوم سدل جوشع ناله که گشت کرد منتظر را	

زویانها تنور نماند مغور با ماند
 بوضع دستگاه پنجه ام خندیدند دارد
 ز پیروز دل بجا منظر بریت به مضموم
 بسباب تعلق جمع نتوان یافت استودان
 بدوق بخودی چند آنکه نوای سی حواله
 تمامش فروش راه است از از در کجاست
 دو هم جنبی که ما هم متفق با بی عالم
 نادرغ از کدما این کوه فیروز کوش

توان دلست از دو عالم برود اگر باشد کشتا
 فراهم میکنم همدرخ تاریم نمکد این
 جو بچهارم از یک شعده سامانه جرات
 دو عالم محو کرد و تار بسد فرکانر کشتا
 بقدر کوشش زکنت نفس فقه تبت
 کتا وبال جو بر خطا وین اردو کشتا
 ز مکران هم مکر در خواب بینی ز خطا
 نوای شوقم و کم کرده ام ره در کشتا

بهر محفل جو شمع زنگ باید ریختن بدل
 ندارد سال ماه سیم فصل

چند بچه بر من بدست با افتاد که
 تخم اقبال ز فیض سجده خواهد تکی
 دام عجزم در کین سیرت خواهد است
 از شعاع مهر یک سیر خاک را محکم
 غوطه زین در نماز اگر بچرخد در کشتی

از رهم بردار تا کیر دعه افتاد که
 گر بیم جز بود و اندر شیه با افتاد که
 میکند انجان از بود با افتاد که
 بر حسب هر چه هم خطی است با افتاد که
 به پیرایمی تومی بند و حنا افتاد که

خط بر کار کمال تمام افتاده است
 محرم نقش قدم سیر نگارنش زیر است
 خاک عاخر فیروز را غیره پر روز را بد
 یا رفت من جو نقشهای کی افتاده

تا مین زد پیرت را محو با افتاد که
 عبرت آموز است وضع ما خوش افتاد که
 خصم اگر منصب نباشد تا کجا افتاد که
 پیاده میگردید کاش این نار با افتاد که

بجو آتش یکش بدل که در تدبیر من
 خاک بنیاد ترا دار و با افتاد که

کاه کل کاه سخن کاه هوای کردی
 مرکز گردش بر کار هیامت دارد
 حسین کیفیت تحقیق مجاز آینه است
 هوش ز اندیشه نمریک حیات حیات
 طبعش آینه در نبض ضیالی دارد
 جوهر سحر سبزه ساز و داع تور است
 شخص تمثال شود تا تو نه بینی خود را
 را مکار سیرت از بسکه بلند افتاد است
 بدل افروز سیری در بد بمانت زده است

ای خیال آینه هوش که بها میگردی
 کز نه زنگ درین مانع چرا میگردی
 اینی جام است که در مجلس ما میگرد
 که نفس داری و آینه نما میگردی
 کار روانه که تو اش بانگ در آید میگردی
 تا نفس را بت کنی دلست دعا میگرد
 اینقدر بهره از خویش جدا میگردی
 تا بگردن سگ آنگاه آبد با میگردی
 با خبر باش که نقش کف با میگردی

نه با صحرای سپری دارم نه با گلزار سودا جوانی صیرتم جز با درد و دل است مغز دل از کف داده ام دیگر ز جوارم میسر رم هر روز میسرت بهر خوشی غافل درین صحرائی نو میدی که مجبور به سماع دل من و اشکاف هر دو بخوابی تماشا کن تعلق منور شد عشوه مستقبل از می بر روی نگاهی دریم افشوده است فرکان مداغ و شتابیم پیراه کیم بیل	هر جا میروم از خویش می باله تماشا هری کیم کرده ام در ظلمت اباد بودم به سیاهان خنابدم در این فتنه است صحرای هر ایدار باز دهم که بر احوال زندان که از هر نقش باجم تا عدم حقیقت که عمر شد بنام صیرت دارم معراج تو که امر در پروان ای از خود خواهی تا ربابه صیرت افروشی تهنات بدان کردی از خود و اشع افسانه
رمی بماند تغییر رنگی کردش عالی بغیر از نفی است محرم انبات تو حصول امتیاز آب رنگ آسای بماند طیش در طبع امواج است بسی گوهری هر پروازم با ظهار خطابه مطلب است	نبرد با خبر هم در که شاید و اکنی با همان پرواز رنگت بسته بر آینه تماشا بپوزود باغ خناب بر نفس است خالی تبی دارم که خواهم ریخت خورنگ مگر از خامه تحقیق بیروز افکنم نالی

بیا سوخته بر لب کردنا که می نبرم خوشا عرض بفاقتها کف خاکه در دنیا	از شریف چهار پهل بوداید قناعت کن که کل اینها همین یک طایفه می باید از دنیا
هر مینوی آینه ای در فضا کشیدی قناعت گشت مرکز آبرویت درین انجمن شیر عورت جودار و نه اینک زوقی نه پرواز شوق سویای نشد سینه کیم غبارم تری نیست در چشمه زنده آگاه بچند کرد طوفان انفسالم مکلف کن سپاز تقلید عنقا فنا سپاز و دیدار کرد از غبارم	رپایی مدان تا ز خود بر نیاید شود قطره گوهر بصیر از مایی خورغ و حنالت بو ریاست به بیگاریم گشت بچه حاسب ز منیم فرود از سبب ز حنالت نام چه به دارم کدایی شاداد سپاز مر از صدای ز عالم پراتا بزنگم برایی نگو شد سیر ایام از سیرده شایع
همیشه من مانور ریت پهل نفس نیست فرمای خود ستار	
حیانتش بر منی تا به شعور ای غمخوار سخنی کجده برید از جملوشن ای افروخت	

ضمیمه با یکای نگاه افکنده کار من
 از حد اینه اینجا یک که صورت نمی بندد
 ز بار خیرت دنیا و تا کشتم ازین
 نه از صبحی ضرور من از شامی از دارم
 از از نامهربان منت کش صد رنگ
 چنین مجبورم کسیت طایر و بس خال
 نصیحت اندازی سپاز منی بجز

جو فرکان میگویم مفرابا آهنگ خاسته
 تو بر خود صلبه کن مارا کجا شمی کو
 که یعنی هم نمی از در و نج کردید
 نمی بروم در سبیه مگر خرابان
 باین صیرت که گاهی میکند یا در
 که در اکت فرود پس ازین هر
 شینه داشت این این نه که می

دل داغ استیاده در نفس برورده هم بعدل
 زیر بال دارم سیر طایر پس بجز پوش

بوضع خرم منظور با نیت از ارمی
 بهار بخودی گویند بزم خسته
 درین محفل نه آن در بطایر
 بیا و بجاوه ات امید از خود
 بحد خط مشکین دیدم از نور
 شهر کردید و من همان بنگر

ز بزم کوهرم کردی نیت بدای
 روم تازنگ بر کرد ارم و بدای
 که بیا به احتمال تو ای در مغرب
 در افلاش نگاه و بس ز دیده
 بواج دیده تاروش شود و خور
 این تمامه فیرد که منظور از

نگاه بنیازی اندک حرکتی هر کار کن

جهان بهشت آید که تو از خود بکند کاری

بهرم جلوه طری شد که می بر زرم بعدل
 بهسوز از صیرت آینه ام منت کش

ای بجز نور کن پوشیده پداده بکجا
 طایر نامه بر شوتم پرواز نذارم
 خنده عملیت نمی آیدم از کلفت
 بجز صبر سینه اثر هستی و انجم
 چنین تحقیق که از عین سوی برده
 مقصد نیستی که صیرت دیدار تو باشد

جلوه نیت همه اینجا است تو مارا کجا
 چقدر آب کم دل که شود ناله هوا
 حال صیرت در اینجا تو هم ای گریه
 هرزه نیت که در آینه ما بنمای
 تری و آب هم نیت آن تنگ قیاسی
 از خود نین نشود کیس که تو در

بعدل از ما تو از خوابت چه افکارم ترغ
 غایب این بزم شکست نفی لب نای

شب چشم نیم بست و از خند خواب
 چنین از خط تو در شکست بنام
 کیفیت بستم بالید یک بهر سو
 صیرت آیم از دل مانند و در

در دل بست منته دلونده جام شراب
 بر روی سپای نمی در آفتاب
 که نقطه دهانت که انتخاب
 در است شکست نمی در بچ و تاب

آن لالام درین مانع زور و بیداری پیر مایه کثیف پس سحر آنم بیاد و آید نافع بجام و عجم از نوم بسته ای کاش موی سفید کل کرد آماده فاش	تا یکدیگر پستانم کردم کباب نیخی در کب در صحن نیخی در خورد و خوا تحت کنند پر ما از یک جاب نیخی یعنی بود این شهر برده است آب نیخی
---	--

۶

بدل شایین بزهر یک نام است
برنج از بهار دارد جام شراب نیخی

دوری دل زو خیال بر تو مهرت بجا بهار از رو کنداشت در هر زک به تنگهای دل یک غنچه نواز است نخاک استانت جوهر بهار از یک طریق کعبه ویرانند کوشش تجان کثرت ازهار عورت بر نی	جوانان رنگ خور صبح حاش از دم رخت انتظار آفر ز دم کل بر پیر شکست رنگ تا نوبت دوم است چینی یافته در نقش شبانه از بر طوف فغانه دل کوشش که سید رسمای ادب کند ریخت این
--	--

به چشم تا کجا با می بود فکر خودم بدیل
بزرگ شمع مشق که با ز کرده اجاب

افتاده ام برایت جز رشک بر تو
مکتوب استلزام شاید مرا بخوانم

از سبزه حیرت من مضمون در سبزه و امانده ادب را بر مایه طلب کو آنجا که بیدمانی زور آزما می بخیریت ای نیستی غلامت تا که غم آمانت به صید دیده و ام محمور می نماید بخت بفرستی خود را که نه بپزد تخمانه تمنا جایی دگر ندارد تا طبع دور بپزد مغز و اختیارت	گر و نگاه دار و فریاد تا توانی خاک است آب کو هر در عالم روانی دار و نفس کشید ز تکلیف شیخ کمان خواهد بیاد رفتن کردی که می نت قد دو تایت اینجا تمیازه جوانه حقیقت کیست دوزی بر نقد را بکاف مفت لب بیدمانی که کشاید میر تا کردن لب لولی کاری که توانا
--	---

بدل بنا برای تا زنگی کید
از خاک بسند دارم خور صبح زو با

دارد بمن دل شده مشب بپرس تا خور که میان کوش آرایش نازت سین که برم شکوه از ان ز کانی آن جلوه که بر روز خیالیت خیا مشکل که ز فکر مردم خویش بر ایم	کله که کمان بر طای پس خد نک از رنگ صبا میرسد آینه بخش بچاره شهیدم ز دم تیغ فرس دیدم بزکی که ندیدم بر نسک دارم پیر اما بگر میان نسک
---	--

کامی بکش و خطیر کار نرفتنم	خون نغمه افشردم بفتادول تنگ
فریاد که در پیرمه نفیست نه خودشم	بگفت دل اما رسیده بر شک
	ببدل نیم ازاد رنگ که ز تهمت
	رخسبم شرارم شره بندور کب شک
حریف مشرب قمری نه طار ویشی نازی	کف خاکستر ما شوخی بود از کلان
بیرت راه که یاز و انگر از به تمیزها	و گزیده تا مل پشنگ هم دارد در بار
نفس شربت زینست اینقدر شکله	نویای حیرتم آنم به بند تار به سار
سناخ با جوای کاف نوز که منقطع کرد	درین کسپ ر عمری شد که عجب کیت
باین پیمان از اندام صید نیرنگ که خواهم	که جو ز طار و پس در با لم جو افغان کرده
صیارا هم نقاب معنی را در شن بخورم	که میرسیم برق بر وجه بند و چشم
بگناه از ابتدای من میرس از نه های	نگاهی بود و خون گشتن همه اجامی
	بجای میرس بدل ما بشن از حیرت غافل
	دری از ایشیا تا او شود یک چند روز
که از کوه کمر یازد کرد بیمار زردی	و به گشنگش کرد که ز رخاک پیرخی
حجاب جویم ازاد لیت اسباب نر	همه بر داری اما کرب طمان پیرخی

خون غرور دنیا حکیم شاخ آسمان دارد	نوم چند آنکه بر خود بش با بی شسته
نفس در بسینه ما ز دیده اندک	عناها دارد از خود رفتت مثل کج
اگر نقار تو می ناله و گریه از تو می	نه آتشها با پیوده بر هم شک تو بی
خونهای عمل غیر از دماغت کینیت	جو مو کرد و در پناهار می باید لیرخی
گندایا بیاری در غور با ناز حسن	خبر صد خیال لبت بر خود هر قدرخی
	که ازاد در بند نه های دنیا خود کج میل
	مبادا هم جو طوطی بر برو بگفت شکرخی
خیالت هر کجا تمهید راحت بر در کردی	بجواب بخودی بوی ایبارم بسیر کردی
دلی دارم که گزیده بیند صیرت کارش	بماند جوهر حق از جنت جوهری کردی
پایس از الفت شکر سپرد و کایت	اگر دل آب میگردید قرکان هم ترا کرد
سوز از حوی شناسی با الفت القدر مشکل	که جو ز قمری بر پروانه را خاکت کرد
بنفی دهم اگر میکرد عشق اجناس آگاه	شکست شیشه هم پیردر کینا بر کرد
جو قمری چشم اگر مید رفتم بر میره ازاد	بموز کردش زنگ از خطر ضیر کرد
خون جو ز شمع دور زنگ نبار من نزد	که بانفتن قدم گشتن بر ایام میر کرد
ازین افبانه های به محصل در دیر	کسب کوشه اگر میداشت با لیت کرد

نهری مکان که یعنی بخدا رسیده باشی بهوای خود بهر هیای زره که خورشید نه ترغی نه در بدی نه طبع نه جوش نکه جهاز نوردی قدمی ز خود برون بهر کار زره با هم ز حساب سنجی دور است خبر بهار ز یکی بکمال خود نظر کن	تو خود ز فرشته پیر و ز یکبار رسیده باشی بهر ناز تا بهالده تا بهار رسیده باشی نجم سپهر تا کمی نارسیده باشی که ز خویش کرد گزشتی همه جا رسیده باشی بتو کی رسیم هر چند تو بجا رسیده باشی چینی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
این تمکین خرامت فتنه ز خوابت خیال کیت یار بشع نترک شبنام بهر از بالین نازم باو محفل بر بندار هواغ پیوسته دارد از وضع خنجر خیال از زنگ تحقیق خنجر در نظر دار بلک پیسته راه یقینت انقدر واکن چنان بر خود کوار اسپاز نوشتن نشین	بشم از هیاکل بر پیر آبیت بندار هجوم صیقل دارم که متحابت بندار بیا خاک بر پها شکر خوابت بندار که یاز جا که موج می تابیت بندار مصور در کین طرح سنجابیت بندار که هر کس بر به اخیامی بر دالت بندار که که تیغ از کلاهت بکند دالت بندار

به نیک بدر مدارا پیر کن مسجود عالم شو تو وضع هم خمی دارد که محرابیت بندار	بهر صورت تکذبات در اینده ام بیدل صفای خانه دارم که سید ابیت بندار
درین محفل که پیدای نیت زنگ مقصودی عین زنگ با پیشه صورت یعنی بندد ازین سو واکه من در جبار پوزنه فلک درین کلذار کفوفت که اسن صبح گویم بیکم کار زوند آینه به تمثال کردد	جراغ خیرت الود نکام می کند دودی جوزخ صبح دارم در دم امید بود همین در بودند ولایت ندامت فیر سوقهای شمار در محفلت انفا پس معده بکیت یاز زنگ خود نمازی پر زرد
بگنجدین دماغ آبی از دل با بنر زرد بیدل جراغ لاله با نیت رحمت قابل دود	
بشعر کوش ز نشود نما به سبوی بهره صرف کنندت رضای نیت کیر بوز این که خور و کند حوص اسخوار ترا محیط شرح بقدر عرق کبر دارد بهر لایق قافله عمر سجت تا بهد ابیت	بجاک ریشه لبنت از هوا به سجوی ز کارگاه فن و بقا به سجوی و کز سبایه بل به سجوی به سوز آب نه از صیا به سجوی ز هر کداز نفس نقش با به سجوی

رنگیت زنگ هستی اثر تو بیا این پس
که بگوش امتیازی جوهر رسیده باشی

بدر لایحه من صفت شد از لیک حاصل	در خاک نشینی بر این در زبانه
سرمه صید صید در بد است تا تیری	کنوز از ناله در تار یکی شب افکن تیری
بستانه در این دیده دیدار کرد دیدار	سفا در پرده زنگار در دیده است
من مشق ندانم تا که جز قران قران	نشده ظلم ز چندین ضامن یک زنگار
هزار میدان از اولیت امامت	بیا لید از سنجار تعلق ما خیر
اگر از اهل تقوی به بر سیر از توانا	که در کیش تعین چون جوانه بنت
جدید برای مامل زین ضیال اباد	تو خواب عوفه ده نامن آغازم به
دلی رود از مجنون با سنگ کف طفلان	مکلفی کند در صورت ایجاد
نمودی معنی احوال من صورت نمی	مگر ساز و خیال مویی مجنون ملک
نه نینداری مگر از حجت جو فراع شوم بیدل	
بزرگ خاک هم چون اقیانم صبت شبکی	
ندارد ساز این محفل مخالف برده	چین فریاد بیدل میکند کنگری زنگ
خبر دوز تا یکی ای بجز کرده اربابان	تو هم دار از زیر بال طاووسان نیرنگ
چون شمع خام سوز از نار با هم آفتاب	نه پمانده حوز از شمیل خفته ز شنگ

نوار سار ره اینجای نیاز یک قدم است	ز خود برای ز فکر رب میجوی
بدامگاه چو پرفش تا انقباس	اشاره الیت کزین تنگنا میجوی
زبان صیرت آینه این نو ا دارد	تو کعبه در نفل و جا بجا میجوی
بذوق دل نفسی طرف خویش کن بیدل	
که ای جنون زده خود را از ما میجوی	
مرد تلاش بر بهت دیده نداد ز نظری	آنکه گو که نم در قدم خویش سیری
شور و بان در نفس صورتی نامت	میگردد هم نفس رشته ساز بخار
در بر هر زیر و بی خفته بنوز عدا	در همه بیاریت رمی با همه نیک
ذوق بهار و صحت جز شود راه	جانب آن انجنت دل نم شود
روده صد رنگ در می تا بچن ز راه	خفته به بال بری کار که شیت کری
بیدل خونین کرم بلیل به بال و برم	
بیت درین نمکده با نوبه من با	
رفتی جوی از بسانو دیگر نه شسته	ای اشک دمی بر قره تر نه شسته
عالم به ایفانه تکلیف صد ا حیت	آه از تو درین محلیس اگر نه شسته
نار است از جاده فحمت بدرانه	بودی خط حقیق را بسطر نه شسته

<p>ازین کجا رکن در ادب کرد و در وی کجا بحر کبابی نوایی نه بگویم ز کجا ای نضای وادی رکن ندارد کرد از آن درین کجا را فر از نوین وقت</p>	<p>بری در شیشه ناله کرد و در پیوستی نفس به ناله کرد و تار به تار بمان حسین است که خاری بدامانت فسریم و به چشم آشیانه در دل</p>	<p>زیاد که چهل بود خمیدن ما منظر کشتن اگر دورنگی انگیزت</p>	<p>کجا بسیار داشت شوخی درین کجا زنگار شد آینه تر آینه ز ما</p>
<p>ز طبع ماورستی بر ویاد ز کجا بریدل خوام ناله انگیزت در کجا بر آینه</p>		<p>امروز کلید نو بهار است حین از رنگ و فابوی تجع در یاب</p>	<p>صد قطعه موج کل بیار است حین یعنی که دعای وصل بیار است حین</p>
<p>سبت بریم آمد آفت دل در پیش عاری ز می کلکوز لب ز با جو زلف لیت القدری صبح عید زاری زود جنگ بر خوی در صلح مهر و</p>	<p>باید بریم افکنده ماه پاله اغوش چهره صندلی رنگی ما جیام اغوش حسین چهره اش بدری نشین شوخی بنزین مویی بر کتاب خاموش</p>	<p>که عافیت است و کشتی است اینجا و سبت کیز و کس که کیز در پیش</p>	<p>از بسیار اعمال تو بیت است اینجا مزد همه کس بیت بدت است اینجا</p>
<p>اشنای بدل را رفت سوخت از صبرت رو از دلش بر خوی است بچو شمع خاموش</p>		<p>هر جایجا بود می شنیم اینجا جوز کردون سسرن من نیز در آن</p>	<p>آینه به پیش می نمودم اینجا جای رسیدم که نمودم اینجا</p>
<p>کردون در خاک اگر نشاند ما را ما شوخ مهر روان نفییم</p>	<p>مشکل که زود حجت برمانند ما را مردانگی که بکشته تواند ما را</p>	<p>و اما ندول ر سبک نشانی کرد ما همه و شرفیقان کز ششم از جویشما</p>	<p>کردون خیال کاروان کرد ما را باری نفی حین کرد ان کرد ما را</p>

آبجانی وضع مشک را در یاب	در خون نظیده بسیار در یاب
ای مجنات کده تجر و غور	دل بسیار بت بدی را در یاب
برای لبرت رسید بکلیت شتاب	از موی سفید مرک و اگر در نقاب
دعوی تا که زمان بخالت بمیرد	ای اسک مهاب بنت صبح بت خواب
کاهی نم آب درانه می باید گفت	گاه از حشمت ترانه می باید گفت
تا هر که همین بگفتگو باید بخت	تا خواب بر دانه می باید گفت
این معنی شوکر او ایدر زب	بسیار خنده خاص نشسته مجنون زب
نه نطق باز استعارات بقا	این مصرع صیرت چه قدر موزون زب
یک پسر ز کیم تا جوایس آینه است	اینجا همه دم و هم و قیاس آینه است
سپیدی با بعد فنا خواهی دید	جویش شخص بر آمد ز لبها پس آینه است

هر کس کامی براه صیرت برداشت	جویش آینه در نقش قدم است بر داشت
عزیزت ز منکریم در موج کرم	با لقر صفای اول عجب لشکر داشت
انظار ظهور یک قلم به اثر لیت	مغز در نفس مشوا قامت مغرب است
زین میگرد ما در جنت طرف حساب	تا جو صله جمع میکنی مشیت زب است
ای معنی تو منسره از هر صورت	وی کشته ز صورتت منظور صورت
غیر از تو محال است محالیت محال	معنی در معنی صورتت در صورت
اشتب که دل از فرصت فرصت کلاه	مطلوب ز کوششش در چهار قاصد است
تا چشم بهم زدیم اشک گل کرد	دست خزه بود ز جبهه را باید داشت
در عالم قدر سپاده کوی سبند است	نادان بود ز ما بود با بطنه است
از عرض بندر مار ماصف پست	این آینه از نجوم جوهر عدل است

هر چند بد باغ بوز دل محبوب است در آینه شکسته هم دل میسوزد	هر چند بد باغ بوز دل محبوب است در آینه شکسته هم دل میسوزد	میدان بقیع که بگوشی کم میداشت گر شیطان صحتی با دهم میداشت	گر طبع نه از اهل ادب روم میداشت از سجده پیش کس نمیکرد ابا
تا هوش هنوز ترا نشاند که گریست بر بند ز خویش چشم مغموم در یاب	تا هوش هنوز ترا نشاند که گریست بر بند ز خویش چشم مغموم در یاب	با الفت دل و ام هو استخیر است لقویری ناله ناله لقویر است	هر چند نفی غبار و امن که گریست از ادای ما من یک تعلق نگرفت
این باغ که کلهای ابراش خود رویت جو را غنچه ز لبس بجوم فکر است اینجا	این باغ که کلهای ابراش خود رویت جو را غنچه ز لبس بجوم فکر است اینجا	آهی کشیدم که هوای تو نداشت رنگی نشکستم که صدای تو نداشت	در وی بخشیدم که دوای تو نداشت اشک افشاندم که بر آه تو نبود
ای صیرت محض خرد ما جز از ولایت رفعت کده خیال نتوان بود	ای صیرت محض خرد ما جز از ولایت رفعت کده خیال نتوان بود	انجا هو پس طرب خیال غامی است مردوش شکسته جانم ابرامی است	صبح سیری شمع اهل را شامی است مورکت سفید فکر صعب چند
اندیشه کجک از یقین مجبور است بر خویش ستم روا مدارای غافل	اندیشه کجک از یقین مجبور است بر خویش ستم روا مدارای غافل	در پرده راز فکر دانه لیس است این دانه نام دیده رازش لیس است	بیدل دل ما را هو پس شب لیس است خواهی بازل بناز و خواهی بایه
بافلق چه ز فیض معنی دور است حشمتی و اکن که حشمتی کور است	بافلق چه ز فیض معنی دور است حشمتی و اکن که حشمتی کور است		

<p>آزاد که تو بختی شمری بختی بنت وصف بخت شنیده عبرت گیر</p>	<p>عینی جایی بقوت مولی بنت هر جا ز رو گوهریست خود نیابت</p>
<p>زاهد میکند کب تقوی این است دیوانه ما برغم این به خیر است</p>	<p>شیخ آینه بر کف که بسوگ این است عویان کرد پرو کف مروی این است</p>
<p>ای آنکه تا تفحص حال پر است گردم است موج دریای وجود</p>	<p>غافل مشو از هباز که تمثال پر است ای شیشه رنگ یکقدر بال پر است</p>
<p>هر چند این دولت جایی بیامانست از دین غافل غافل نشوی</p>	<p>وز صید مراد کرد امکانست خیزاده واح به جو اعانست</p>
<p>هر نور که ماه بر ورق داشت است از چرخ حکیده تا بای تو رسیده</p>	<p>سپاس از نثار طبیعت داشت است این صبر به مقدر از عرق داشت است</p>
<p>یک عهده غبار شوق طوفانها رنجست آخ ز دل شکسته خفیم بجا ک</p>	<p>بود در پر شور سیا با نهار رنجست این آینه آب رخ حولا نهار رنجست</p>
<p>هر چند فردا نصبت خود فردا است تقیاتش بزور ملک خود می نازد</p>	<p>در محفل عشق آتش کارش سرد است کرد امن او کشد ز دست سرد است</p>
<p>خوبی با نفس بسبل با نیست آینه ما زروض جوهر پاک است</p>	<p>خوبی تا زین حسن کله بد نیست این کوه انتظار نقش با نیست</p>
<p>اظهار بسخانه نبدل سم و درم است هر چند ز قمار کج بود بنزد</p>	<p>هر کس زین انشا و بیرونش کج است جای داد از انقوم بکیرت کج است</p>
<p>گر بنده نظر کنی قنار و لقی است حق مجوس است لیک با و هم نهم</p>	<p>در کوه شکافه ز رو بسیم طلقت هر گاه تعلقش نمودی خلق است</p>

عالم همه یک جلوه ذات احد است کثرت آثار چشم و کردن مالیت	اینجا نه هیولی نه صورت جسم است این صفر جو مجو شده و اگر در زبانت
حق با ما چون جوان نزدیک است جو ز پر تو خورشید که بینی بر خاک	کو هم صحبت به آشنا نزدیک است دوریم از روی که همه بمانند نزدیک است
ای بی فروغی نشاء، تر و در جانت آفر تو بماند که دم طلع با هم	شکل که تو از رفت نمود ابرو است به جنبش کهواره بنود ابرو است
بدل به قدر شور غفلت سمر است خون که در دل از خیال برداختم	دورم ز کسی که در ایلم در نظر است آینه تین وصل تمثال کر است
بتر با بر این بزم ابار نکمی است جو ز شمع اگر ذوق تماشا بخت بود	از دل تا دیده سپهر از نکمی است در رنگ بریده هم غبار نکمی است

بار خود را درین بیابان بگذاشت ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت	هر ره روی همی بی جهد گاشت بدل تو بجا که تا ابدی ماندی
کاری کن مگذر ز قیاسین فرصت وستی که نبودى بمانین فرصت	ای صورت امید و مهر این فرصت در پاره خاک عمر ما خواهی بود
تا ببال بود طیش بجای خوش است نادره با قیبت رفتی در پیش است	تا زنگیت عیشی برم اندیش است به قطع نفیس فسرال آبیش کو
بیر خود کن کرت فرغ نظر است پر قامت شمع که بیاز میر است	امشیکه بجعل ظهورت گذر است هر عضو تو عالمی خیالی دارد
با صفتی تا کرد جنون ز ریخته است آینه هزار رنگ خون ز ریخته است	هر نقش که از پرده برد ز ریخته است چراغ نظری عرصه که بسپیل است

نقد طبیعت طبع فنا کیش پس است دل روشن کن ز رنگ اسباب برا	اخبار پس هو پس ترک کم و پیش است خورشید شعاع خانه خویش پس است
پدل نفیس هسوز بخش بیت بار از هر صفت خود بخیرل بردند	در رنگ هو پس کین کردش بیت مار اقدی چند بلوغش بافتت
لا یم نه بادین نه دنیا محتاج سوح گرمی ز بحر مطلق جوشید	غلام روز دنا بفردا محتاج چند آنکه بخویش کرد مارا محتاج
زان پیش که با خیال پیوند و صبح انفوش نفس در دایع زلفت دارد	واکن شرد که پارمی بند و صبح یار از مغور آنکه می خند و صبح
ای قدر ترا حصول طرفت مواب حق را در هر مکان ظهور خاص است	خواهی با فوکه کوشش خواهی محتاج در دریا دور دورا مواب مواب

ای که ده ترا بنویز مستی کتبناخ در بای تو از کرد نفیس ز بخت	تا کی از هو پس بر بدنت شامخ شامخ سرت باید ز جرات کامم فراخ
انفوخ که ترتیب سخارا استی اند از رشتی ارد موج در راست	یک بهر کبر شرم و حیا را طبع اند کین فیض طبعها طلب هم برق اند
از چشم نقاب بر کله پنداز ننگ اند تا در یاب که خاموشان را بکن اند	ضبا نفیس نگر و شمع ات روشن چشم جمعی که درین زخم تقاضا بکن اند
نغم از نزل باد هوپی دارد ما با شمران گلین این با بجه ایم	شیخ از ارشاد کفکیوی دارد انزما هر طلب که بوی دارد
اینه ضلع طرفه جوهر دارد میکونید او حق است ما باطل محض	صورت و پیکر است عوض دیگر دارد از باطل حرف حق که باور دارد

انقادن طشت ما زبام خورشید	در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی بی باط سحر باری دایم	بر پایه نوشته ایم نام خورشید
انبای زمان بیکه انعامت تفاق است	در برده صلح و ستگاه جنگ اند
خون قرمز کاشان تنوره تهر کسین قوم	هر جا هم آیدند چشم تنگ اند
داناها بسی آسپاز گوشه	بر آدم بارگاه و چون نو شد
گر خود کنی موقع انرا شناس	ز آن ساکت دولت که حشمت نشو
این درد بسیار چند که این انوصی اند	بگری که جوهر جنون را عوض اند
تا در کنی شفا نیاید کاین قوم	چون لقمه نا کوار کبیر مرض اند
کو علم و دهن جنون من ریخته اند	صحت دل بر دهن من ریخته اند
چون شمع ز رنگ حال خود عبرت گیر	این بر تو نیست خون من ریخته اند

زاهد انبوی فطرت مردانند	در معبد شوق سستی مردانند
یکه خبر از کاغذ آتش زده گیر	تا بوضه کازم سبب میگردانند
بدل فرصت کفیل نه پر نشد	شکست دل و قابل تعمیر نشد
بر جاده عمر کس اقامت نمود	این رشته ز کوه تی کره کیر نشد
این قوم که عضو اید مرد و زن اند	با طبع خورشید در جگر نمانند
هر چند که کار ما کشاید زایشان	چون زاض جمله باب کرد ز زویان
روزی که قضا ز خاکیا بر حیت پیچود	از اینه نمود ما رت بسجود
چون پایه خویش تا کمالی دارم	از جنبه مانیتوار شست بسجود
تا در کف نیستی عنانم دادند	از کشمکش جهان با امام دادند
چون شمع میرانغ عافیت میبستم	زیر قدم خویش شامم دادند

این خانگیان که بوسین بروردند تا هر غوی بر در شوخی نزنند	با صفت برودت در زینها فروداند زین آمده در میان که این است
صفت با پر از بوسین میگیرد تا اینه مشربان خوشه نفیسیم	مهربان کنان در شعله حسن میگیرد صبا و صفای دل مقبض میگیرد
آگاه دلان که فراموش خوداند زین واد که نمیشند بار بستی	عاجز نفس متعلق بهوش خوداند یک پیر و حجاب آید دوش خوداند
افولک نمک عمل خواهد کرد باز بزمیت کنگاه فحاشیت	رقص بوسین توجه دهن خواهد کرد از قامت بر سر کچه کل خواهد کرد
زین غیر اگر در اهل عالم می بود اینجا تقوی که اعتبار بر میداشت	غیر از وضع صلاح مایه می بود بعد از رمضان عید محرم می بود

آنها که خیال حسین مینما کردند دیدند که جلوه بر تقاضا نکه است	از واسطه دوی تبراک و دند آینه شکستند تماشا کردند
در مزاج دهر هر که چینه دارد اظهار تبسم و خیال است اینجا	از دروگر سینه فغانه دارد بید است که کند لب نماند دارد
کشف نه با بخر فرو می مانند بستند ز حرص کلها بار بوسین	رخش اسباب بر فک می مانند دیدند که بای در کلت ایشانند
غشایی چند پیر ازین خانه زدند صیرت قفیه در نظر آراسته بود	کلامی بر آب گاه بردانه زدند بال پر شوق بگردم شان زدند
اینجا که خرام نور سپاسی میگرد زان بوی که نظاره بیامیت میداد	صیرت انداز صبه سپاسی میگرد مگر کانه ورقی چند جنایی میگرد

انجمن خورماجانک یک ز باشند موزور	وان فرقه که با وجود اسباب خورماجانک	شیرازه آرزوی مالیت باشند	انجمن که نقش مدعالت باشند
		مضمون دی که با هیچ حال باشند	خوش خوروم تا بدست آوریم
شور نفیت و دود فروش کاغذ	ای شعله تو جویر پوش کاغذ	بویی کل انتظار من می آید	امروز نسیم بار من می آید
باری شرری چند بدوش کاغذ	هستار که آنقدر نخواهد بود	اینه ام و بهر من می آید	وقت بیت کراں جلوه بر من برآید
در عرصه که فنا لوای بر دار	پری کل گرد های ماهی بر دار		
جوز صبح دهر دلبت دعای بر دار	یعنی که بزنگ شرفه قر باست	خلق عا غیر مبلد عاری ز رسید	تا خواستش حق با قضای ز رسید
		هدایت که حکم آن بجای رسید	شیطان در کیش محراب تقدیر
مردن ز نور دل بنزدند اثر	این تیره دلان بحقیقت یک پیر		
کردند ز کالی بنه ضاکر	در زیر کفن جو دیده قر باست	لیله کده تصور مجنون بود	بسیار طاری درین امون بود
		ای خاک دور ز ریش ازین کرد	تعظیم مرزا بهل دل بهل بکیر
تا کرم به بودت کلاه تصور	رفتم بحری کنار کاه تصور		
شیر که نقاش نگاه تصور	دیدم کنار رنگ بکش بی	وان نگاه جوان که در این است کل کرد	علی که با طمانی می آید دانند
		زین نسیم آفرودت چند جا باید کرد	کنوز بر نفس شمار دارد دیگر
گشته طوفان اسر و سگسگس لنگ	بدل تا کی ز بهل درین لنگر	جمع که گشته بهر و جرایز باشند موزور	کومی که بکیر و از مانا ز باشند موزور

شعر و همنوز زین از هوس	رقص سبیل که دید با این لنگر
ای پیران بخوبی بگذار	اندیشه روی و قبولی بگذار
خانه و هم همان دو بی روز	خود را چیزی ندانم فضا بگذار
خویش کردی غما مل میریز	خویش غنی بجای کجی خود کل میریز
دور از تره هر کجا روی با آبریت	ای اشک بدامن تغافل میریز
هر چند غبار با قواغ جو لیس	بیرایه عیش این دام جو لیس
بارید و نیک زجت و دوش نیست	مزدور استیمکش هماغ جو شمع
ای مغرور و غبار شویش میباش	عما نه نر که اندیش میباش
که یک بر هویت آدمیت گامت	جوان خوین رزق تا قدم ریش میباش
در عالم تحقیق به عقاب و کس	بر او از بیای گفتگو در دوس

هشدار که روز صبح نبردت کس	برای سوز و دماز فزیه نفس
ای محرم موج و طبعش آموختنش	غیر از کف موج صحبت از و خفتنش
غافل مشوا از مامل وضع خدمت	خبردار دل از سخن و خفتنش
یک چند زینت زیور کشیم در شب	یک چند کفایت دفتر کشیم از روی حساب
و اتق جوازیں هماغ ابر کشیم بران	از هر دو که کشیم و قلندر کشیم بران
مشغله ای که گفته اند این نش	وز خرج که نشسته خوردنش
از تعظیم ملک هماغی انکسیت	آدم کرده است اینقدر شیطان نش
دیدار کجاست که دیدار بندش	یا صورت صبحی که دیدار بندش
ایمان با به نفیب آورد و خردش	خبر شنیده که دیدار بندش
ای زفته غبار و هم از دل میرقص	که در غمت کس بجفل میرقص

مینی چون شمع که از خود بجای بری	در آتش در فرق پای در کل می رقص
افراط حقیقت است و اعتدال تفریط	این جمله مرکب است از فیض لبریط
کلمه فاضل ترا مانع نیست	که قطره بود قطره محیط است محیط
بخش است هر الا منزل با جوی شمع	جرات نهد ز آب گل با جوی شمع
زین نیزم کجا رویم که در غم اشک	بر آید است محبت با جوی شمع
ای بساز یقین تو کمان تحقیق	از ره نرزی با تیران تحقیق
هر ضری که در فهم تو آید عظمت	اینست حقیقت جهان تحقیق
در راه تو ما شدیم از گردش رنگ	ببال صد استقام از گردش رنگ
جوی شمع ز پس دلیل طاقت بجای	بآید نیست پایم از گردش رنگ
ان لیس در طلعت خورشید مثال	که بگذرد از خاطر صحرای انجیال

از شوق پیران مجلس دولت بدست	جوی پای زده پیامی چشم خال
عمر است از آن سوی عدم می آیم	کاهی سپرد که بقدم می آیم
هر چند باد میدهند اجزایم	تا یا تو میکنم نهی می آیم
نویسد که طوفان بسوی او کردیم	خورشید بخاک تیره بود اگر کردیم
کثرت پیش از تیر ما و همت بود	آینه شدیم و عکس پیدا کردیم
بدل از یک صبه مشتاق شدیم	بپروید ز آینه اطلاق شدیم
بوشید از خویش این زمان ممکن	و یا از شدم القدر که افاق شدیم
بر آدم بیچاره بغیر از مردون	زین در طامحال است سلامت مردون
که خوردن کندم آنچه دی زور کشند	از نور جهان میکند از ناچار خوردن
ای نقد امل مایه استخوان کو	چسب می که کرده پیدا کو

امروز که بیت هستی بیدا کو	بیدایت ز حال قدر استقبالات
ما مجبوریم که قطره بایم هم	چون موج که از بهر جدا ایم همه
دیدیم که هر چه بیت ما ایم همه	تا قطره کرد اب که سبب زکو
بویسته بودیم غیر آتش نماند	ای آنکه کی صیوه که ای بختی
من با تو تو هم ام خنانکه با من تو	نزدیک دویی باز ندارد اینجا
در کرد کلف کشته سامان شوی	در آینه نقاده دیدم بر سه
کای خود بخوان بجای مانگی	از پرده افکش این تو امی بایید
هم شانه زلف مشک را تو رسید مارا	آینه بروی دلکش تو رسید ای جان
دل خون کرد در خنای تو رسید	ما خاک شویم پیر منظر افتد هر دو
تمت تمت	
شده بتوفیق ضلای الانعام (الفقر حقیر حسین بابای خود خندان) این کتابت در روز پنجشنبه	